

# ماردادا نما

شیل زواکو ترجمہ حسیب اللہ شوقي

جلد ستم





# پاردا یانها

(جلد هفتم)

میشل زواگو

ترجمه حبیب شنوقی



تهران، ۱۳۷۲



## انتشارات گوتنبرگ

هران، حمام اعلان

مغازه داسگاه، هران، ۶۴۰۲۵۷۹

پاردادیانها (جلد هفتم)

نوشته: میشل زواگو

ترجمه حبیب الله شنوفی

حروفیزی: گجنه

چاپ: هاشمیون

صحافی: ستاره

چاپ اول: ۱۳۷۲

۵۰۰ نسخه

کلیه حقوق برای انتشارات گوتنبرگ محفوظ است.

## فهرست

۵	۱- شوالیه پاردادیان
۱۱	۲- دشمن دوست نما
۱۷	۳- شاه عاشق است
۲۸	۴- حسادت
۵۵	۵- رئیس پلیس
۷۰	۶- برتیل سوزیس
۸۷	۷- سه شبگرد
۹۸	۸- اطاعت
۱۰۳	۹- زن و شوهر خطرناک
۱۱۲	۱۰- سخنان اسکار کاس
۱۲۲	۱۱- پنجره آهنین
۱۳۶	۱۲- نقشه های کنسینی
۱۵۲	۱۳- سه پهلوان و آقای کنسینی!
۱۶۵	۱۴- ژان پهلوان
۱۷۶	۱۵- کاخ دوک و آندیلی
۱۹۲	۱۶- ژان پهلوان و برتیل

## ٤ / میشل زواگو

- |     |                           |
|-----|---------------------------|
| ۲۰۰ | ۱۷- پارفه کولار           |
| ۲۱۹ | ۱۸- خانم گلین گل          |
| ۲۲۴ | ۱۹- کینه سائنا            |
| ۲۵۸ | ۲۰- اعتراف به گناه        |
| ۲۷۳ | ۲۱- بابا کلود و بابا ژوزف |
| ۲۸۱ | ۲۲- کشیش ویژه ملکه        |
| ۲۹۲ | ۲۳- در دام کنسینی         |
| ۲۹۷ | ۲۴- زان پهلوان در سیاهچال |
| ۳۱۳ | ۲۵- لئونورا               |
| ۳۲۲ | ۲۶- لئونورا و سائنا       |
| ۳۳۷ | ۲۷- پاردادیان و سه پهلوان |
| ۳۴۵ | ۳۸- نجات زان پهلوان       |
| ۳۵۷ | ۲۹- در صومعه مونمارتر     |
| ۳۷۲ | ۳۰- دیدار زان و سائنا     |
| ۳۸۰ | ۳۱- افکار پاردادیان       |
| ۳۸۶ | ۳۲- پیشگویی               |

# ۱

## شواليه پاردايان

هانري چهارم پادشاه فرانسه در کمال اقتدار سلطنت می کرد. سحرگاه یکی از روزهای ماه مه است و آفتاب در آسمان صاف نورافشانی می کند. پنجره یکی از خانه های محقر کوچه (درخت خشک) باز می شود و دختر جوانی در بالکن آن منزل ظاهر می گردد. اشعة آفتاب مانند غبار طلای لطیفی بر خرم من گیسوی طلائی رنگش می تابد.

چشمان وی آبی تر و شفاف تر از رنگ لا جوردی آسمان بنظر می رسد قامتش متناسب و در حرکاتش وقار و هم آهنگی و در نگاهش راستی و نجابت پدیدار است.

پیشانی در خشانش را غباری از غم و اندوه فرا گرفته و بزیائی او افزوده است. نیروی مقاومت ناپذیری توجه این دختر را بسوی خانه رو برو معطوف داشته و در طرف مقابل، در کنار دریچه یک اطاق زیر شیروانی، جوانی ایستاده و دستها را بهم متصل کرده و با حالت جذبه و پرستش چشم بوی دوخته است.

دختر زیبا از این وضع رنگش گلگون شد و از شدت هیجان به لرزه درآمد. چند ثانیه بهمان حال بود و سپس با هستگی از کنار پنجره دور شد و با تأسف و حسرت پنجره را بست.

در پائین آن ساختمان، در کنار کوچه، مرد فقیری که قیafe حزن آور داشت

## ۶ / میشل زواگو

به مشاهده چهره دلارای آن دختر، آهی کشید و در قیافه اش آثار مهر و محبتی نمایان شد و با حال تصرع و التماس دست های خود را بهم نزدیک کرد و زیر لب گفت:

- چقدر زیبا است ! ...

در اینحال، هیکل درشت و گوشتالود مردی که شبیه خمره متخر کی بود در برابر آن مرد فقیر ایستاد و با صدای تمسخر آمیزی گفت:

- باز هم که اینجا نشسته و در دریای فکر و خیال فرورفته ای !

مخاطب که نامش ژان فرانسوار اوایاک بود سر بلند کرد و از حال جذبه و خلسه بیرون آمد. از رویای شیرینی که فرو رفته بود خارج شد و برق نشاط از دید گانش رخت بربست.

چشم بزمین دوخت و با حزن و اندوه گفت:

- سلام آقای پارفه کولار !

در همین لحظه بود که دختر زیبا بدون اینکه توجهی به پائین نماید پنجره را بست و رفت.

راوایاک آهی کشید و از جای برخاست و در آن کوچه که (سن هونوره) نام داشت بحرکت درآمد.

پارفه کولار هم که بسیار خوشحال بنظر می رساند در پی او روان شد.

این شخص تنومند و فربه که لباس رهبانان بر تن داشت، چهره دلفریب آن دختر را از زیر چشم مشاهده کرده و آه عاشقانه راوایاک را شنیده ولی بروی خود نیاورده بود.

در عرض راه، آندونفر با شخصی که لباس فاخر در تن داشت و با خانمی خوش لباس و مسن مشغول صحبت بود برحورد کردند.

هنگامیکه از کنار آنها می گذشتند، آن مرد اعیان منش نگاه مرموزی به پارفه کولار رهبان انداخت و پارفه کولار نیز در پاسخ نگاه او چشمک مختصری زد و این عمل طوری ماهرانه انجام گرفت که آن بانوی مسن و راوایاک بهیچوجه ملتفت جریان نشدند.

مرد اعیان و خانم سالخورده برآه خود ادامه داده و چون به کنار در خانه آن دختر زیبا رسیدند توقف کردند. آندو بقدرتی سرگرم صحبت و مباحثه بودند که متوجه اطراف خود نبوده و شخصی را که در پناه دیوار ایستاده و بدقت تمام، صحبت آنها را گوش می‌داد و بخاطر می‌سپرد مشاهده نمی‌کردند.

عاشق جوان هنوز در کنار پنجره اطاقت نشسته بود. شاید هنوز امیدوار بود که اقبالش یاری نموده واز پشت پنجره، مجدداً قامت رعنای دلدارش را زیارت کند... همه می‌دانند که عاشق، هیچ وقت از تماشای معشوق سیر نمی‌شود...  
جوان بیچاره بقدرتی محو تماشای پنجره معشوقه بود که بهیچ وجه به اطراف خود توجه نداشت.

در پائین بالکن، خانم سالخورده که گویا صحبتش تمام شده بود، از پله‌های کنار در بالا رفت و کلید را بقفل در آشنا نمود. تصادفاً لحظه‌ای چشم جوان عاشق از پنجره معشوقه دور شد و نظری به پائین افکند و از دیدن آن اعیان ابرو در هم کشید و زیر لب گفت:

- باز هم این (فوگه) بدجنس در اینجا پیدا شد!

سپس سر از دریچه بیرون آورد و در دل گفت:

- این نامرد در اینجا چه کار دارد؟ چه کسی را صدا می‌کند؟...

در حقیقت، شخصی که آن جوان (فوگه) می‌نامید زن سالخورده را که می‌خواست وارد منزل شود صدا می‌کرد... باتوی مزبور یک پله برگشت و دستش را بطرف فوگه دراز نمود.

(فوگه) با حرکتی سریع کیسه‌ای که از قرار معمول محتوی پول بود به آن زن داد و بانوی مزبور بطور تعجب آوری، کیسه پول را گرفت و این عمل بقدرتی سریع انجام یافت که به چشم بندی شبیه‌تر بود. جوان عاشق که با چشمان دریده ناظر جریان بود، توانست اصل موضوع را دریابد.

ولی معلوم بود که آن زن را می‌شandasد زیرا بمحض اینکه از کنار پنجره دور شد و باطاق خود رفت زیر لب گفت:

- خانم گلین گل... عجب!... بهر قیمتی شده باید از چگونگی مطلع شوم! وای  
حال این فوگه بدجنس!...  
سپس با شتاب تمام از پله‌ها پائین رفت.

در این هنگام سه جوان قوی هیکل که قداره‌های بلندی بکمر داشتند و از  
حرکاتشان معلوم بود که از طبقه شمشیر زنان و حادثه‌جویان می‌باشند در کنار  
عاشق جوان ایستادند. اگرچه از ظاهر حالتان تهور و شجاعت پدیدار بود ولی  
مثل اینکه در کاری که می‌خواستند انجام دهند گرفتار تردید بودند زیرا هیچیک  
از آنها جرأت نمی‌کرد چکش در را بصدای دربیاورد. یکی از آنها با لهجه عوامانه  
گفت:

- گرینکای، برو جلو... هر چه باشد تو اهل پاریس هستی و بهتر از ما حرف  
می‌زنی...!

دیگری گفت:

- اسکار کاس تو هم زبان داری و می‌توانی حرف بزنی. اما (کارکانی) از  
هر دوی ما بهتر صحبت می‌کند و بهتر است او جلو برود!  
شخص سوم که مرد مؤدبی بود گفت:

- شما بدجننهای می‌خواهید مرا سپر بلای خودتان بکنید و کاری کنید که  
رئیس از من خشمگین گردد.

مگر یادتان رفته که رئیس غدن نموده بدون اطلاع قبلی بمنزل اول نرویم...  
خيال می‌کنید محض خاطر شما احمقها خودم را گرفتار بلا می‌کنم؟...

- باید برئیس اطلاع بدهیم که عالی‌جناب (کنسینی) می‌خواهد او را ملاقات  
کند. خدا این عالی‌جناب را لعنت کند که چنین مأموریت دشوار را به ما داد.

- پس بهتر است هر سه نفر با هم برویم تا اگر رئیس پرخاش کرد هر سه نفر  
سه‌می داشت باشیم!

- بله، شریک جرم داشته باشیم بهتر است!  
پس از ادای این جملات، آن سه نفر بازوی یکدیگر را گرفته و در یک لحظه،  
سه دست بطرف چکش در حرکت کرد. ولی در همین هنگام در خانه بشدت باز

شد و شخصی مانند طوفان بلا از در بیرون جست و در اثر تصادف بدن او، آن سه نفر حادثه جو هر یک بطرفی پرتاپ شدند.

این شخص همان جوان عاشق بود که به این طریق از خانه بیرون آمده و در کوچه شروع به دویدن نمود!

(اسکارز کاس) که در اثر تصادف بازوی جوان چانه اش بشدت درد گرفته بود گفت:

- خود رئیس بود زیرا هر وقت به او سلام کردیم جوابش را همین طور داده است!

گرینکای بزحمت از زمین برخاسته گفت:

- آخ!.. بنظرم یکطرف بدنم خورد شده است!

کارکانی که چندان صدمه ای ندیده بود گفت:

- به این عجله کجا می رود؟

عجب در این بود که این سه حادثه جو بهیچوجه متعجب نبوده و گوئی انتظاری غیر از این از ارباب خود نداشتند زیرا فوری خود را جمع و جور کرده و یک صدا گفتند:

- دنبالش برویم...

آنگاه بدنبال کسی که رئیس خود می نامیدند شروع بدویدن کردند.

جوان عاشق که بدنبال کسی می دوید، بدون اینکه به عابرین توجه نماید مثل باد حرکت می کرد و در خط سیر خود به مردم تنہ می زد و می گذشت ولی در اواخر کوچه، شانه اش به هیکل اشراف زاده ای برخورد و بدون اینکه عذرخواهی کند دور شد.

لیکن آن شخص باین سهولت چنین اهانتی را تحمل نمی کرد و لذا فریاد زد:

- تگاه کن... با تو هستم...!

جوان عاشق سربرنگردانید گویا صدای او را نشنیده بود ولی ناگهان مشتی سنگین برشانه اش خورد و چون خواست و قتش تلف نشود اهمیتی نداد و گذشت ولی پنجه نیرومندی او را از حرکت بازداشت و جوان چون سربر گردانید، مردی

## ۱۰ / میشل زواگو

شست ساله و بلند قامت را در برابر خود دید که پنجاه ساله بنظر می‌رسید و از وضع لباسش معلوم بود که از نجیب‌زادگان است. آندو پهلوان لحظه‌ای بیکدیگر خیره شدند.

در چهره جوان، علامات حیرت، شرم و تحسین، نومیدی، همه با هم خوانده می‌شد. نجیب‌زاده که در نهایت خونسردی و آرامش با پنجه نیرومند خود جوان را از حرکت بازداشت بود، به مشاهده حالت تشویش و اضطراب آن جوان، نظری سریع به قیافه او افکند و گفت:

- از قرار معلوم بهتر بود از ضربت شانه‌ای که بمن زدید صرف نظر کرده و شما را در کار خود آزاد می‌گذاشتم زیرا که از حرکات عجولانه شما معلوم می‌شود که در پی کاری فوری می‌روید و اگر معطل شوید فرصت از دست می‌رود...

آنگاه دست از بازوی جوان برداشته گفت:

- بروید آقا... این دفعه شوالیه پاردايان اهانت شما را می‌بخشد!

جوان عاشق از این سخن بهیجان آمده و آتش خشم و غصب در چشمانش درخشید. دست به قبضه قداره برد و با صورت خشم آلود گفت:

- خیر... وقتی تلف نصی شود...

آنگاه به شوالیه پاردايان تزدیک شد و نعره برآورد:

- من هرگز شما را نخواهم بخشد. بدانید که نام من ژان پهلوان است و اجازه نمیدهم کسی بمن اهانت نماید. افسوس که حالا وقت مبارزه با شما را ندارم ولی تا شما را نکشم آرام نخواهم گرفت. فردا ساعت نه در پشت دیوار کوچه رهبانان منتظر شما هستم و اگر سروعده حاضر نشوید بهرجا بروید شما را پیدا خواهم کرد اگرچه در فقر جهنم باشد!...

جوان عاشق که خود را ژان پهلوان معرفی کرده بود پس از ادائی این جمله مانند وحشی لجام گسیخته‌ای بدین پرداخت. شوالیه پاردايان حرکتی بخود داد تا دنبال او برود ولی از این عمل خودداری کرد و با بی‌اعتنائی شانه بالا افکند سوت زنان برآه افتاد.

## ۲

### دشمن دوست نما

هنگامیکه عاشق بی احتیاط یعنی ژان پهلوان با کمال غصب در کوچه (صلیب تراهوار) دنبال فوگه دولالوارن می دوید، نامبرده به کوچه (سن هونوره) داخل شد و چون از پهلوی (پارفه کولار) گذشت اشاره نامفهومی بُوی کرد و بسوی قصر سلطنتی لوور حرکت نمود.

هنوز (فوگه) چندان از رهبان کوه پیکر دور نشده بود که کشیش آهسته به بازوی رفیق خود زده گفت:

- این شخص که از پهلوی ما گذشت وزیر است و متصدی عیش و نوش شاه می باشد !

پس از ادای این جمله بقهقهه خندید و سپس دستی به پیشانی خود نهاد و گفت:

- اگر غلط نکنم دسیسه ای در کار است زیرا هم اکنون این آقا را با خانم (گلین گل) دم در خانه ای دیدم که متعلق بخانم مزبور است. در آن خانه یک مستأجر بیشتر نیست و آنهم بکدختر می نهایت خوشگل و بانمک است و گمان می کنم جناب فوگه دولالوارن معامله را تمام کرده و امشب یا فردا شب پادشاه فرانسه بخانه آن دختر آمده و به عیش و نوش خواهد پرداخت و شاید هم در آینده نزدیکی، معشوقه ای به معشوقه های شاه افزوده شود !

در این هنگام مردی که در پناه دیوار نشسته و صحبت فوگه دولالوارن را با

خانم گلین گل گوش می داد از کمینگاه خود بیرون آمد.  
مردی بود بلند قامت، لاغر اندام، صبور و بردبار، قیافه ای خشن و چشمان درخشان داشت و موی سرش برنگ خاکستری درآمده بود.

چون ژان پهلوان بدنبال فو گه از خانه خود بیرون جست، این شخص با نگاهی مخوف دور شدن او را تماشا کرد، آنگاه با قدمهای سنگین به کوچه (سن هونوره) رفت و آنجا، به منزل با شکوهی وارد گردید... این منزل خانه کنیینی بود...!  
نزدیک به نیمساعت در آن خانه بود و چون بیرون آمد مجدداً به کوچه (درخت خشک) رفت و لحظه‌ای بعد چشمش به ژان پهلوان افتاد که به دقت به عابرین نظر می کرد. به او نزدیک شد و بملایمت دست بشانه اش گذاشت. ژان به تندی بر گشت و چون آن شخص را شناخت با خوشحالی گفت:

- عجب!... تو هستی سائتا؟...

منتظر دیدارت بودم...

آن شخص که (سائتا) نامیده می شد گفت:

- پسر جان دنبال چه می گردی و چه منظوری داری؟

ژان پهلوان سربلند کرد و گفت:

- تو چگونه مرا پسر خود صدا می کنی؟...

در صورتیکه میدانی پسر تو نیستم و پدر من کس دیگری است!

سائتا باهستگی گفت:

- درست است... من پدر تو نیستم... ولی نباید فراموش کنی که هیجده سال قبل... موقعی که هنوز بیش از دو سال از عمرت نگذشته بود... ترا، در حالیکه تب شدید پیکر نحیفت را آزار می داد و از گرسنگی بی حال بودی... از سر راه برداشتم. ترا بخانه بردم و از تو مواضبت نمودم تا بهبود یافتنی... اگر این کار را نمی کردم در همان گوشه کوچه تلف شده بودی!...

از آن هنگام ترا در دامن مهر و عطوفت خود پرورش داده، در صحبت و سلامت تو کوشیده و به این سن و سال رسایده ام... فن شمشیرزنی و جنگ آوری را چنان به تو یاد داده ام که هیچکس در جنگ آوری حریف نیست... چنان

شجاع و دلاور شده‌ای که رذل‌ترین و پست فطرت‌ترین جنگجویان، از نهیب تو  
می‌لرزند و از فرمان تو اطاعت می‌کنند.

تو پهلوانی قوی پنجه شده‌ای که قوی دستان به اشاره‌ات به مشکل‌ترین  
عملیات و سخت‌ترین فداکاریها تن درمی‌دهند... چه کسی ترا به این مقام و منزلت  
رسانیده؟... من بودم که چنین شخصیتی بتو داده‌ام!... با وجود این پدرتو  
نیستم...

تو بهیچ وجه مدیون من نمی‌باشی!...

این جملات با صدای تلح و زننده‌ای ادا شد و ژان پهلوان بصورت آن شخص  
خبر شده و گفته‌های او را گوش می‌داد و چون حرفش تمام شد گفت:  
- آنچه گفتی درست است و من منکر آن نیستم ولی طرز سخن گفتن تو و لحن  
آمرانه‌ای که در موقع سخن گفتن بکار می‌بری بقدرتی زننده و تلح است که من از  
دیدار تو ناراحت می‌شوم و بخيالم می‌رسد که تمام زحماتی را که در حق من  
محمل شده‌ای روی اصل مردم دوستی و نوع پرستی نبوده بلکه قصد سوئی در این  
کار نهفته است و در نتیجه بارها بفکر افتاده‌ام که ترا بکشم و خیالم راحت شود!

سائتا با خونسردی گفت:

- پس چرا معطلی؟ تو شمشیر داری و منهم شمشیر دارم. با من جنگ کن...  
ولی لابد تا کنون بتو معلوم شده که هیچ وقت نخواسته‌ام بتو سخت‌گیری کنم...

ژان پهلوان از فرط خشم رنگش گلگون شد و گفت:

- برو کنار! همین موضوع است که مرا از کشتن تو باز می‌دارد... من  
آدمکش نیستم و خوشبختانه این تنها صفتی است که نتوانسته‌ای بمن تلقین کنی!  
لبخند سائتا دم بدم زننده‌تر و مرموزر می‌گردید ولی قیافه‌اش همچنان آرام  
بود. در پاسخ ژان گفت:

- تو آدم عجیبی هستی و تقصیر تو نیست چون سرشت تو این گونه است. ولی  
من خشن، سنگدل و بی‌عاطفه می‌باشم و منهم تقصیر ندارم چون طبیعتم اینطور است  
من بی‌سروپا و دزد و بدجسم و ترا هم مانند خود بار آورده‌ام آیا می‌توانم حدس  
بزنم که تو روزی در زمرة نجبا محظوظ شوی؟..

## ۱۴ / میشل زواگو

آنگاه نظر عجیبی بچهره ژان نموده گفت:

- من نسبت بتو علاقه دارم... آری، تو مایه زندگی منی... جز تو کسی را ندارم و چون نمی توانم از دستم بروی همیشه سعی کرده ام بملایمت و مهربانی با تو رفتار نمایم... دیگر واضح تر از این حرفی نمی توانم بگویم... این کلمات ژان پهلوان را تحت تأثیر شدیدی قرار داد و علامات حزن و اندوه در چهره اش نمایان شد. آنچه فکر کرد چه جوابی بگفته های این شخص بددهد، لغات مناسبی بذهنش نرسید. سائنا این موضوع را درک کرد و دوباره تبسیم اسرار آمیزی برلبش آمد و موضوع را تغییر داد و گفت:

- بالاخره نگفتنی دنبال چه می گشتی؟

ژان مشتی به پیشانی زد و گفت:

- دنبال چه می گشتم؟... دنبال یک نفر بی حیا که... ولی گوش بده، تو قدرت بازوی مرا میدانی و یقین داری که احدي را یارای مقاومت با من نیست... در این کوچه به شخصی تنہ زدم و او جلو مرا گرفت بطوریکه نتوانستم خود را از پنجه او رها نمایم!

(سائنا) با نهایت حیرت گفت:

- چه گفتی؟... من در دنیا جز یکنفر را که دارای چنین پنجه نیرومندی باشد نمی شناسم.

ژان گفت:

- کسی را می شناسی که از من قوی پنجه تر باشد؟

- بله!

- اسمش چیست؟

- اسمش شوالیه پاردادیان است!

ژان فریاد زد:

- عجب!... پس همین شخص است که بمن اهانت کرد.

(سائنا) از شنیدن این کلام دست و پای خود را گم کرد و زیر لب گفت:

آنگاه مانند ساعقه زده ها فریاد کرد.

- مگر تو پاردايان را می شناسی، گفتی او را دیده ای؟ ... حالا هم دنبال او  
می گردد؟ می خواهی با او چنگ کنی و او را بکشی؟ ...

- بله؟ ... حرف بزن!

در اینحال، سائنا بقدرتی مشوش بود که ژان بحیرت افتاد و گفت:

- گفتم که همین حالا با او ملاقات کردم!

- باللعجب! ... پس حتماً او را دیده ای و با او مبارزه خواهی کرد!

- گفتم که بله ... !

- کی؟

- فردا صبح ساعت نه.

- خدا را شکر که بموقع فهمیدم.

- منظورت چیست؟

- منظوری ندارم جز اینکه پاردايان ترا گرفته و نتوانسته ای از چنگ او بیرون  
بروی اگر هم شمشیر بروی هم بکشید ترا خواهد کشت.

- مرا می کشد؟ ... مرا ... از نظرم دور شو!

- می گوییم تنها کسی که در دنیا از تو قویتر است پاردايان می باشد ... ولی  
نمی خواهم او ترا بکشد ... خدا نکند ... !

گفتی فردا صبح ساعت نه...؟ یکدفعه دیگر بگو...

ژان متغیرانه گفت:

- بله!

- آسوده شدم.

- چطور؟ .. مقصودت چیست؟

- منظورم اینست که فردا پاردايان نخواهد توانست با تو مبارزه کند.

ژان پهلوان در دل گفت:

- عجب! ... چقدر مشوش است! من هرگز این شخص را چنین مکدر ندیده  
بودم. ولی فایده اش چیست؟ ... آیا حقیقتاً مرا دوست دارد؟ .. اگر چنین نبود

یخاطر من اینطور جوش و خروش نمی کرد... آیا من در ظن خود به خطای رفته ام و آدم خوبی نیستم؟...

ژان پس از این تفکرات سربرداشت و با صدای بلندی که مهربانی از آن محسوس می شود گفت:  
- آیا پول لازم داری؟

سائنا دست پیش آورد و کیسه پولی را که ژان بطرف او گرفت بود در جیب خود جای داد و گفت:

- خیر...! یعنی همیشه از این کارها بکن!...  
ژان پهلوان از او دور شد و برآ رفتاد.

سائنا با نگاه شریباری او را بدرقه کرد و زیر لب گفت:  
- فردا خیلی دیر است! پاردايان نخواهد توانست ترا بکشد زیرا در سپیده دم فردا تو را به دست جلااد خواهند داد!

سپس در افکار دور و درازی فرو رفت و پس از لحظه‌ای سربرداشت و با خود گفت:

- کاش می گذاشتم بدست پاردايان یعنی بدست پدرش کشته شود. ولی خیر... من مرگ ناگوارتری برای او آماده کرده ام...  
برو، ای پسر فوستا، برو، ای پسر پاردايان برو. و در درطه وحشت ناکی که برای تو آماده کرده ام سرازیر شو...! اینک ساعت انتقام من فرا رسیده است!  
سائنا که قیافه وحشتناکی بخود گرفته بود، پس از ادای این کلمات، پیکر خود را در بالاپوش پیچید و آهسته بسمت قصر لوور بحرکت درآمد.

### ۳

## شاه عاشق است

دربار سلطنتی گرفتار بحران شده... شاه خواب بچشم نمی‌رود... غذا نمی‌خورد... شاهی که آنقدر درامور کشور جدی بود اینک بهیچوجه بکار مملکت توجه ندارد... از دوستان کناره نموده و ساعتها است در اطاق خواب در بروی خود بسته است. درباریان می‌گفتند:

- شاه ناراحت است... آیا باز عاشق کدام لبعت فتانی گردیده است؟...  
آنچه را که پنج شش نفر از ندیمان خاص شاه اطلاع داشتندو باهم نجوا می‌نمودند این بود:  
- شاه دختر سیزده ساله‌ای دیده و در یک نظر عاشق و شیدای وی گردیده است!

این بار عشق شاه شکل دیگری به خود گرفته بود. هر دفعه که مهر و محبت دختری در دل او پیدا می‌شد شاه سرکش، عنان بدست عشق نمی‌داد و کار را سرسری می‌گرفت ولی این بار برخلاف همیشه، شاه بقدرتی محجوب و آرام گردیده بود که جرأت نمی‌کرد افکار پنهانی خود را هویدا نماید.  
شبها، بالباس مبدل به کوچه (درخت خشک) می‌رفت و در زیر بالکن منزل معشوقه زیبای خود که خوانندگان او را می‌شناسند، قدم می‌زد و آه از نهاد برمی‌آورد.

اطرافیان شاه که بتکاپو افتاده بودند سرانجام از تجسسات خود چنین نتیجه گرفتند که دختر مورد نظر شاه، دوشیزه زیبائی است که در خانه مدام (گلین گل) در کوچه (درخت خشک) منزل دارد و در هفته فقط روزهای یکشنبه از خانه بیرون می‌رود و همراه صاحبخانه سالخورده بکلیسا رفته و مشغول عبادت می‌شود.

نام این دختر دوشیزه (بریتل) بود و روزهای یکشنبه که از منزل خارج می‌شد مردم می‌توانستند او را تماشا کرده و با دیدار او به آفریننده اش آفرین گویند.

عصر روزیکه وقایع مذکور اتفاق افتاد، شاه فرانسه در اطاق خود روی صندلی کوتاهی نشسته و با نوک انگشتان، روی قاب عینک خود طبل می‌نواخت و گاهگاه آه سردی برآورده و زیرلب می‌گفت:

-نمی‌دانم (دولاورن) چه کار کرد؟

آنگاه سر بدامن تفکر می‌نهاد و با خود می‌گفت:

-تاکنون بچنین بلائی گرفتار نشده بودم.

بریتل... بهبه!... چه اسم قشنگی دارد!

چقدر با نمک و خوش حرکات و زیرک است!

ای (بریتل) زیبا...! چرا من اینقدر آشفته حالم؟.. آیا این پریشان حالی دراثر عصمت و پاکدامنی او است؟

بهر حال، روح بکلی کشیده و حالم زار است!... این (دولاورن) احمق هم نیامد.

هانری چهارم در پی این افکار دست بلند کرد و از روی بی‌حواله گی می‌شد بران خود زد و گفت:

-خیلی فکر کردم، نمی‌دانم این چهره زیبا چه کسی را بخاطر من می‌آورد؟... زنی که کاملاً به این دختر شیاهت داشت کی بود؟ باید بیشتر فکر کنم شاید بخاطرم برسد!...

شاه با قدمهای بلند در اطاق براه افتاد و ناگهان با خود گفت:

- آه ! پیدا کردم... پیدا کردم...  
آن زن (سوژیس) بود.

آنگاه متفکرانه روی صندلی نشست و با خود گفت:

- مادمازل (سوژیس) به مادمازل (بریتل) شباهت کامل داشت...  
آری... سوژیس !... اشتباه نکرده ام...

خدا گناهان مرا بیخشد... مادمازل (سوژیس) بیچاره را خیلی اذیت کردم و  
سرانجام در عین نومیدی و بیچارگی جان داد و در موقع مرگ کودکی از وی  
بوجود آمد.

درست سیزده سال پیش... بریتل هم حالا سیزده سال دارد...

آنگاه تردیدی در دل او راه یافت و مجدداً گفت:

- کودکی که از (سوژیس) بدنی آمد چی بود؟... پسر بود یا دختر...؟  
این را نمی دانم ولی کاش می دانستم... اگر از این مطلب مطلع بودم هم اکنون  
دستور می دادم این پسر یا دختر را پیدا کنم و وسائل زندگی اش را کاملاً مهیا و  
منظم می کردم زیرا گذشته از همه چیز، این کودک فرزند من است!  
این (دولاؤارن) بی شعور نیامد و نمی دانم کجا رفته و چه کاری صورت داده  
است!

ناگهان در اطاق شاه باز شد و مردی بدون اجازه و کاملاً خودمانی وارد  
گردید و یکسر بطرف شاه رفت. این شخص محروم اسرار هانری چهارم بود و  
(دولاؤارن) نام داشت. همان بود که شاه با بی صبری در انتظارش بود. (دولاؤارن)  
بمحض ورود گفت:

- اعلیحضرتا ! بالاخره موفق شدیم و پیروزی نصیب ما گردید !  
از شنیدن این سخن رنگ از روی شاه پرید و لرزه بروجودش مستولی گردید  
و با صدای ضعیفی گفت:

- دولاؤارن، مژده یهوده بمن نده، اینک در خود احساس ضعف می کم !  
در حقیقت حالت ضعف و فتوری باو دست داده بود .  
لوازن گفت:

## ۲۰ / میشل زواگو

- صحبت مژده بیهوده نیست. اوضاع را طوری جور کردم که همین امشب به خواهش قلب خود خواهید رسید!

شاه از جای برخاست و چهره تاش از خوشحالی درخشید و گفت:

- آیا راست می گوئی؟ دولالوارن تو مرا از مرگ نجات دادی زیرا عشق این دختر جان مرا بلب آورد بود! گفتی امشب؟ بگو بیسم چه اقدامی کرد ای؟ آیا او را دیدی و با او حرف زدی؟ اقلاً بقدر خردلی بمن علاقه دارد؟.. با تو هستم... از من پنهان مکن... آیا بالاخره امشب بدیدار وی موفق می شوم؟ با او هم کلام می شوم؟... وای خدا ایا..! امروز چه روز خوشی است و من چقدر خوشبختم..!

حرف بزن. چرا ساکت مانده ای؟.. مگر باید حرف را از شکم تو بیرون کشید؟

(فوگه دولالوارن) گفت:

- شما مجال سخن گفتن به بند نمی دهید. حقیقت این است که خودم دختر را ندیده ام و او از جریان اطلاع ندارد. کاری که کردم صاحبخانه را بضرب پول قانع نمودم تا امشب در خانه اش را بروی شما باز نماید.

شاه گفت:

- این پیزون هتدين که زیربار این عمل نمی رفت؟

دولالوارن گفت:

- اعلیحضرقا، اشکال کار سرقيمت بود و سرانجام به بیت هزار لیره معامله انجام گرفت.

- دولالوارن پس از ادای این عبارت با گوشه چشم نظری به چهره شاه انداخت تا اثر حرف خود را مشاهده کند.

شاه که در مورد عشق و هوس از ایشار پول مضایقه نمی کرد گفت:

- اهمیتی ندارد. آیا می توان بدون مانع قزدی (بریتل) راه یابم؟

دولالوارن گفت:

- خدا این پیزون مقدسه را لعنت کند. قرار شده هزار فرانک به او بدهم تا

شما به سهولت نزد معشوقه خود برويد.

شاه گفت:

- جريان را مفصل تر تعریف کن.

فوگه شروع به تعریف کرد و هنگامیکه مشغول تشریع چگونگی اقدامات خود بود در یکی از اطاقهای قصر سلطنتی لوور حادثه مهم دیگری در جريان بود، که از ذکر آن ناگزیريم.

در اطاق کوچک مزبور زن جوانی روی تختخواب لمده بود. مویش سیاه و برآق و رنگ چهره اش گندم گون، لبانش گلگون و باریک و چشم‌انش سیاه و قامتش معتدل بود و بانوئی موقر و محتمم بنظر می‌آمد.

این زن (ماری د مدیس) ملکه فرانسه بود. در روی صندلی محملي دیگر، زن دیگری نشسته بود که پیکری لاغر و استخوانی و رنگی تیره داشت و یک شانه‌اش از شانه دیگر بلندتر بود. گویا طبیعت این زن بدگل را در کنار آن بانوی خوشگل قرار داده بود تا معیار زیبائی او سنجیده شود ولی مهندس طبیعت با تمام زشتیهای که به او داده بود، یک جفت چشم سیاه درشت و جذاب بوی بخشیده بود که عیبهای دیگرش را می‌پوشانید. نام این زن (لئونورا) و یکی از مشاطه گران ملکه بود که اطرافيان وی او را بنام (کالیکاي) می‌نامیدند.

این بانو همسر عاليجناب گنسینی بود که جزو درباريان محسوب می‌شد و با وجود اينکه عنوان بزرگی نداشت، زنش اميدوار بود او را به مناصب و القاب بزرگ آن عهد نائل سازد زيرا می‌دانست که ملکه نسبت بشوهر او علاقه و محبتی در دل دارد.

(کالیکاي) نظر به حسن جاه طلبی که در نهادش بود در نظر داشت بهر قيمتی شده شوهر عزيزش را به مقام و منصب بزرگی برساند و بدين وسيله محبت او را که تاکنون بوئي از آن نبرده بود نسبت بخود جلب نماید و مورد توجه او قرار گيرد. برای رسیدن به اين مقصود (کالیکاي) عشق خود را موقتاً زير پا نهاده و با ميل خودش، شوهرش را در آغوش ملکه انداخته بود تا وسيله‌وي بمنظور اساسی خود که ترقى شوهرش بود نائل آيد. کالیکاي در اين مورد تمام موائع و مشكلات را

از سر راه ترقی شوهرش برداشته و تنها یک مانع بزرگ سر راه او بود و آن،  
شخص شاه بود !

(لثونورا) یا (کالیکای) درصد بود که این مانع را نیز مانند موانع دیگر از  
سر راه خود بردارد. نقشه شیطانی وی این بود که ملکه (ماری دمدمیسی) را که زن  
ضعیف النفی بود برعلیه شوهرش برانگیخته و او را وادار به قتل هانری بنماید !  
در آن هنگام لثونورا چشان خود را به چشمان بیحال ملکه دونخته و کلماتی که  
بوی مرگ از آن برمنی خاست به وی گوشزد می کرد. لثونورا می گفت:  
- علیا حضرتا، اینهمه تردید و مآل اندیشی چرا؟ بشما یاد آوری می کنم که  
اگر در کار خود تعلل نمائید گرفتار پشممانی غیرقابل علاجی خواهد شد و جز  
مرگ راهی در پیش نخواهد داشت.

لثونورا پس از ادای این سخن چون متوجه شد که ملکه ساكت و متفکر مانده  
بصدا خشن که با تبسی تهدید آمیزی همراه بود گفت:  
- اگر شاه شما را طلاق بدده و از دربار اخراج نماید. پسر شما حرامزاده  
معرفی شده و مرگ برای شما در حکم شادی خواهد بود.  
آنوقت است که به نصایح مشفقاته من ایمان آورده و اشک حسرت از دیده  
جاری خواهد نمود !

وقت می گزرد و تا فرصت در دست است آنرا غنیمت شمارید و تصمیم قطعی  
بگیرید !

ملکه پرسید:

- آیا یقین داری که او امثب به کوچه درخت خشک خواهد رفت؟

لثونورا گفت:

- بله، کاملاً اطمینان دارم !

چند لحظه سکوت برقرار گردید و بنظر می آمد که ماری دمدمیسی سخت  
متفکر است.

کالیکای با قیافه درهمی به چهره ملکه خیره شده بود.

سرانجام ملکه سر برداشت و گفت:

- آیا در مورد آن جوان که صحبت می کردی کاملاً اطمینان داری؟ اگر  
دست به کاری بزند بکسی بروز نخواهد داد؟  
(لثونورا) گفت:

- این جوان که بشما گفتم رادردی است که طرف اعتماد خاص و عام است و  
ضربت دست او هر گز خطأ نمی رود. من به تنهائی مسئولیت عواقب این عمل را  
بعهده می گیرم. این جوان چون روی احساسات شخصی دست به این عمل شدید  
می زند بطور قطع هیچکس را از جریان با خبر نخواهد نمود.

- پس بطور یقین از شاه کینه در دل دارد؟  
در این حال لثونورا از تبسم خیانت آمیزی که بر لبش نقش می بست جلوگیری  
نموده و بالحنی عادی گفت:

- خیر، خانم! او عاشق است و بطوریکه می دانید عشاق حسود می شوند و  
حسادت کینه بیار می آورد.

- هرچه باشد گمان نمی کنم کار به قتل و آدمکشی بکشد.  
- چرا خانم؟ اگر حریف پهلوان و پرزور باشد کار به خونریزی و جنایت هم  
می کشد. برای اثبات حس حсадت شدید او همین بس که صبح امروز موقعیکه  
دولالوارن به صاحبخانه معشوقه او پول می داد. این جوان از دریچه اطاق خود  
جریان را مشاهده کرده و بر ق آسا خود را بکوچه اندانخته و دنبال لاوارن دویده  
بود.

یقین بدانید که اگر او را بچنگ می آورد خونش را بخاک ریخته بود. این  
جوان بقدرتی با شهامت و بیباک و نیرومند است که احدهی یارای مبارزه با او را  
ندارد و حریفان خود را در برابر چشم تمام مردم، در چنگ قانونی تن بتخاک  
هلاک می اندازد.

- برای عملی شدن این نقشه چه در نظر داری؟  
- نظرم اینست که از وجود این جوان استفاده نمایم. از طرفی این جوان در  
کودکی طفل سرراهی بوده و یکی از هم شهریهای من او را بزرگ کرده و به این  
سن و سال رسانده و اینک چندی است با ناپدری او طرح الفت ریخته و برای

استفاده از وجود آن، او را بطعم انداخته ام تا حس کینه جوان را تحریک و او را  
وادرار به جنایت نماید !

در حین ادائی این کلمات مرگبار، قیافه لئونورا بقدرتی نامطلوب شده بود که  
ماری دومدیسی نیز متوجه وی گردید و گفت:

- آیا می دانی که چه موجود وحشتناکی هستی ؟

لئونورا لبخند حقارتی برلب راند و ساكت ماند. ملکه بجهت کنجکاوی یا  
روی اصل تغییر دادن صحبت پرسید:

- این جوان کیست و اسمش چیست ؟

- اسمش ژان پهلوان است ولی معلوم نیست کجا بدنیا آمده و پدر و مادرش  
کیستند. سائتا هم که او را از سر راه برداشته و بزرگش کرده نمی تواند به این  
سئوالات جواب بدهد. ولی آنچه من فهمیده ام این سائتا مرد عجیبی است و اسراری  
در سینه پنهان دارد که کسی از آن باخبر نمی باشد !

در این موقع در باز شد و خدمتکار ویژه ملکه در آستانه آن ظاهر گردید که  
اشارة ای به لئونورا نموده و دور شد.

ماری دومدیسی که گویا از موضوع مطلع بود روی صندلی نیمه خیز شد و در  
چهره اش آثار بهجت و سور نمایان گردید و فریاد زد:

- کنیینی است... بگوئید وارد شود !

ملکه تصور می کرد که با ورود کنیینی، از شر لئونورا آسوده خواهد شد  
ولی برخلاف تصور او، لئونورا گفت:

- خانم ! اجازه می دهید حس حسادت ژان پهلوان را تحریک کنم ؟ !

ملکه کلمه ای را که قبل از نیز برزبان آورده بود تکرار نمود و گفت:

- تو موجود وحشتناکی هستی ؟

از این سخن قیافه درهم کالیکای تغییری نکرد و همچنان آرام و خشن بر جای  
ماند.

ملکه از جای برخاست و نگاهش مملو از وحشت بود . کلمه ای را که  
می خواست برزبان بیاورد بسیار وحشتناک بود زیرا حکم قتل پادشاه فرانسه در

آن خلاصه می شد.

پس از قدری درنگ، سرانجام بصدای ضعیفی گفت:

- منظورت چیست و می خواهی چه حرفی از دهان من بیرون بکشی؟..  
جواب تو مخوف است... وحشت آور است... صبر کن قدری درباره اشن فکر  
کنم!

لثونورا از صندلی خود برخاست و تعظیم غرائی نمود و گفت:

- با کمال معذرت و امتنان از الطاف بی پایان شما، بدین وسیله تقاضا می کنم  
که فرمان کناره گیری من و شوهرم کنسینی را صادر فرمائید!

رنگ از رخسار ملکه پرید و گفت:

- می خواهی مرا بگذاری و بروی؟

- اگر اجازه بدھید فردا صبح قصد داریم از کشور فرانسه خارج شویم!  
ملکه از تصور اینکه لثونورا را از دست خواهد داد سخت ناراحت شده فریاد  
زد:

- من نمی خواهم!

لثونورا مجدداً گفت:

- سرکار خانم مرا خواهند بخشید ولی می خواستم عرض کنم که ما وسائل  
مسافت را فراهم کرده ایم و باید عزیمت کیم.  
این دفعه رنگ ملکه برافروخت و فریاد زد:  
- شما می خواهید ولی من نمی خواهم.  
- خانم استدعا دارم...

- بس است... با تقاضای شما موافقت نمی شود... بروید...  
کالیکای جوابی نداد و آهسته بسمت در رفت و موقعیکه می خواست بیرون  
برود برگشت و گفت:

- آیا اجازه می فرمائید که هم اکنون نزد شاه بروم!

ملکه از این سخن وحشت زده گردید و گفت:

- نزد شاه؟... برای چه؟...

- برای اینکه شاید ایشان با کناره گیری ما موافقت کنند! ملکه که اندکی خاطرشن آسوده شده بود گفت:
- با وجود اینکه می‌دانی مایل به عزیمت تو نیستم این عمل را انجام می‌دهی؟
- (لثونورا) با پرروئی گفت:
- بله، برای خاطر شوهرم کنسینی چنین جرأتی می‌کنم و باکی ندارم.
- ملکه با خشم و غصب گفت:
- ای نمک‌نشناس! ... تو یک موجود بی‌چشم و روئی هستی! ...
- فکر جدائی کنسینی ملکه را سخت آزار می‌داد و لثونورا که فقط نقطه ضعف وی را می‌دانست و از این طرف حمله خود را آغاز کرده بود. در پاسخ ملکه گفت:
- یقین دارم که شاه باتقادسای کناره گیری ما موافقت خواهد کرد زیرا دلخوشی از ما ندارد و با رفتن ما خیالش راحت‌تر خواهد شد. شما کمی‌بیشتر از همه از موضوع خبر دارید.
- ملکه گفته او را در دل تصدیق نمود و با صدای ضعیفی گفت:
- آخر برای چه می‌خواهی از این کشور بروی؟
- برای آنکه! می‌بینم شما شاه را بحال خودش گذاشته‌اید که هر چه خواست بکند و همه را فدای خواهشهای او می‌کنید و هم اکنون در نظر مجسم است که بقدرتی به شاه میدان خواهید داد که خود را در برابر مادام ورنوی معشوقه جدیدش که فردا به دربار راه می‌یابد خوار و بی‌مقدار نمائید.
- می‌ترسی از تو دست بردارم؟
- بله، خانم! ولی اگر خودم تنها بودم مانع نداشت. لیکن پای کنسینی در میان است و بیم آن می‌رود که در این گیر و دار جان او به خطر بیفتد.
- تا من زنده هستم هیچگونه آسیبی بوى خواهد رسید.
- امروز شاه همه کاره است و هر شدت عملی می‌تواند انجام دهد.
- اگر تو یقین داشته باشی که جان تو و کنسینی در امان است نزد من خواهی ماند؟
- خاطر عالی مستحضر است که دوری شما برای من در حکم مرگ است...

کسینی هم که مراتب بند گیش نسبت بشما معلوم است.  
ملکه پرسید:

- خوب، پس چه باید کرد؟

لئونورا که بین ییم و امید مانده بود گفت:  
- خوب چه تصمیمی گرفته اید؟

ملکه که بهیچ قیمتی حاضر نبود کسینی را از دست بدهد، حیله وحشتاگی  
بکار برد و گفت:

- لئونورا، گمان می کنم حق با تو باشد...

- اینک موقع آنست که حس حسادت آن جوان پهلوان را بر علیه شاه تحریک  
کنی!...

با اظهار این جمله، سرانجام ملکه حکم قتل شاه را صادر کرده بود.

لئونورا برای پنهان داشتن خوشحالی فوق العاده خود تعظیمی کرد و سپس در  
را باز نمود و چون عزم خروج کرد بسادگی گفت:

- خانم، هم اکنون کسینی را حضورتان می فرستم!

لئونورا بیرون رفت و ملکه بیاد کسینی در احلام شیرینی فرو رفت و لبخندی  
برلبانش نقش بست.

## ۴

### حادت

هانری چهارم قصد داشت ساعت یازده شب بکوچه درخت خشگ برود.  
بدین منظور، لباس شاهانه را از تن بیرون کرده و یکدست لباس  
نجیب زاد گان را در بر نمود و چون ساعت معین فرار سید، به مراغه (دول اوارن) از  
در مخفی قصر لوور خارج شد و بسمت کوچه مزبور حرکت کرد. منزل خانم  
گلین گل گذشته از دری که در کوچه درخت خشگ داشت، در دیگری نیز در  
کوچه بن پشت خانه برای آن تعیه کرده بودند.  
در اصلی منزل که در کوچه درخت خشگ قرار داشت دارای سه پله بود و  
در دو طرف آن دو ستون سنگی بنا کرده بودند که بالکنی روی آن احداث شده  
بود. این همان بالکن بود که معمتوقه هانری چهارم بالای آن ایستاده و ژان پهلوان  
از دریچه اطاق خود باو چشم حسرت دوخته بود.  
چون بدر خانه رسیدند، دول اوارن از پله ها بالا رفت و طبق قراردادی که با  
صاحبخانه گذارده بود دو ضربه فاصله دار بدر نواخت آنگاه سربگوش شاه گذاشته  
و بطور خودمانی گفت:  
- اعلیحضرت نزدیکتر بیائید!  
هانری پای به نخستین پله نهاد و زیر لب گفت:  
- هر گز تا این پایه مشوش نبوده ام!

در همین اثنا سایه‌ای از آنست کوچه نمایان شد و بروی پله جستن کرد و خود را بین شاه و در خانه انداخت و با صدائی که از خشم می‌لرزید گفت:  
- کیستید؟.. از اینجا دو رو شوید!

در همان هنگام، یکنفر دیگر از دور پدیدار شد و آهسته به معنی که نزدیک گردید و در کناری پنهان شد. از قرائی چنین معلوم می‌شد که این شخص مراقب اوضاع است و می‌خواهد بداند سرانجام قضیه بکجا خواهد رسید. هیچیک از حاضرین متوجه آمدن او نشده بودند. شاه که مایل نبود سروصدائی برپا شود یکقدم از پله پائین نهاد و به (دولوارن) اشاره کرد که جانب احتیاط را از دست ندهد.

دولوارن نیز پائین آمد و بالحن استهزاء آمیزی روابط شخص نمود و گفت:  
- شما این فرمایش را کردید؟  
آنسchluss بشدت گفت:  
- بله، من گفتم...! اگر هر چه زودتر از این محل دور نشوید کنک مفصلی نوش جان خواهید کرد!

لاوارن که حریف را پرژور دیده بود گفت:  
- بنظرم عقل از سرتان پریده! مگر کسی حق ندارد بخانه خود وارد شود؟..  
جوان با صدای زنده‌ای گفت:  
- دروغ می‌گوئی، اینجا خانه تو نیست!  
دولوارن بخشم گفت:  
- ملتفت باشید که بدوان نفر نجیب‌زاده توهین می‌کنید!

جوان گفت:  
- اینهم یک دروغ دیگر است.! تو نجیب‌زاده نیستی بلکه یک شاگرد آشپز می‌باشی...

معطل نشو و برگرد سر دیگهایت که غذایت نسوزد!  
دولوارن که تازگی لقب مارکی از شاه گرفته بود از این فحش آبدار سخت بهیجان آمده و با قیافه خشن و صدای زنده‌ای گفت:

- بد بخت نفهم !

جوان ناشناس خنده‌ای کرد و گفت:

- ولی کسی که همراه تو است نشانه بزرگی و سروری دارد، حیف که در این وقت شب برای دختری آمده که قدرت دفاع از خود ندارد و گویا قصد دارد دامن او را لکه دار نماید ! آری این شخص از مردان با عظمت و بزرگوار است ولی عملی را می خواهد مرتكب شود که پست‌ترین افراد از فکر ارتکاب آن شرمنده می شوند .

دول او ارن چندان زور در بازو داشت که در موقع لزوم از خود دفاع کند و چون از فحش‌های آیدار آن جوان که بخود او و به شخص شاه توهین کرده بود سخت غضناک گردیده بود آهسته شمشیر کشید و دست خود را بالا برد و گفت:

- ای پست فطرت، این توهین‌ها برای تو گران تمام خواهد شد !

آنگاه شمشیر خود را فرود آورد ولی قیل از اینکه شمشیر او به جوان اصابت کند، جوان مزبور که همان ژان پهلوان بود لگدی برق آسا به سینه او زد که چند قدم آنطرف تر زمین خورد و در جوی آب افتاد.

ژان پهلوان زیر لب گفت:

- بهمین گرانی که دیدی تمام شد !

شخصی که مراقب حرکات و گفتار آنها بود با مشاهده این وضع به خود گفت:

- عجب جوان پر زور و متھوری است !

نمی‌دانم حریف او کیست !

در این اثنا ژان پهلوان از پله‌ها پائین آمد و در برابر شاه که در پله اول ایستاده بود قرار گرفت و گفت:

- آقای عزیز ! اگر بمن قول بدهید که دیگر بفکر این حرکات زشت نخواهید افتاد شما را می‌بخشم و آزاد می‌گذارم که بروید .

شاه که از این واقعه حیرت زده و بیمناک شده بود سری تکان داد و ساكت ماند .

ژان پهلوان چون سکوت او را دید گفت:

- معلوم می شود نمی خواهید چنین قولی بدھید، پس آماده دفاع باشید!

ژان پس از ادای این جمله، آهسته شمشیر از غلاف کتیید و قدمی بجانب او برداشت و با صدای لرزان گفت:

- اگر شما را بکشم بیش از قولی که می خواهید بدھید اطمینان حاصل می کنم!

هانری چهارم که خیال می کرد با جوان پرمدعائی که کاری از دستش ساخته نیست طرف می باشد از این سخن برآشت و در حالیکه قامت برافراشته بود بلحنی آمرانه گفت:

- می دانی با چه کسی سرو کار داری؟ اگر نمی دانی آگاه باش که من می توانم با یک حرکت انگشت فرمان قتل ترا صادر نمایم!

شخصی که این صحنه را تماشا می کرد زیرلب گفت:

- عجب! این صدا بنظر من آشنا می آید، من این صدا را می شناسم.

ژان پهلوان گامی دیگر بطرف شاه برداشت و در حالیکه تیغه شمشیر خود را نشان می داد گفت:

- از اینکه مرا تهدید می کنید با کی ندارم و با وجود اینکه می دانم راست می گوئید و می توانید حکم اعدام مرا صادر کنید، فرصت آنرا بشما نمی دهم و قبل از آنکه مرا به دژخیم بسپارید این تیغه را در گلوی شما فرو می برم.

هانری از طرز کلام جوان فهمید که تهدید او اثری نباشید و این جوان در ادعای خود پا بر جاست و بقرار معلوم با شخص او خورده حسابی دارد و اینک در صدد تصفیه آن می باشد. با وجود این، خود را نباخته با صدای تحریر آمیزی گفت:

- دیگر بس است. من در این منزل کار دارم و تا وقت نگذشته پس کار خود بروید!

ژان بنوبت خود گفت:

- تا وقت نگذشته آماده دفاع شوید!

شاه گفت:

- برای آخرین دفعه می گوییم تا جانت بخطر هلاکت نیفتداده بی کار خود برو!

ژان گفت:

- منهم برای آخرین بار می گوییم شمشیر بکشید و گرنه جانتان در معرض هلاک خواهد بود!

هانری که از طرز سخن آن جوان فهمیده بود که تصمیم مخفوفی گرفته است نگاهی به چهره او انداخت و دید چشمانش از غصب سرخ گردیده و صورتش از هیجان گلگون گردیده است. لذا رنگ خود را باخت و لرزه‌ای برانداش مستولی شد. شاه ترسیده بود!

تا آن روز، هزاران بار در اثر حوادث گوناگون ترس برهانری مستولی شده ولی با نیروی اراده بر آن غالب آمده بود ولی در آن لحظه، بکلی مغلوب ترس شد... در آن دم، ترس بی سابقه‌ای بر او روی آورده بود و طایر مرگ را در بالای سر خود در پرواز می دید.

از نگاه جوان متوجه شده بود که او را می شناسد و با وجود این با چنان شهامت و جرأت تهدیدش می کند. از این مورد بحیرت افتاده و نمی توانست به چه وسیله خود را از چنگ آن جوان رهائی دهد. از قیافه جوان فهمیده می شد که بهیچ قیمتی دست بردار نیست لذا هانری دو راه در پیش داشت یا می بایست سینه سپر شمشیر بلا نموده و بدون دفاع کشته شود و یا با او مبارزه نماید. فوری تصمیم خود را گرفت و شق دو را انتخاب نمود و آهسته شمشیر از نیام کشید.

در همان لحظات اول مبارزه هانری متوجه چیره دستی حریف خود گردید و مرگ را در جلو چشم خود دید و با خود گفت:

- وا! برم! اکنون در دست این راهز ن چیره دست کشته می شوم...! هم اکنون مرا بخاک هلاک می اندازد!

در حین این جریان، به نویی ب اطراف خود نظر می کرد تا شاید وسیله نجاتی پیدا شود.

در همین اثنا چشمش به شخصی که مراقب آن احوال بود افتاد و فریاد زد:

- ای آقا ! آیا شما با این جنایتکار هم دست می باشید ؟ ..

مفهوم این سوال چنین بود که اگر با او همکاری ندارید به یاری من یائید .  
شکی نبود که آن شخص ناشناس نیز معنی سخن شاه را فهمیده بود زیرا  
ناگهان از کمین گاه خود بیرون جست و درست همان لحظه‌ای که شمشیر ژان  
پهلوان به قصد شکافتن سینه شاه فرانسه در فضا سوت می کشید از پشت سر بازوی  
او را گرفت و نگاهداشت ژان که از این مداخله خشمناک‌تر شده بود فریاد  
برآورد :

- ای تیره بخت هم اکنون سزای ترا می دهم ! و شمشیر خود را بطرف او بالا  
برد .

در این اثنا درخانه بریتل زیبا باز شد و نور چراغ بداخل کوچه افکنده شد و  
قامت رعناء و چهره دلارای مادموازل بریتل در آستانه در ظاهر گردید .  
از دیدار جمال معشوقه بازوی ژان پهلوان به پهلو افتاد . شاه نیز که از هلاکت  
جسته بود از دیدار معشوقه بهیجان آمد و عرق از سروروی خود پاک کرد و زیر  
لب گفت :

- اوه ! ... مرگ را بچشم دیدم !

شخص ناشناس دم بدم به چهره دلفریب بریتل و رخسار شاداب ژان پهلوان  
نگاه کرده و لبخند شیرینی برلبانش راه یافت و در دل گفت :  
- معلوم شد این جوان دلاور از عشق روی این دختر آشوبگر دیوانه وار بروی  
بزرگترین شخصیت کشور شمشیر کشیده است ! چه شهامتی ! از این شیر بچه  
بسیار خوش آمد !

این دختر هم که حوری بهشتی است لیاقت آنرا دارد که چنین جوان  
شیرافکنی را واله و مجنون سازد . راستی عشق جوانی دلپذیر است !

بریتل دو قدم پیش نهاد و به سکوی خانه که با نور چراغ مادام گلین گل  
نورانی شده بود نزدیک شد . چون چشمش به ژان پهلوان افتاد نگاهی پراز مهر و  
عطوفت بوی انداخت و چنان محو تماشای او گردیده بود که گوئی جز او کسی  
در این معز که وجود ندارد . ژان پهلوان از اثر این نگاه چنان از خود بیخود شد و

بقداری مضطرب گردید که در موقع حمله بشاه گرفتار چنین تشویش خاطری نگردیده بود. پس از لحظه‌ای، دیگر تاب مقاومت آن نگاه دلدوز را نیاورد و ناچار سربزیر افکند...

در نگاه دلنوازی که بریتل به زان افکنده بود یکدنیا عشق و محبت، مهر و عطوفت پنهان بود و شاه از مشاهده این احوال رنگ از چهره‌اش پرید و نگاه مرگباری به زان پهلوان انداخت.

شخص ناشناس که با یک حرکت، جان شاه را از مرگ حتمی نجات بخشیده بود به قیافه جوان عاشق و معشوقه دلربای او خیره شده و نور عشق و صفا را در پیشانی پاک آندو مشاهده می‌کرد و از تماسای آنها لذت می‌برد و چون چشمش به صورت درهم و رنگ پریده شاه افتاد ناراحت شد و چون از نتایج وخیم شاه مطلع بود با خود گفت:

- وا! براین دو جوان!

بریتل پس از آنکه با نگاههای محبت آمیز خود از فداکاری زان تشکر نمود، رو بطرف شاه عبوس کرد و پس از تعظیم غرائی با صدائی که عصمت و طهارت از آن هویدا بود گفت:

- اعلیحضرتا! از اینکه لطف فرموده کلبه بریتل سوژیس را بقدوم خود مزین فرموده اید بی‌نهایت سپاسگزارم!

اگر ساعقه‌ای برسر شاه وارد می‌آمد چنین اثر سوئی در وی نمی‌کرد هانری با شتاب از سه پله بالا رفت و در برابر بریتل ایستاد و در حالیکه بدنش دچار تشنج گردیده بود و آن شخص ناشناس متوجه حال دگرگونش بود گفت:

- اسم شما سوژیس است؟

بریتل به آرامی گفت:

- بله، اعلیحضرتا! اسم من بریتل دو سوژیس است.

هانری چهارم با دست عرق از پیشانی پاک کرد و با صدائی ضعیفی گفت:

- من زنی را می‌شناختم که اسمش سوژیس بود... بلانش سوژیس.

بریتل گفت:

- آن زن مادر من بود !

هانری از شنیدن این سخن زیرلب گفت:

- واى برمن !.. اين دختر من است !... چه خطائى مرتكب شده ام !

سپس از زير چشم نگاهى به ژان پهلوان نمود و در دل گفت:

- خوب شد که اين جوان مانع کار من شد و از ارتکاب عمل قبيحى جلوگيرى کرد.

بريتيل که سکوت شاه را ديد چون از آداب معاشرت با شاهان بي خبر بود پرسيد:

- شما از اين موضوع اطلاعى نداشتید که به اينجا آمدید ؟

اين جمله چنان بسادگي گفته شد که شاه از فرط شرم و خجلت سرخ شد و گفت:

- چرا ، اطلاع داشتم ، ولی مى خواستم از خود شما بشنوم و مطمئن باشم !

بريتيل با صدای مؤثری گفت:

- مدت‌ها سعادت زيارت شما را آرزو داشتم و گمان نمى کردم موفق به اين نعمت بزرگ بشوم ... وجود مبارك برای همه محترم است. من باید از اين فرصت استفاده نموده و از شما تقاضا کنم برای رفع خستگى به كلبه فقيرانه ما وارد شويد ! شاه نتوانست تقاضاي وي را رد کند و چون خواست وارد خانه شود بياud شخص ناشناس افتاد و برای تشکر از او سر برگردانيد ولی در همين اثنا واقعه دیگري روی داد.

موقعیکه بريتيل با شاه صحبت مى کرد و سرانجام او را بداخل منزل دعوت نمود ژان پهلوان با نهايت دقت و در کمال غيظ و غضب ناظر جريان بود. شخص ناشناس که مراقب حرکات او بود در دل گفت که هم اکنون ژان خود را بروي شاه مى اندازد و با پنجه‌های آهنین خود او را خفه مى کند و يا با شمشير سينه او را مى شکافد . ولی برخلاف تصور او ، ژان پهلوان به آرامى شمشير بر هنر خود را در غلاف جای داد و سپس قاهقه شروع به خنده نمود و فرياد زد:

- آقا ! درنگ نکنيد و بي مهابا تعارف دوشيزه نجیب و پاکدامنی که شما را به

خانه خود دعوت می کند پذیرید.

داخل شوید ! چرا مرد مانده اید ؟ داخل شوید و کام دل از او بگیرید  
هانری چهارم که تمام سخنان آن جوان را با حیرت و تشویش گوش داده بود  
در دل می گفت :

- به یعنی جسارت را تا کجا خواهد رسانید !

بریتل که رنگش مثل مرده سفید شده بود، نگاه دردنگ و ملامت آمیزی  
بر جوان افکند و در دل نسبت به او احسام رحم و عطوفتی نمود.  
ژان پهلوان که دیوانه خشم و غصب گردیده بود نعره برآورد :

- آه ! راستی که ماجرای خنده آوری است ! شما، این خانم، شما هم با من هم  
آواز شوید و بخندید. اعلیحضرتا ! شما هم قهقهه خنده خود را باما توأم کنید،  
بخندید، به این جوان ساده لوح خنده تمثیر بزنید که بخاطر دفاع از این دختر  
شمیر کشیده بود و حاضر بود در راه حفظ پاکدامنی و طهارت وی بروی شخص  
شاه شمیر بکشد و در صورت لزوم خون او را بریزد. بشما می گویم بخندید، به  
این دوشیزه محترمه خنده بزنید که با کمال بی شرمی حاضر شده خود را در  
اختیار شاه پیر و عاشق خود بگذارد !

شاه که گوئی این جملات زنده و وقیع را نشنیده بود روبسوی شخص  
ناشناس نمود و ناگهان تبسمی رضایت آمیز برلبانش نقش بست و صدای  
مودت آمیزی گفت :

- عجب .. ! پاردايان ! .. شما در هر موقعیت باريکی پيدا می شوید و ياري من  
می شتایيد !

شخص ناشناس که همان شوالیه پاردايان بود لبخندی زد و گفت :  
- لازم به توضیع نیست که من همواره خادم وفادار آن جناب بوده ام.  
هانری آهی کشید و گفت :

- شما هر خدمتی که بمن کرده اید چشم پاداش نداشته اید. آیا اکنون هم  
حاضرید خدمتی درباره من انجام دهید ؟  
پاردايان گفت :

- تحت اوامر شما هستم!

هانری اشاره‌ای بطرف ژان نموده گفت:

- این جوانک را تا مراجعت من نگاهدارید. او را فراموش کرده بودم ولی  
نعره مستانه‌اش مرا متوجه نمود.

ژان بشیندن این سخن سربرافراشت و با غصب به پاردادایان خیره شد، ولی  
بریتل نگاه تصرع آمیزی بوی نمود.

شوالیه پاردادایان بدون توجه به دستور شاه گفت:

- نگاه داشتن او اشکالی ندارد.

ژان پهلوان لبخند تحقیرآمیزی برلب راند و بریتل دستهای ظریفش را بحال  
استرham بهم متصل نمود و این حرکت حاضرین را متأثر نمود ولی ژان پهلوان  
همچنان محکم و بی تأثیر بود.

پاردادایان در دنباله کلام خود چنین گفت:

- البته تا روز محاکمه نمی‌توانم او را نگاه دارم. آیا اجازه می‌دهید سؤال کنم  
با او چگونه باید رفتار کرد؟

شاه گفت:

- او را به قصر لوور می‌آورید و به فرمانده قراولان می‌سپارید.

پاردادایان گفت:

- اینکه آسان است. بعدهش چه می‌شود؟

هانری جواب داد:

- دیگر با شما کاری نیست و بقیه‌اش بعده جلاد است!

بریتل از شنیدن این سخن به لرزه درآمد و برای اینکه از افتادن خود  
جلو گیری کند به ستونی تکیه نمود.

پاردادایان با کمال بی‌اعتنائی گفت:

- عجب.!. بدست جلاد می‌سپارید؟ جوان بیچاره...!

هانری چهارم مدتها بود که پاردادایان را می‌شناخت و به طرز صحبت او که  
همیشه با احترامی آمیخته با تمثیر بود آشنائی داشت و لذا از نحوه ییان او که

اند کی زنده بود مشوش گردید و گفت:

- چه گفتید؟.. تقاضای مرا اطاعت می کنید یا نه؟

پاردايان بالحن عادي گفت:

- اطاعت می کنم! آيا تاکنون اند ک قصوری در اجرای فرامين آن

اعلیحضرت کرده ام؟

طبق دستور شما این جوان را دستگیر می کنم و به قصر لوور، زندان شاتله،  
بجایگاه محکومین، هر کجا که شما امر نمائید می کشانم و شخصاً طناب دار را به  
گردنش می اندازم!

سپس مثل اينکه چيزی بخاطرش رسيده باشد دست به پيشاني برد و گفت:

- عجب فراموشکار شده ام!.. اعلیحضرت من پير شده ام و علامتش همين است  
که قوه حافظه ام ضعيف گردیده است. اينکه ملاحظه می فرمائید چنین غمگين و  
پريشان حالم برای اينست که قدرت اجرای اين فرمان را در خود نمي بینم!

بريل از شنیدن اين سخن نفس راحتی کشيد و خون در گونه هايش دويد و  
چشمان خود را نخست به اين مرد ناشناس و بعد بحال شکر گذاري به آسمان  
انداخت. ژان پهلوان که همچنان درجای خود ایستاده بود نگاهي حيرت آميز به  
سرآپاي پاردايان انداخت. شاه بسردي گفت:

- چرا نمي خواهيد به دستور من عمل کنيد؟

پاردايان گفت:

- برای آنکه اين جوان فردا صبع باید در محلی حاضر شود و منهم قول داده ام  
در آنجا به او به پيوندم، تصديق می فرمائید که اگر در آنجا حاضر نشوم از اصول  
نجابت و مردانگي خارج است و شرافت من لکه دار می شود! شاه گفت:

- متوجه نشم!

پاردايان گفت:

- عرضم اين است که من و اين جوان فردا صبع قرار است. با يكديگر جنگ  
کنيم و اگر امشب او را دستگير کنم يقين خواهد كرد که از او ترسيده ام!

پاردايان پس از گفتن اين عبارت نظری بجانب ژان پهلوان نمود و او را متخير

دید سپس نگاهی به بربیتل کرد و او را مجدداً متوجه یافت.  
شاه بطور جدی گفت:

- آقای پاردايان مگر نمی دانيد برای جنگ تن بتن معجازات سختی معین  
کرده ايم زيرا اين عمل سبب می شد که نجیب زاد گان کشور یکاينگ از میان بروند؟  
پاردايان بصدای تمثیر آمیزی که شاه از شنیدن آن مشوش گردید گفت:  
- درست می فرمائید قربان! من اين موضوع را فراموش کرده بودم. عرض  
کردم که حافظه ام ضعیف شده است... عجب! شما دولت را قدغن فرموده ايد و من  
فراموش کرده ام!

هانری چهارم که داشت خشمگین می شد گفت:

- آقای پاردايان، خدماتي را که برای من انجام داده ايد مرا از اعمال قدرت  
برعليه شما جلوگیری می کند. بهتر است از مسالمت من سوء استفاده ننموده و  
بگوئيد آيا برای انجام دستور من آماده اميد يا نه؟  
پاردايان قدبرافراشت و با صدای جدی گفت:  
- خير!

شاه با تمثیر گفت:

- بچه دليل؟ آيا می توانيد دليلش را بگوئيد؟

پاردايان با صدای قاطع خود گفت:

- من واضح صحبت کردم و اگر حضر تعالی متوجه نشديد تکرار می کنم که  
من پس از اينهمه خدمت حاضر به جلادي نیستم و برای يك مرد شصت ساله اي  
برازنده نیست که دست به اين عمل بزند!

شاه بخشم گفت:

- مگر جرأت داريد؟

پاردايان پيش آمد و قدم به روی پله نهاد و در برابر شاه که يك سروگردن از  
او کوتاه تر بود ایستاد و درحالیکه شراره خشم از چشمانش می درخشید گفت:  
- مگر شما جرأت داريد که مرا به زور و تهدید و ادار به عمل زشتی می کنيد؟  
شاه که از خشم می لرزید دهان باز کرد تا سخنان درشتی به او می گوید ولی

در این اثناء، ژان پهلوان که تا آن لحظه به گفتگوی آنها گوش می‌داد از جای  
جستن کرد و کنار پله‌ها آمد و فریاد زد:

- بی جهت به این نجیب‌زاده پرخاش نکنید زیرا باید بدانید که منهم به این  
سهولت تن به اسارت نمی‌دهم !  
آنگاه با غرور و متانت خاصی افزود:

- تنها یکنفر قدرت و لیاقت دستگیری مرا دارد و آن شخص شاه است. لذا،  
بدون اینکه دیگران را در کار خود دخالت بدھیم، بروید... بروید و مشغول عیش  
و کامرانی خود باشید و من قول می‌دهم تا مراجعت شما از همین جا دور نشوم و  
آنوقت همراه خودتان به قصر لووریا هر کجا که خواسته باشید خواهم آمد !  
از شنیدن این کلمات و مشاهده این اوضاع عجیب، بریتل زیبا که رنگش  
پریده بود حالت منقلب گردید و چشم برهم نهاد.

پاردادیان با گوش نظری به آن دختر و ژان پهلوان انداحت و زیرلب گفت:

- آه ! که این جوان سنگدل به این دختر بدبخت هیچگونه رحم نخواهد کرد.  
آتش بجان عاشق حسود بیفتند که هیچ چیز را در نظر نمی‌گیرد !

هانری که از سخن ژان متغير مانده بود فریاد زد:

- گفتید منظر من می‌مانید و با من بقصر لوور می‌آید ؟  
ژان گفت:

- هر کجا میل شما باشد خواهم آمد.

شاه گفت:

- می‌دانید که اگر همراه من بیایید با پای خود بسوی مرگ رفته‌اید !

ژان گفت:

- با کمال خوشوقتی سر زیر تبر جlad می‌گذارم !

ژان جمله بالا را با مسرت مخفوفی برزبان راند و در همین اثنا چشمان نافذ

خود را بدید گان اشک آلود دختر یگانه دوخت. گوئی بزبان حال می‌گفت:

- بخاطر شما است که من بپای مرگ می‌روم و در حقیقت قاتل من شما  
هستید !

هانری چهارم که باطنًا اين رشادت را تحسين مى کرد بسردي گفت:  
- اى جوان ! بقول شما اعتماد مى کنم و مى خواهم بدانم يبياکي شما تا چه پايه  
است !

ژان با کمال غرور گفت:  
- ژان پهلوان هميشه بعهد خود وفا مى کند !  
هانری بار ديگر سراپاي جوان را برانداز نموده زيرلب گفت:  
- به يينم !

آنگاه يك حرکت داخل منزل شد .  
بريتل لحظه اي چشمان زيباى خود را به ژان پهلوان که آنهم پريده رنگ بود  
متوجه ساخت سپس از پله ها پائين آمد و بطرف او رفت . ژان که تا آن لحظه از  
برابر مرگ قدم وapis ننهاده بود ، چون نزديك شدن وي را ديد چند قدم عقب  
رفت .

بريتل نزديك تر رفت و گفت:  
- چرا بشاه قول داديد ، شما مى توانستيد بسهولت از معركه جان بدر ييريد ؟  
ژان از شيريني و جاذبه اين صدا به لرزه درآمد ولی لحظه اي نگذشت که حال  
عادى خود را باز يافت و با غرور فطرى خود ، در حاليکه چهره اش گلگون شده و  
صدایش از غضب بسختی درمی آمد گفت:  
- بشما چه ربطی دارد ؟ و چه حقی داري که در کارمن دخالت مى کنيد ؟ ما  
چه علاقه اي به يكديگر داريم ؟ و شما از کجا مرا مى شناسيد ؟ برويد و به من کاري  
نداشته باشيد !

بريتل زيا چشمان آبي رنگ خود را بچهره ژان دونخت گفت:  
- شما را نمى شناسم . اين دفعه اول است که با شما طرف صحبت مى شوم ..  
درست است که شما مرا مى شناسيد ولی علت اينکه بخاطر دفاع از من بروي شاه  
شمثير کشيديد چه بود ؟

ژان گفت:  
- گمان مى کردم ...

ژان می خواست بگوید: گمان می کردم تو دختر عفیف و پاکدامنی هستی. و نمی دانستم منتظر کسی می باشی.

آری، ژان می خواست چنین کلماتی بر زبان جاری نماید ولی نگاه معصوم و بیگناه بریتل چنان در قلب او مؤثر افتاد و چندان علامات عشق و محبت در چشم انداشت آلد وی ملاحظه نمود که دفعتاً سخن خود را در گلوی خشک خود نگهداشت و پس از لحظه‌ای گفت:

ـ شاخانم! شاه منتظر است، بروید!

بریتل آهی برآورد و گفت:

ـ برای خاطر شخص شما است که شاه را در انتظار گذارد ام... وقت تنگ است اینک سری عظیم را برای شما فاش می کنم که شاید احدی از آن مطلع نباشد. من اولین دفعه است که شاه را می بینم و او هم مرا نمی شناخت و اصلاً بفکر من نبود. ولی با تمام این احوال، او پدر من است!

آنگ صدای بریتل بقدرتی طبیعی و نافذ بود که ژان تردیدی در صحت گفتار او نکرد. لذا قیافه‌اش تغییر نمود و برق خوشحالی در چشم‌اش درخشید. نفسی عمیق برآورد که گوئی از غرقاب مهیی نجات یافته و بساحل رسیده است. دو قطره اشک شادی در گوشش چشمش جمع شد و برق دیده گاش را دو چندان نمود.

ـ اگر شما بمیرید من هم خواهم مرد!

این جمله کوتاه، آهسته و خوش صدا از دهان کوچک و زیبای بریتل بیرون جست و به گوش ژان پهلوان آشنا گردید. این جمله کوتاه چنان او را مجذوب و محور نمود که همچنان که ایستاده بود، در عالم رویا فرو رفت و لحظه‌ای در آسمانها به پرواز درآمد و با فرشتگان عشق هم طراز گردید. ولی این عالم خیال و توهمات شیرین، دیری نپائید. زیرا بریتل زیبا مجدداً لب سخن گشود و گفت:

ـ دیگر بس است. و امیدوارم عاقل بوده و با احتیاط باشید و خود را بجهت بخطر نیندازید تا من نیز، بخاطر شما و برای شما زنده بمانم!...

بریتل نگاه عاشق کش دیگری به ژان پهلوان که مبهوت و حیرت زده در جای

خود میخکوب شده بود انداخته و از پله‌ها بالا رفت و چون خواست داخل خانه شود نگاه دیگری به معشوق قوی پنجه فداکار انداخت و با اشاره سر از وی خداحافظی نمود و وارد خانه شد و آهسته در را بست.

سکوت آمیخته با حسرت و شادی در آن گوش کوچه درخت خشک حکفرما شد و ناگهان ژان پهلوان از بهت و حیرت درآمد و حضور پاردايان بخاطرش رسید و چون بطرف او برگشت مشاهده کرد همچنان در جای خود ایستاده و منتظر مانده است. فراموش کرد که چند دقیقه پیش چیزی نمانده بود با این شخص به مبارزه پردازد و احیاناً او را بقتل برساند. فراموش کرد که قرار است فردا صبح با این شخص جنگ تن بتن نماید. چیزی بخاطر ژان نمیگذشت و تنها همین موضوع در نظرش بود که این شخص ناظر جریان واقعه بود و آنچه گذشته دیده و شنیده است. در نظر داشت که او بنفع وی به شاه پرخاش نموده و پادشاه نیز او را گرامی داشته است. گفتار و کردار پاردايان از مدنظر ژان پهلوان می‌گذشت و نتیجه می‌گرفت این شخص دشمن نیست بلکه با او دوستی کرده و همدردی نموده است و در نتیجه با کمال اطمینان می‌تواند درباره معشوقه خود باوی صحبت کند. لذا باانگ زد:

- جناب آقا ! آنچه گذشت شما دیدید و آنچه گفته شد شنیدید ؟ آیا خواب ندیده ام ؟ آیا او بمن گفت: «اگر تو بمیری منهم خواهم مرد !» ؟

آیا اشتباه نمی‌کنم و او چنین حرفی برزبان راند ؟ پاردايان از مشاهده حال آن جوان متععش شد و تگاهی خالی از تمسخر بسراپای او انداخت و گفت:

- تصور می‌کنم چنین حرفی بگوشم رسید.

جوان عاشق فریاد زد :

- راستی این حرف را زد ؟ .. پس دنیا در اختیار من است ! میل دارم تمام خزانی جهان را بدست آورده و در پای او بریزم. می‌خواهم تمام جواهرات دنیا را گرد آورده و تاجی تهیه نموده و برس او بگذارم !

پاردايان لحظه‌ای با مهر و عطوفت و تحسین به آن جوان رشد و شجاع که براستی کم نظیر بود نگاه کرد. ژان قامتی بلند و اندامی موزون و عضلاتی نیرومند

و حرکاتی چالاک داشت. صورتش زیبا و رنگش سفید، زلفش سیاه و مجعد، لبانش باریک و گلگون بود که سبیل نازک و سیاهی روی آن بنظر می‌رسید. چیزی که بیش از همه به قیافه او جذبه و زیبائی می‌داد چشمان درشت و نافذش بود که قیافه او را روشن‌تر می‌نمود.

ساقهای نیرومندش در چکمه‌ای که تا بالای زانویش را می‌پوشانید جای گرفته و پاشنه‌هایش را دو مهمیز بزرگ زینت می‌داد. سینه‌پهنیش در نیم تنه محمل آبی رنگی مستور بود که یخه کوتاهی داشت و از زیر آن گردان سفید و ورزیده‌اش نمایان بود. گویا این لباس ساخته و پرداخته فکر خود ژان بود و چند سال بعد، درین نجیب‌زادگان پاریس رواج یافت.

ژان که می‌دانست بریتل رنگ سفید را دوست دارد حمایل ابریشمی سفیدی بر سینه بسته بود. کلاهش کوچک بود و پر قرمزی بر آن زده بود. دستکش‌های بلندی که تا آرنجش می‌رسید در دست کرده و شمشیری بلند بر کمر بسته بود. اگرچه لباس او مستعمل و بعضی جای آن وصله‌دار بود ولی با تهایت سلیقه و پاکیزه‌گی تن او را می‌آراست.

پاردادایان که همه چیز و همه کس را با یک نظر سریع می‌سنجد، ژان پهلوان را چنین یافت و چون نقصی در وضع ظاهر و باطن او مشاهده نکرد آثار رضایت و خوشوقتی در چهره‌اش پدیدار گردید.

جوان عاشق که قلبش از شوق و شغف سرشار بود خنده‌زنان گفت:

- پس پدر او بود و من احمق نادان با وی به خشونت رفتار کرده و سخنان ناروا گفتم. وای که باید این زبان موذی را از یخ بکنم و طعمه سگ نمایم! لحظه‌ای ساکت ماند و آنگاه افزود.

- راستی اگر شما در اینجا نبودید من شاه را که پدر او است کشته بودم و تا پایان عمر، اگر زنده می‌ماندم، از اینکه پدر معشوقه خود را بقتل رسانیده‌ام بعذاب روحی گرفتار می‌شدم. اکنون در برابر این نیکی شما چه کاری از من ساخته است؟... بقرار معلوم کاری جز غرق کردن خود در رود سن ندارم!...

هان!... آقا چرا او قاتلان تلغ است؟.. علت این پرسش بقرار زیر بود:

توقف پاردادایان در این مکان چند علت داشت. او می‌دانست که بهترین وسیله جلب نظر یک عاشق اینست که او را در حرف زدن آزاد بگذارد و بدین جهت سخن او را قطع نمی‌کرد و با کمال شکیبائی به گفته‌های او گوش می‌داد و برای اینکه بیهوده خود را خسته نکند از پله‌ها بالا رفته و روی سکو نشسته و سر خود را به ستون تکیه داده بود. در این نقطه که پاردادایان قرار گرفته بود نور کمتر می‌تاشد و ژان نمی‌توانست بطور دقیق اورا بهیند در صورتیکه ژان که در پای پله‌ها قرار داشت بخوبی مشاهده می‌شد.

پاردادایان همانطور که به سخنان ژان گوش می‌داد طبق عادت همیشگی خود، از تاریکی روشنایی را می‌پائید و ناگهان سایه‌ای بنظرش رسید که در تاریکی شب از پشت سر به ژان نزدیک می‌شود. دفعتاً آن سایه جستنی کرد و برق تیغه فولادی در ظلمت شب درخشید. این حرکت چندان سریع و ناگهانی بود که جلوگیری از آن تقریباً غیرممکن بود و اگر پاردادایان در آنجا حضور نداشت بطور یقین ژان پهلوان با مرگ هم آغوش می‌شد. ولی شوالیه پاردادایان بمشاهده این احوال صاعقه آسا از پله‌ها پائین جست پیکر ژان را در بغل گرفت و بسوی خود کشید و در نتیجه ضربت کارد ناشناس به پله‌ستگی اصابت کرد و تیغه آن درهم شکست.

ژان پهلوان که دوران زندگی اش مواجهه با خطرات وحشتاک طی شده بود و همواره وقایع ناگهانی را با خونسردی و بی‌اعتنایی تلقی می‌کرد، این بار نیز از این حادثه بدون مقدمه خم به ابرو نیاورد و بدون هیچگونه واهمه و تشویشی سرعقب بر گردانید تا دشمن خود را بهیند و او را بشناسد و چون پاردادایان او را آزاد گذاشت، از پله‌ای که بی‌اختیار بالا رفته بود پائین جست و در نخستین نگاه متوجه شد که حریف او از جرگه مردمان ناقابل و دغلکار می‌باشد.

شخص ضارب که هنوز تیغه شکسته کارد در دستش بود در جای خود میخکوب شده و با دهان باز، واله و حیرت‌زده ایستاده بود. ژان که حریف خود را بسیار بی‌مقدار دید تنک داشت شمشیر ببروی او بکشد. در این اثنا که حریف روبروی ژان قرار گرفته بود نگاه دقیقی به سراپای او افکد و با صدائی که نومیدی از آن هویدا بود گفت:

- عجب!.. اشتباه کرده‌ام!

بشنیدن این جمله ژان پهلوان قد برافراشت و پاردايان از سکو برخاست، گوئی هر دو نفر فکر واحدی در سرشان پیدا شده بود زیرا دریک لحظه هر دو نفر بخانه‌ای که شاه وارد آن شده بود نظر انداختند، سپس ژان به آن شخص نزدیک شد و بدقت به وی خیره نگاه کرد. دفعتاً فریادی آمیخته به حیرت از گلویش بیرون شد و گفت:

راوایاک!

راوایاک که ژان پهلوان را شناخته بود ناله کنان گفت:

ژان پهلوان!

آنگاه حیرت زده اضافه کرد:

- خدا بمن لعنت کند که می‌خواستم. یگانه جوانمردی را که در عمر خود دیده و از خوان احسانش بهره مند شده‌ام بقتل برسانم!

ژان بسردی گفت:

- با وجود این ندامت، تو نزدیک بود مرا بکشی.

راوایاک گفت:

من هر گز قصد بدی درباره شما نداشتم!

ژان گفت:

- دروغ می‌گوئی، اگر این نجیب‌زاده مراقب نبود الان من مرده بودم! سپس با صدای بلند گفت:

- از بخت تو امشب سرمست شادی هستم و گرنه پوست را می‌کنم. آری، امشب بقدرتی خوشحالم که می‌خواهم تمام بندگان خدا را در آغوش گرفته و غرق نوازش کنم... برو. ترا بخشیدم!

راوایاک با صدای نفرت‌انگیزی گفت:

- مرا می‌بخشید؟... عفو و بخشش صفت شما است و من از زمانی که شما را می‌شناسم می‌دانم در جوانمردی و سخاوت و پردلی نظیر ندارید، ولی من دارای هیچیک از این صفات خوب نمی‌باشم از عملی که مرتکب شده‌ام باید مادام‌العمر

پريشان خاطر و خجلت زده باشم !  
ژان گفت:

- آرام بگير ... اکنون که من ترا عفو کرده ام دیگر جای پريشاني نیست.  
حالا راستش را بگو با چه کسی کار داشتی؟ وقتی مرا دیدی چرا گفتی: «اشتباه  
کرده ام !»

راواياک با صدائی تردید آمیزی گفت:

- دو روز است از بدبختی چیزی بدمست نیاورده ام تا سد جوع کنم. و مانند  
سگی کوچه ها را می گردم تا پولی یا لقمه نانی پیدا کرده از گرسنگی نجات یابم.  
ژان گفت:

- متوجه شدم که در پی شکار بودی تا کیسه پولی بچنگ آورده و چند روزی  
از پريشانی خلاص شوی ولی این موضوع جمله: «اشتباه کرده ام !» را چه  
می گوئی !

راواياک تکانی بخود داد و گفت:

- در این وقت شب یکنفر را که سرو وضع آبرومندی داشت در نظر گرفتم و  
دنبالش گردم ولی بین راه او را گم کردم و در تاریکی شمارا بجای او گرفتم و  
بهمين جهت بود که گفتم: «اشتباه کرده ام !»

ژان اصرار بیشتری نکرد و گفت:

- تو که آدم خوبی هستی باید دست به آدم کشی و شرارت بزنی و هر گز  
منتظر چنین حرکتی از تو نبودم !

راواياک گفت:

- ای آقا ! گرسنگی را چه دیده اید ! آدم گرسنه دین و ايمان ندارد !

ژان گفت:

- درست است ! ولی من مایل نیستم گفته شود که تو در اثر یک روز غفلت من  
گرسنه مانده و دست به عمل زشتی زده ای ! بیا این پولها را که تنها دارائی من است  
بگیر و هر وقت گرسنگی بر تو فشار آورد و مجبور شدی دور کوچه ها راه بیفتی  
یک راست به خانه من بیا و آنچه لازم داشتی بگیر ... بیشتر وقتها در جیب من

بقدرتی پول یافت می‌شود که ترا سیر کند! فهمیدی! حالا دیگر برو!  
 پاردايان که باقيافه شادابي به سخنان آن جوان گوش می‌داد سخنی برزبان  
 نياورد تا اينکه راواياك دور شد آنگاه گفت:  
 -اطمینان داريد که اين شخص حرفش راست بود?  
 ژان بسردي گفت:  
 -حتى يك کلمه اش را هم باور نكردم ولی امشب ميل ندارم کسی را آزار  
 برسانم.

پاردايان گفت:  
 -بسیار خوب، دیگر در این باره صحبت نکنیم!  
 ژان گفت:  
 -شما مرا از مرگ حتمی نجات دادید و حق بزرگی...  
 پاردايان به تندی سخن او را قطع کرد و گفت:  
 -اکنون موقع این حرفها و تعارفات نیست و بنظر من بهتر است هر چه زودتر  
 از این کوچه دور شویم!

پاردايان در موقع ادای این جمله رنگش تغییر کرده بود، علامت اضطراب در  
 چهره اش خوانده می‌شد ولی در این اثنا ماه بزیر ابرها رفته و تاریکی فضا سبب  
 شد که ژان پهلوان متوجه قیافه پاردايان نشود.

ژان بشنیدن پيشنهاد پاردايان گفت:

-مگر نشنيديد که بشاه قول دادم تا مراجعتش همينجا بمانم؟  
 پاردايان گفت:

-شنيدم و برای همين است که می‌گویم از ايجا دور شويم!  
 ژان گفت:

-عجب حرفی می‌زنيد! من قول خودم را زير پا بگذارم؟ من فرار کنم؟...  
 پاردايان گفت:

-وقتی که شما به شاه قول دادید وضع دیگری داشتید. مرگ را در نظر گرفته  
 بودید. آنچه که حالا می‌دانيد نمی‌دانستید.

ژان گفت:

- خیر آقا، من قول داده ام و بقول خود عمل خواهم کرد... از این گذشته،  
کشن من بطوریکه شما تصور می کنید آسان نیست. من بشهاد قول دادم که بهمراه او  
تا قصر لوور بروم و تعهد دیگری نکرده ام و بوعده خود وفا خواهم کرد.  
پاردادایان نیز نسبت به این جوان محبتی فوق العاده در دل حس می کرد و سعی  
داشت که او را از این تصمیم خطرناک باز دارد چون چنین شنید ابراز رضایت  
کرد.

ژان گفت:

- جناب آقا! آیا بهتر نیست شما از این محل بروید؟

پاردادایان پرسید:

- چرا؟

ژان گفت:

- بنظرم با شاه خیلی بخشنوت صحبت کردید و ممکن است این موضوع اسباب  
رحمت شما را فراهم کند.

لبخند نامعلومی در لبان پاردادایان نمودار شد و گفت:

- من و شاه مدتها است که یکدیگر را می شناسیم و به روحیه همدیگر آشنا  
هستیم. شاه می داند که ضدیت کردن با من بصرفه و صلاحش تمام نمی شود. لذا  
همیشه سعی می کند با من کنار بیاید!

ژان نظر حیرت آمیزی به سراپایی پاردادایان نمود و چون از قیافه و لحن گفتار  
او متوجه شد که این کلمات را بدون هیچگونه لاف و خود ستائی ادا کرده، به  
شهامت و عزت نفس او در دل آفرین خواند.

پاردادایان با صدای آرام و مؤثر خود گفت:

- درست است که من اندکی بخشنوت با شاه صحبت کردم و شاید از من مکدر  
هم شده باشد. ولی بهر حال در اینجا می مانم و با تفاق او به قصر لوور می روم!

ژان متحیرانه پرسید:

- برای چه؟

پاردايان بسردي گفت:

-براي اينكه به يشم آخرش چه مى شود !

ژان در دل گفت:

-مرد عجيبى است !... چنان با شهامت است که تصور نمى کنم در دنيا نظير داشته باشد. من خيال مى كردم در شجاعت رقيب ندارم ولی اين مرد بدرجات از من شجاع تر مى باشد . ولی اندکى پير شده است... گويا در حدود پنجاه سال داشته باشد و شايد عمرش از شخصت هم گذشته باشد. اگر موئ سرو سبيلش خاکستری رنگ نبود ، با اين قامت راست و قيافه شاداب و چشمان درخشنده بيش از چهل سال بنظر نمى آمد... خدايا اين چه کسی است؟... با طرز ويژه اى که صحبت مى کند گويا يكى از شاهزاد گان عالي مقام باشد والبته شخصيت بزرگ او ربطی به سرو وضع و لباسش ندارد زيرا لباس او ساده و مستعمل است و برازنده شاهزاد گان نمى باشد . بهر صورت اگر چه لباس ساده در تن نموده ولی رتبه و مقامش بالاتر از آنت که ظاهرش حكم مى کند... من عجب آدمى هستم ! گاهى با يك کلمه حرف دست بشمير مى کنم و زمانى با يك کلمه ديگر كاملاً بي قيد و اعتنا مى شوم. يك کلمه حرف مرا مانند گومند بي آزار مى کند و کلمه ديگر مرا به شير ژيان مبدل مى سازد ! ..

هنگاميكه ژان پهلوان مشغول تفکر بود ، پاردايان مثل اينكه چيزى را جستجو کند به اطراف تماشا مى کرد . ژان که متوجه او شده بود پرسيد:

-در پى چه مى گردید؟

پاردايان گفت:

-دبىال کسی که همراه شاه بود.

ژان گفت:

-لاوارن را مى گوئيد؟

-عجب !.. مگر اين شخص لاوران بود؟

بله ، دبىال او مى گردم !

ژان گفت:

- او را بضرب لگد توی جوی انداختم و بنظرم هنوز همانجا ماقده است.

پاردايان بسرعت کنار جوی رفت ولی هر چه تجسس نمود اثری از لاوارن ندید. و سرانجام گفت:

- لاوارن اينجا نیست!

ژان گفت:

- بدجنس فرار کرده است.

پاردايان گفت:

- تصور می کنم جای دوری نرفته و بقصر لوور شتافته تا نگهبانان شاه را برای دستگیری شما بياورد!

ژان گفت:

- نظر شما اينست؟

پاردايان گفت:

- يقين دارم... نگاه كنيد..!

آنگاه با دست خود عده‌اي را که از سر کوچه بطرف آنها می دويدند نشان داد!

موقعیکه شاه وارد خانه بريتل گردید، لاوارن که در اثر لگد ژان پهلوان به جوی آب افتاده بود کم کم حالش خوب شد و بهوش آمد. ضربتی که از ژان خورده بود مدلل می کرد ضارب جوانی متهور و نيرومند است و لاوارن در دل می گفت که قطعاً اين جوان از طبقه راهزنان و آدمکشان است و پاردايان را هم که در کنار ژان ایستاده بود يكى از همدستان او تصور نمود. چون اندکی حواسش بجای خود برگشت، صدای صحبت پاردايان و ژان پهلوان او را متوجه ساخت و چون اظهارات ژان را شنيد و يقين کرد که تا مراجعت شاه از آن حدود دور نخواهد شد، خوشوقت شد و تصميم گرفت هر طوری شده خود را به قصر شاه برساند و عده‌اي سر باز با خود همراه نموده و مراجعت کند و ژان و پاردايان را دستگير نماید و با اين کار دو عمل انجام بدهد يكى اينکه از ژان انتقام گيرد و دیگر اينکه شاه را از خود خوشنود نماید.

لاوارن در پی انجام این تصمیم، موقعیکه پاردايان و ژان پهلوان سرگرم صحبت بودند با شکم روی زمین خزید و از جوی بیرون آمد و مسافتی را بهمان حال خزیدن طی کرد و چون بقدر کافی دورشد از جای برخاست و بست قصر لوور دویدن گرفت. در آن هنگام فرمانده پاسگاه قصر سلطنتی (پراسلن) نام داشت که شخصی حریص و جاه طلب بود از شنیدن بیانات لاوارن، فرصت را برای خوش خدمتی مناسب دید و با دوازده نفر از سواران زبدۀ خود، برآهنمائی لاوارن بطرف کوچه (درخت خشک) بحرکت درآمد. پاردايان که سیاهی سربازان شاه را از سر کوچه دیده بود به ژان تذکر داد و گفت:

- بنظرم در دورۀ زندگی تان اولین دفعه است که می خواهید برخلاف قول خود عمل کنید !

ژان پهلوان گفت:

- مگر چطور شده ؟

پاردايان گفت:

- بعقیده من با رسیدن این عده که دست کم دوازده نفر می باشند ماندن شما در این کوچه استقبال از مرگ است !  
جوان با بی قیدی گفت:

- اشتباه می کنید آقا...! اینها چیزی نیستند اگر هزار نفر هم باشند من از جای خود تکان نمی خورم. من بشاه قول داده ام از این کوچه دور نشوم و بقول خود عمل خواهم کرد اگر چه کشته شوم.  
پاردايان گفت:

- ببخشید، من تصور می کردم شما به زندگی علاقه دارید و اینک معلوم می شود که من تصور باطلی کرده ام. بسیار خوب !

ژان مرتعش گردید و نگاه حزن آلودی به منزل معشوق انداخت ولی این حال بلافاصله از وجنت آن جوان محوث شد و مجدداً تقد مردانگی برافراشت و آثار عزم و اراده در چهره اش نمایان گردید و بصدای بلند گفت:

- من در اینجا می مانم. ولی شما که بکمی قول و وعده ای نداده اید بی جهت

در اينجا مانده ايدي. شما که بيمى از لکه دار شدن شرافت خود نداريد. با خيال راحت می توانيد برويد !

پاردايان بخونسردي و بهمان لحن خشن گفت:

- اشتباه می کييد؟ اگر از اينجا بروم دامن شرافتم لکه دار خواهد شد:  
ژان پهلوان لحظه اي متفكر ماند و در دل می گفت که اين شخص قصد دارد او را در اين گيرودار تنها نگذارد و به ياري او پردازد. از اين تصور، حس غرورش بهيجان آمد و چيزى نمانده بود که زبان به بدو بيراه گشوده و به پاردايان جمارت نماید. ولی قيافه محجوب و نجيب و لحن مؤثر پاردايان او را مطیع خود نمود بطور يكه ژان سر بزير انداخت و ساكت ماند.

پاردايان که گوئي فكر او را در چهره اش خوانده بود گفت:

- منهم به کسی قول داده ام که مرتبه اش از تمام سلاطين دنيا برتر و بالاتر است!

ژان به تعجب پرسيد:

- اين شخص کيست؟

پاردايان بساده گي گفت:

- اين شخص خودم هستم!

در اين اثنا پراسلن با تفاق دوازده سربازش که غرق آهن و فولاد بودند به آندو که در کنار منزل بريتل ایستاده بودند نزديك شدند.

لاوارن که شکار را در دام مى ديد با انگشت آنها را به پراسلن نشان داد و گفت:

- اينها هستند!

پراسلن در وحله اول تصور کرد که با دو نفر دزد و راهزن طرف است و تعجب مى کرد که چطور بفکر فرار نيفتاده اند. بهر حال چون به کنار آنها رسيد بالحن تحقيр آميز و در عين حال شديد گفت:

- اين دزد را بگيريد!

پاردايان و ژان تحقيр او را نشينده گرفتند. پاردايان بصدای محکمی گفت:

- آقای پراسلن شما مرد بی ادبی هستید!

سر بازان پراسلن که بسوی آنها یورش برده بودند چون برق قداره آن دو را دیدند لحظه‌ای مردد ماندند.

ولی درنگ را جائز نشمرده و شمشیرها را از غلاف درآوردند و به آنها حمله کردند... پراسلن که از لحن اختصاصی پاردايان او را شناخته بود، حیرت زده خود را در جلو سر بازان حاصل قرار داد و از پیش روی آنها جلوگیری نمود و با لحن درباری خود گفت:

- حضرت آقا، شما کی هستید که مرا می‌شناسید؟

پاردايان گفت:

- من شوالیه پاردايان هستم.

پراسلن بصدای حفه‌ای گفت:

- آقای پاردايان! وزیر مختار سابق؟

- بله آقای پراسلن؟

پراسلن بسوی لاوارن توجه کرد و بصدای ضعیفی گفت:

- عجب دزدی گرفته‌اید! مگر دیوانه شده‌اید که مرا از قصر لوور تا اینجا کشاندید تا به عالی‌جناب پاردايان جسارت نمایم؟

مگر عقل از سرتان پریده که مرا در پیش نزدیک‌ترین دوستان و محبوب‌ترین یاوران شاه خفیف و خوار نمودید؟ من هرگز این خطای شما را نخواهم بخشد و شاه نیز بمحضی شما را تنبیه خواهند فرمود!

لاوارن را لرزه براندام افتاد زیرا ساعتی قبل بگوش خود شنیده بود که پاردايان چگونه با شخص شاه طرف مکالمه بود ولی چون شخص مکار و حیله‌گری بود برای اینکه موضوع را طور دیگر جلوه دهد بچالاکی گفت:

- آقای پراسلن. من که اسم عالی‌جناب پاردايان را نیاوردم بلکه منظورم همین جوانی است که پهلوی ایشان ایستاده است و تعهد می‌کنم که در قول خود بخطا نرفته‌ام.

## ۵

### رئیس پلیس

پاردايان از طرز کلام لاوارن فهميد که بدین وسیله می خواهد از او  
معذرت خواهی کند.

پراسلن زيرلب گفت:

- از قرار معلوم اين دو نفر با هم رفيقند.

سپس خطاب به پاردايان نموده گفت:

- آقای پاردايان اميدوارم عذر بشه را پذيريد. زيرا آنچه برزبان آوردم روی  
اصل اشتباه صورت گرفت و البته اگر قبلًا جنابعالی را می شناختم بهيج وجه  
جسارت نمی كردم.

پاردايان گفت:

- آقای پراسلن، فهميدم که اشتباهی در کار است و بدین جهت منهم از کلام  
زنده اي که بشما گفتم معذرت می خواهم !

سپس آندو نفر با احترام يكديگر بهم درود فرستادند و در اين حال پراسلن  
گفت:

- جناب آقا، من با جوانی که پهلوی شما است کار دارم !

زان سربلند کرد تا پاسخ دهد ولی پاردايان پيئدستي نمود و گفت:

- از اين جوان چه می خواهد ؟

پراسلن گفت:

- می خواهم تقاضا کم همراه من بیاید.

پاردايان گفت:

- غيرممكن است آقا!

پراسلن گفت:

- عجب! برای چه؟

پاردايان گفت:

- برای اينکه من و اين جوان منتظر می باشيم. شاه بما فرمان داده تا مراجعت ايشان دراينجا باشيم. شما که يك افسر هستيد بيش از ديگران باید مفهوم فرمان شاه را بدانيد.

پراسلن گفت!

- البته که می دانم آقا، ولی آيا ممکن است بفرمائید چرا منتظر ايشان می باشيد؟

پاردايان گفت:

- برای اينکه باتفاق بقصر لور برويم.

پراسلن که پاردايان را می شناخت در گفته او تردیدی بخود راه نداده و تمام تقصیرها را بگردن لاوارن می دانست.

لاوارن نيز از نگاههای غضبناک او مشوش گردیده و متوجه بود که شکار از چنگش بیرون می رود و نمی خواست به این سهولت دست از آن بردارد. ولی در فکر دستگیری و جلب پاردايان نبود زیر می دانست که پراسلن از اين کار امتناع خواهد نمود و قصد داشت پراسلن و سربازانش را در آن محل نگاه دارد تا شاه از خانه خارج گردد و برای اين منظور پراسلن نزديك شد و آهسته گفت:

- توجه کنيد آقا. من بهيج وجه به آقای پاردايان که از دوستان شاه می باشد توهين نمی کنم ولی تعهد می کنم که رفيق او هميان است که بشاه جسارت کرد و توهين نمود و مرا بضرب لگد به جوي آب انداخت. اين جوان بشاه کلمات وهن آوری گفت و حتی شمشير بروي ايشان کشيد و با وجود اينکه خود مرا نيز

می شناخت و حتی اسم مرا نیز می دانست از ادای کلمات ناسزا و فحاشی نسبت  
بمن خودداری نکرد. دیگر خود دانید و مسئولیت‌ها متوجه شما می باشد من به  
وظیفه خود عمل کرده‌ام!

پراسلن با تکدر غرش کنان گفت:

- عجب!.. متغیرم چه کنم؟ ..

آنگاه در دل گفت:

- لعنت براین لاوارن باد که مرا در این مكافات انداخت.

در اینحال لاوارن گفت:

- لازم است دراینجا بمانیم تا شاه از عمارت خارج شود.

پراسلن متفکرانه گفت:

- پیشنهاد شما بد نیست ولی من از مردان بزرگ مانند شوالیه کراتون، آقای شولی و آقای سانس و دیگران شنیدم که پاردادایان در نجابت و خوش قولی نظیر ندارد و من میل ندارم به چنین اشخاصی اهانت شود و مانند او باشان و راهزنان او را تحت نظر گرفته و در نتیجه، چنین شخص بزرگی را با خود دشمن نمایم.

لاوارن گفت:

- راه کار اینست که شما و سربازان شما از این کوچه خارج شده و در کوچه بن بست دیگر که کرباتون نام دارد کمین کنید. از آن محل بخوبی می توانید این کوچه را مراقبت نمائید.

پراسلن نظر حقارت آمیزی به لاوارن افکنده، سپس شاه بالا انداخت و به

پاردادایان نزدیک شد و گفت:

- آقای پاردادایان! آقا قول می دهید که باتفاق شاه به لوور بیائید؟ و تا  
مرا جمع ایشان از اینجا دور نشوید؟

پاردادایان گفت:

- آقای پراسلن! اگر مرا بخوبی بشناسید باید بدانید که هر گز دهان خود را  
بدروغ آلوده نکرده‌ام و با کمال افتخار بشما تکرار می کنم که من و این جوان در  
همین جا منتظر مراجعت شاه خواهیم بود که تا قصر لوور با ایشان همراهی نمائیم.

تصور می کنم سخن مرا باور می کنید !  
پراسلن تعظیمی کرد و گفت:

- البته که باور می کنم. بندہ می روم و از حادثه امشب بی نهایت متأسفم !  
پراسلن پس از ادای این جمله، در حالیکه زیرلب به لاوارن ناسزا می گفت  
بطرف سربازان خود برگشته و فرمان مراجعت داد. در این اثنا صدای پای سنگین  
عده ای که از کوچه سن هونوره وارد کوچه درخت خشک می شدند بگوش رسید  
و در همین حال عده دیگری که سواری در جلوشان بنظر می رسید از طرف کوچه  
نمايان گردیدند.

پاردايان و ژان پهلوان بمشاهده اين وضع بحال استفهام يكديگر نظر انداخته و  
لبخندی در لبان نقش بست و هر دو، خونسردی يكديگر را در دل ستودند.  
آنگاه بيك حرکت روی سکوی منزل بريتل جستن نموده و منتظر پيش آمد  
گردیدند.

ژان پهلوان آهسته خنده ای کرد و گفت:

- بقرار معلوم تمام لشگرهای کشور فرانسه در این کوچه جمع آمده اند !  
پاردايان ساکت بود و بفکر فرو رفته بود. و نگاه عمیقی بچهره آن جوان که  
بحال آماده باش ايستاده بود انداخته و در دل به شجاعت و پردى او آفرین  
مي گفت:

لاوارن چون دید پراسلن توجهی به حرفهای او ننمود و بسمت لور حرکت  
کرد، از خشم و غضب کف برلب آورد و چون عده ای مسلح وارد کوچه شدند  
يقيين کرد که اين گروه از افراد پليس می باشد و آتش غضبش فرو نشت و جلو  
رفت تا بخوبی از چگونگی مطلع گردد. در این اثنا صدائی فریاد زد:

- ايست ! .. عبور منوع است !

لاوارن ايستاد ولی صاحب صدا را شناخت، شادي کينه آميزی بوی دست داد  
و در دل گفت:

- رئيس پليس است .. ! خوب بموضع رسید. سپس با صدای بلندی گفت:  
- جنابعالی آقای (نوی) هستید ؟

سوار قبل از اينكه پاسخ دهد به نفرات خود فرمانی داد و بلافاصله چند مشعل در کوچه افروخته شد و محوطه کوچه روشن گردید.

لوارن در روشانی مشعلها متوجه شد که حدس او درست بوده و سوار مزبور (نوی) رئیس پلیس می باشد که جمع زیادی از افراد پلیس همراه دارد.

رئیس پلیس (لوارن) محرم اسرار شاه را شناخت و بصدای مضطربی پرسید:  
- شاه کجا است؟

لوارن که منظور او را دریافته بود جواب داد:  
- نگران نباشید خدا را شکر سلامت است!

(نوی) نفس راحتی کشید و گفت:

- بحمدالله! من خیلی ناراحت بودم و تصور می کردم دیر رسیده ام.  
در این اثنا چشمش به سرگرد پراسلن و سربازانش افتاد و فریاد زد:  
- آقای سرگرد شما اینجا بودید؟ معلوم می شود اعليحضرت قبل شرط احتیاط را بجا آورد و من بعد از اتمام مجادله به اینجا رسیده ام!  
در این حال چشم (نوی) به سیاهی دو نفر که روی سکو ایستاده بودند افتاد و لبخند زنان گفت:

- عجب! این جنایتکاران هم که اینجا هستند!... الان آنها را تحول می گیرم ولی آقای پراسلن شما در آزاد گذاشتن آنها بی احتیاطی کرده اید. لازم بود دست و پای آنها را محکم بسته و در محاصره نفرات خود قرار بدھید!

رئیس پلیس از اینکه فرمانده گارد سلطنتی را سرزنش می کرد خوشوقت بود ولی پراسلن چیزی از این مقوله نمی فهمید و خیال می کرد خبر دیگری واقع شده و ممکن است مسئولیتی برای او داشته باشد لذا گفت:

- موضوع چیست آقای (نوی)?  
(نوی) متحیرانه گفت:

- مقصودم این دو نفر جنایتکار هستند که بشاه سوء قصد کرده اند و شما اینطور آنها را آزاد گذاشته اید!  
پراسلن گفت:

- مگر بشاه سوء قصد شده؟

نوی گفت:

- عجب! مگر خبر ندارید؟

پراسلن گفت:

- چیزی نمی‌دانم... و اینها هم زندانی من نمی‌باشند که دست و پایشان را به بندم... و از قیافه‌شان نیز قتل و جناحت نمی‌بارد!

باید دانست که ساعت نه شب به رئیس پلیس خبر داده بودند که رئیس یکدسته از جنایتکاران قصد دارد شاه را به قتل برساند. این شخص جوان شجاعی است که ژان پهلوان نام دارد. این سوء قصد در ساعت یازده شب که شاه بهمراهی یکی دو نفر از ندیمان خود به خانه دختری واقع در کوچه درخت خشک خواهد رفت، انجام خواهد گرفت. (نوی) بلافاصله پنجاه نفر از نفرات زبدۀ خود را انتخاب نموده و بسوی کوچه درخت خشک حرکت کرده بود. فاصله اداره پلیس که در کوچه سن آتوان قرار داشت تا کوچه درخت خشک خیلی دور بود ولی آنها این مسافت را بقدرتی با شتاب پیمودند که نیم ساعت بعد به مقصد رسیدند.

(نوی) جریان فوق بفرمانده گارد سلطنتی شرح داد و لاوارن نیز که خود را پیروز می‌دید شرحی بیان داشت و تذکر داد که گزارش درست بوده ولی شاه که برای رفتن بخانه مزبور شتاب داشت قبل از موقع معین، یعنی ساعت نه از قصر حرکت کرده است. آنگاه جریان رو برو شدن شاه را با ژان پهلوان برای آنها شرح داد.

سپس پراسلن نیز آنچه بین او و پاردايان گذشته بود ابراز کرد.

اگرچه مکالمه آن سه نفر به آهستگی صورت گرفته بود ولی پاردايان و ژان پهلوان که گوشهای حساسی داشتند تمام صحبت آنها را شنیده بودند. پاردايان چشمان درخشنده خود را به ژان دوخته و در دل گفت:

- پس این جوان رئیس جنایتکاران است!... چه باید کرد... زندگی است و باید هر طور هست اداره شود...! بسیاری از این آقایان مثل همین لاوارن آشپز و رئیس پلیس و حتی خود هانری چهارم از نهب و غارت و طرق نامشروع زندگی

می کند.

ولی بنظرم این آقای (نوی) دروغ می گوید یا از چگونگی اطلاع ندارد زیرا اگر مختصری از علم قیافه شناسی اطلاع داشت یقین می کرد که این جوان، با این نگاه ساده و قیافه درخشنده که صداقت و صفا از آن نمایان است نمی تواند دزد و دغل باشد.

در مورد اینکه توطئه ای بر علیه شاه در کار بوده من که <sup>۳</sup> و حلء اول اینجا بودم می دانم که بهیچوجه چنین چیزی نبوده است.

توطئه یعنی سوءقصد بر علیه شاه و کسی در اینجا سوءقصدی بشاه نداشت و این جوان محض دفاع از معشوقه اش به شاه پرخاش نمود. این جوان قبل از نمی دانست که کسی که بخانه معشوقه اش می رود شاه است و بعقیده من عملی جز پیروی از قانون طبیعت از او سر نزده است.

آری، کسانی که محض خاطر پول و ثروت شرف خود را می فروشند دارای همه چیز می شوند ولی کسانی که از عصمت و ناموس خود دفاع می کنند همیشه بی خانمان و بیچاره بوده و سرانجام نیز از بین می روند.  
شاید قانون طبیعت چنین باشد.

ولی یک خیال آسوده و یک وجدان راحت به تمام ثروت و مکنت جهان ناپایدار برتری دارد !

خوب بخاطر دارم که از این بلاها بر سر خودم نیز آمده است و برای خاطر دفاع از شرف و آبرو، چه رنجها کشیدم و چه شکنجهها بر من وارد آوردن، بارها مجبور شدم با بزرگان مملکت حتی با شخص شاه مبارزه کنم و چون پنجه زورمند و فکر وسیعی داشتم تا کنون توانسته ام از چنگال همه این عناصر بسلامت رهائی یابم و هم اکنون نیز در خود چندان توانائی می بینم که بتوانم با هرگونه خطری مواجهه و مبارزه نمایم ..!

ژان پهلوان نیز در دل گفت:

- به (نوی) اطلاع داده اند که من امشب در ساعت یازده شاه را در این کوچه بقتل می رسانم ! ..

از این گزارش که به باو داده اند چه نتیجه‌ای می‌شود گرفت؟  
 هنگامی که من بشاه حمله کردم او را نمی‌شناختم ولی کسی این گزارش را به  
 رئیس پلیس داده او را شناخته است...  
 از این قرار من دشمنی سرسخت دارم که در صدد هلاک من است. آیا این  
 دشمن نامرئی کیست؟  
 ظاهراً هیچکس اطلاع نداشت که من امشب به هوای خواهی این دختر کمر  
 خواهم بست.

تنها کسی که از این مطلب آگاه بود لئونورا کالیکای بود که آمدن رقیبی را به  
 اینجا بمن خبر داد.  
 حتماً او می‌دانسته که رقیب خیالی من شاه است.  
 پس کسیکه رئیس پلیس را خبر کرده کالیکای است.  
 آیا کالیکای می‌خواست من با قتل شاه بدست جlad بیفتم؟  
 عجب مكافاتی است!

یا من هذیان می‌گوییم و یا حقیقت امر همین است که بفکرم خطور  
 می‌کند...! بهر حال من بالاخره حقیقت را کشف خواهم کرد و اگر گزارش  
 دهنده لئونورا باشد وای بحال او و اگر او نباشد، وای بحال کنیتی بدجنس  
 خیره سر!...

در اثنا این احوال که پاردادیان و ژان پهلوان به تفکر مشغول بودند پراسلن و  
 لاوارن و (نوی) مشورت می‌کردند.

پراسلن که با رسیدن رئیس پلیس خود را از یک مسئولیت بزرگی آسوده  
 می‌دید و مسرور بود از (نوی) پرسید:  
 - چه می‌خواهید بکنید؟

رئیس پلیس گفت:

- این دو نفر را بازداشت می‌کنم.

پراسلن گفت:

- البته این کار بشما مربوط است و من هیچگونه دخالتی در این کار نمی‌کنم و

همین نزدیکها می‌مانم تا شاه از خانه خارج شود.

آنگاه نفرات خود را در گوشه‌ای متمر کر نمود.

(نوی) پیاده شد و بسمت سکو رفت و بدون توجه به ژان پهلوان. خطاب به

پاردادایان نموده و با کمال ادب گفت:

- آقای پاردادایان، با کمال احترام تقاضا می‌کنم شمشیرتان را لطف کنید، البته این تقاضا برای رعایت احتیاط است.

پاردادایان نیز بهمان آهنگ مؤدب گفت:

- آقای (نوی) بندۀ نیز با کمال احترام عرض می‌کنم که متأسفانه نمی‌توانم به تقاضای شما ترتیب اثر بدhem !

(نوی) با تعجب گفت:

- از انجام تقاضای من خودداری می‌کنید؟

پاردادایان گفت؟

- با کمال تأسف بله... زیرا بقول خودتان، منهم جانب احتیاط را رعایت می‌کنم !

(نوی) خود را مجبور می‌دید که با دوست قدیمی شاه با نزاکت رفتار کند و لذا از خشم خود جلوگیری نموده بسردی گفت:

- آیا شما از خیرخواهان و هواداران اعلیحضرت نمی‌باشید؟

پاردادایان بالحن عادی گفت:

- تا موقعیت چه باشد؟

(نوی) با شتاب قدم واپس نهاد و قیافه‌اش خشن گردید و بصدای محکم گفت:

- شمشیر تان را بدهید !

ژان پهلوان که از طرز سخن گفتن او خشمگین شده بود گفت:

- اگر جرأت دارید بیائید بگیرید !

(نوی) قدمی به پله اول نهاد و از حرکاتش خونسردی کامل آشکار بود زیرا کاملاً بخود و نفراتش که در حدود پنجاه نفر می‌شدند اطمینان داشت و آندو نفر

را در برابر خود ذلیل و زبون می دید. لذا با بی قیدی قدمی دیگر پیش نهاد ولی در همان حال نوک قداره ژان پهلوان را در گلوی خود حس کرد و صدای رعد آسای آن جوان را شنید که می گفت:

- اگر جلوتر قدم برداری کشته خواهی شد؟

(نوی) بیمناک شد و در جای خود ایستاد ولی لحظه‌ای نگذشت که مجدداً قیافه بی اعتنائی بخود گرفته و تصمیم به پیشروی گرفت ولی نوک قداره ژان را همچنان در گلوی خود حس می کرد.

ژان که متوجه حرکت او گردید بلحن مصمم گفت:

- عقب بروید و گرنه بخدا قسم گلویتان را سوراخ می کم!

(نوی) این بار متوجه شد که موضوع تهدید کاملاً جدی می باشد لذا عقب رفت و با دستمال قطرات خونی را که از گردن بروی نیم تنهاش ریخته بود پاک کرد و گفت:

- ملتفت باشید! بنام شاه فرمان می دهم اسلحه خود را تسلیم کنید.

اگر چه طرف مخاطب او پاردادیان بود ولی ژان پهلوان جواب داد:

- تسلیم نمی کنیم.

- از اجرای فرمان سرپیچی می کنید؟

- بله!

(نوی) بمجرد شنیدن این سخن رو به نفرات پلیس که منتظر حمله بودند نموده و فرمان داد:

- این دو نفر را دستگیر کنید.

در این هنگام بصدای گفتگوی آنها چند پنجه از طرفین کوچه باز شد و مردم ناظر صحنه‌ای بشرح زیر گردیدند:

چون صدای فرمان رئیس پلیس بلند شد، افرادا پلیس بناگاه بطرف سکو حمله آورند. ولی چون سکو چندان مساحتی نداشت و بیش از سه نفر در آن جای نمی گرفتند و افراد پلیس نیز بدون پیش‌بینی این موضوع و با نهایت بی‌فکری و بی‌اعتنائی هجوم برده بودند بمجرد اینکه سه نفر اول پای به پله نهادند جلو دیگران

را که به محابابا پیش روی می کردند گرفتند و در نتیجه چند نفر روی هم ریختند و صدای ناسرازی آنها برخاست. در این موقع تمام پنجره های مشرف بکوچه درخت خشک باز شده هیاهوی عجیبی در آن کوچه آرام حکم فرما شد. مکنه کوچه که در اثر قیل و قال از خواب پریده بودند کنار پنجره ها گرد آمده و به تماشا مشغول شدند.

دو نفر ماجراجو یعنی پاردادایان و ژان پهلوان که روی سکو بودند مانند افراد دیگر قیل و قالی نداشتند و فحش و ناسزا نمی گفتند. ساکت و مصمم، نوک قداره های پهن و بلند خود را روی چکمه ها قرار داده و مانند کوه پا برجایی در جای خود استوار بوده و منتظر حمله بودند.

ناگهان دست آنها بالا رفت و نوک تیز قداره هایشان سینه ای را درید و شانه ای را شکست و فریاد و ناله چند نفر در فضا پیچید. نفرات مهاجم با مشتاب شروع به عقب نشینی نمودند تا خود را از ضربات بنیان کن آندو مرد قوی بازو در امان دارند. سکوت و تحریر در بین بازیکنان این صحته حکم فرما گردید. (نوی) که از خشم کف بر لب داشت مشاهده می کرد که در وحله اول شش نفر از مردان خود را از دست داده و عده ای نیز مجروح گردیده اند.

ولی آن دو نفر بدون اینکه اند ک جراحتی برداشته باشند در جای خود ایستاده و قداره های خون آلودشان منتظر خونریزی جدیدی می باشند.

آنانکه ناظر جریان بودند ملاحظه می کردند که آندو پهلوان با کمال خونسردی در برابر آن عده زیاد ایستاده اند و به شجاعت فوق العاده آنها آفرین می خوانندند.

پاردادایان در نهایت آسودگی خیال در حالیکه تبس تمسخر آمیزی بر لب داشت ایستاده بود و ژان پهلوان، با قیافه درخشان و نگاهی تندو نورافشان، لبانی نیمه باز که از وسط آن دو رشته دندان سفید و قشنگ نمایان بود و به دندانهای گرگ جوانی شباهت داشت سینه سپر کرده و آماده هر گونه پیش آمدی ایستاده بود.

پاردادایان آماده دفاع بود ولی ژان بهلوان که از هیجان سرخ شده بود به

پاردادایان نهیب زد و گفت:

- بهتر است ما به این درخیم صفتان حمله کنیم.

پاردايان بفکر دیگر بود. وی موقعیت را بهتر از رفیق جوانش درمی یافتد و بهمین نظر، شانه های خود را بالا افکند و در حقیقت به پیشنهاد او جواب منفی داد. ژان پهلوان که در موقع مخاصمه هرگز مطیع اراده دیگران نمی شد، برای اولین بار به اراده دیگری تسلیم شد و نظر پاردايان را تأیید کرد. هر قدر که پاردايان جسارت و شجاعت ژان را تحسین می کرد ژان پهلوان نیز خونسردی و چاره جوئی او را تمجید می نمود و او را مانند استادی که به شاگردش درس بددهد، اطاعت می نمود و اراده او را وحی منزل می شمرد و نمی توانست از آن سرپیچی نماید.

دراین اثنا در میان سکوت و حشت بار مهاجمین، که از حمله برق آسای آندو سخت بهراس افتاده بودند فریاد شدیدی بگوش رسید، این فریاد از گلوی لاوارن برخاسته بود. آیا علت آن چه بود؟

این شخص نمی خواست آسیبی به پاردايان برسد و یا او دستگیر و زندانی شود بلکه تمام کوشش او در این نکته بود که ژان را زنده دستگیر نموده و بدست جلااد بسپارد. لذا ناگهان فریاد برآورد:

- او را زنده دستگیر کنید! او طعمه جلااد است!

چون ملاحظه می کرد که برخلاف تصور او، دستگیری آندو نفر باین آسانی صورت پذیر نخواهد شد بیشتر برخشم و التهابش می افزود. لذا تصمیم گرفت کاری را که دیگران بخوبی نمی توانند انجام دهند. خودش به تنها یی به پایان برساند. لذا کنار سکو آمد و آهسته، به ژان پهلوان نزدیک شد و می خواست از پشت سر ضربتی به پای او زده و سپس بکمک افراد پلیس او را دستگیر نماید. لاوارن موفق شد که خود را به محل مقصد یعنی پشت سر ژان پهلوان برساند و تنها کاری که مانده بود، این بود که ضربت خود را به ساق پای حریف فرو آورد، برای اجرای این منظور لازم نبود. تمام هیکل خود را از پناهگاه پله ها نمایان سازد بلکه کافی بود تنها سر خود را از پشت پله ها بیرون آورده و بتواند هدف بگیرد. چنان خود را جلو برد و روی سکو تکیه داد، آنگاه شمشیر خود را با ذوق و شعف

بلند کرد و نعره زنان فرود آورد. غافل از اينکه ژان پهلوان از موقعی که وی به پای پله رسیده بود متوجه شده و با خونسردی منتظر حمله او بود. ژان چندان تأمل کرد که شمشیر لاوارن بالا رفت و قبل از اينکه ضربه بزند، با چکمه خود لگدی بصورت او نواخت. نعره خوشحالی لاوارن به زوزه در دنا کی مبدل گردید و در حالیکه صورتش بختی زخمی شده بود، چند قدم دورتر از پله‌ها پائین افتاد و در همانجا ماند.

در اين هنگام (نوی)، متوجه مردان خود گردید و آنها را که از شدت هیجان و غصب پای بزمیں می کوشتند ساکت نمود. زیرا از دفاع بی سابقه پاردايان و رفیقش پی بموقعيت خود برده و می خواست نقشه‌ای تازه بربیزد. با خود می‌اندیشید که اين دو نفر حریف نیرومند که در حمله اول بشش نفر را مقتول و چند نفر را زخمی کرده اند به سهولت تن به اسارت نخواهند داد و در نتیجه تلفات سنگینی که به نفرات او وارد خواهد آمد، شاه بجای اينکه او را تقدیر کند، بختی ملامت و بلکه مجازاتش خواهد نمود، لذا دست بکار عملیات جدیدی شد. مردان خود را دوبدو نصف کرد و سپس نیمدايره‌ای از آنها ترتیب داد و دستور داد دفعتاً حمله نموده و از مقابل و طرفین سکو آن دو نفر را محاصره نمایند و زنده یا مرده، به آنها دست یابند. بفرمان او حمله آغاز شد و مهاجمین، بطرف سکو حمله آوردن و بطور نیمدايره، سکو را حلقه‌وار محاصره نمودند و پاردايان و ژان پهلوان در میان مشتی آهن و فولاد برنده محصور گردیدند. پاردايان و ژان از روی سکو ناظر عملیات نظامی نفرات پلیس بودند و از نگاههایی که رد و بدل می‌کردند اطمینان خاطرشان مشهود بود. اين دو نفر که یکدیگر را نمی‌شناختند در باطن با همديگر انس و الفتی بهم رسانیده، هر دو يك مقیاس مهارت و شهامت داشته و تا آخرین نفس تصمیم بدفاع از خود داشتند. ژان پهلوان که جوان و پرهیجان‌تر بود برای مجادله و محاربه ابراز بی‌طاقتی بیشتری می‌کرد و پاردايان جسارت و شجاعت اورا در دل می‌ستود. و ژان نیز خونسردی و بی‌اعتنائی او را در برابر خطرات تحسین می‌نمود.

آندو پهلوان ورزیده بمشاهده حرکت نیروی پلیس، تصمیمی اتخاذ نموده و

بلافاصله بموقع اجرا گذارند. به این طریق که هر دو بوسط سکو آمده و پشت بیکدیگر داده و مانند یک تن واحد گردیدند که دارای دو دست و دو شمشیر بودند و در دو جهت مخالف می‌توانستند بجنگند. آنگاه شروع به پیکار نموده و با قدره‌های بلند مرگبار خود، به حمله آغاز نهادند.

آندو می‌دانستند که مبارزه با این عده پنجاه نفری بی‌ثمر بوده و سرانجام مغلوب و دستگیر و یا طعنه مرگ خواهند شد ولی این موضوع آنها را از کوشش و جدیت باز نمی‌داشت و مانند شیر ژیان بحملات سخت و بنیان کن خود ادامه می‌دادند. بر قداره آنها مجدداً در هوا درخشید و بچپ و راست و جلو و عقب حمله بردن. مهاجمین، ضربات آن را با ناله و فریاد و فحش و ناسزا دریافت نموده و این بار از عقب نشینی خودداری نموده و نوک شمشیرهای خود را هر لحظه به آندو نفر نزدیک‌تر می‌کردند.

در این اثنا صدای چندی در کوچه طنین انداز شد و چند نفر فریاد می‌زدند:  
- الان تسلیم می‌شوند، زخمی شده‌اند. !.

این موضوع حقیقت داشت. زیرا پاردايان و ژان پهلوان هر دو از چندین نقطه بدن مجروح شده بودند ولی به قسمت سینه آنها هیچگونه آسیبی نرسیده بود. کم کم افراد پلیس بالا آمدند و با این وصف می‌توانستند نوک شمشیر خود را به سینه آندو برسانند.

اندک اندک عرصه پیکار تنگ‌تر می‌شد و مهاجمین آهته جلوتر می‌آمدند تا سرانجام چند نفرشان موفق شدند که از سکو بالا بروند. دیگر کار در شرف اتمام بود و پاردايان و ژان پهلوان هرقدر نیرومند و شجاع بودند قدرت مقاومت با آنها نداشتند زیرا راه عقب نشینی آنها مسدود و میدان جهت مبارزه و مجادله محدود بود. در همین اثنا فریاد آمرانه‌ای بلند شد و گفت:

- کنار بروید و شمشیرها را غلاف کنید !

مهاجمین گه چیزی نمانده بود سینه محصورین را آماج شمشیرهای خود نمایند از شنیدن این صدا در جای خود میخکوب شدند.  
(نوی) متحیرانه سربر گردانید و در روشنائی مشعل چشمش به هیکل مردی

افتاد که با قدمهای منگین نزدیک می‌شود. بمشاهده آن شخص زیر لب گفت:  
-شاه است!

پاردايان و ژان پهلوان نيز بمشاهده او با قدارهای خون آلود خود، سلامی دادند.

اين سلام يا خطاب به شاه بود و يا درمورد مغلوبين بعمل آمده بود البته منظور از مغلوبين، همان افراد پليس هستند زيرا پاردايان و ژان در حقiqت غالب بودند و چندين نفر تلفات به آنها وارد آورده بودند.

آندو پهلوان چون مراجعت شاه و فرمان او را شنيدند. قداره‌های خود را در غلاف جاي داده و در کنار هم بحالت خبردار ايستادند و از زير چشم تبسم رضایت آميزی يكديگر نمودند. در اين حال پاردايان آهسته به ژان گفت:

-بنظر من شاه خيلي بموقع آمد!  
ژان بسادگى گفت:

-عقيدة منهم همین است!...

## ٦

### بریتل سوژیس

بریتل با کمال احترام، هانری چهارم را به اطاق نمازخانه خود برد.  
این نمازخانه در قسمت فوقانی منزل قرار داشت و یگانه پنجره آن به کوچه  
کرباتون باز می شد و بهمین علت دوری بود که هیاهوی زد و خورد کوچه درخت  
خشگ خیلی دیر بگوش شاه رسیده بود.  
هانری چون وارد اطاق مزبور گردید روی نمیکشی افتاد و با بهت و حیرت  
دختر را که در برابر ایستاده بود تماشا می کرد. سپس آه عمیقی برآورد و  
بملایمت گفت:

-بنشین فرزند ! ...

بریتل بدون ادای کلمه‌ای در صندلی که مقابل شاه قرار داشت نشست.  
هانری یکبار دیگر به دقت سراپای بریتل را از نظر گذرانید و آهی دیگر کشید و  
گفت:

-براستی شما دختر بلاش سوژیس می باشید ؟

بریتل با آرامش تمام و قیافه باز و روشن گفت:

-بله، براستی من دختر بلاش سوژیس هستم که سیزده سال پیش، موقعیکه  
مرا بدنیا آورد ازشدت ناراحتی زندگی را بدرود گفت. زیرا بطوریکه مردم  
می گویند من دختر نامشروعی هستم، یعنی مادر من شوهر شرعاً نداشته است...

منزل مادرمن در (شارتون) نزديك (نوژانلروا) قراردارد. همانم که  
می فرمائيد... و پدرم همان است که می شناسيد !

بريتل در ادای اين کلمات بقدري سادگي و حسرت و ناکامي در لهجه داشت  
که شاه شرمنده شد و سربزير انداخت و پس از لحظه‌اي با تشویش و شرماري  
زيرلب گفت:

- دختر من !

شاه بدین جهت مشوش و ناراحت بود که فکر می کرد، عاشق دختر خود  
شده است. و برای اين شرمنده بود که می انديشيد بخاطر چه منظور خجلت آوري به  
این دختر روی آورده است. شاه بمحض اينکه دختر خود را شناخت عشق از دلش  
بیرون شد و بريتل را بنظر دختر خویش نظر نمود ولی نمی دانست که موجبات  
تشویش و نگرانی خاطر آن دختر چيست !

اگر شاه متفکر نبود و به قیافه بريتل نظر دقیق می انداخت می دید که وی در  
موقع شنیدن کلمه: «دختر من» ! گرفتار چه لرزش درونی گردید ! ولی چون  
متوجه افکار خود بود. این موضوع را مشاهده نکرد.

هانری گرفتار عذاب و جدان شده بود و سعی داشت خود را قانع کند که  
عشق او نسبت به اين دختر بی غش بوده و تنها بخاطر اين بوده که وی شباهت  
زيادي به بلاتش سوژيس داشته است. و با خود می گفت:

- قلب گواهی می داد که اين دختر زیبا، دختر من است.

این استدلال تا اندازه‌اي خيال مشوش شاه را تسکين می داد ولی از طرفی  
ديگر مکدر بود که چرا تاکنون بفکر دختر خود نبوده و در آسایش وي نکوشيده  
است. تلاقي اين غفلت اشکالی نداشت. می خواست خود را با تماساي روی دلاراي  
وي سرگرم نماید و از دیدن پیکر دلفریب و صورت زیبای او برخود می بالید که  
چنین دختری دارد ! آنگاه در دل گفت:

- از اين دختر نامشروع بهتر و بيشتر از دختر مشروع خود پذيرائي و  
پرستاري خواهم کرد !

پس در دل بوجاهت هوشربای دختر آفرین می گفت و تصميم می گرفت که

خونسردی و فراموشی گذشته را شاهانه تلافی نماید و با خود می گفت:  
 - این دختر زیبا، آرامش دربار من خواهد شد. جهیز شاهانه‌ای برای وی  
 ترتیب داده و بیکی از دوستان خود شوهر می‌دهم. از خود دور نمی‌دارم تا  
 همیشه سعادتمند گردد.

در پی این افکار محبت و عاطفه شدیدی در دل نسبت به بریتل احساس نمود  
 و آنگاه آغوش باز کرد و گفت:  
 - بیا دختر جان!

شاه تصور می کرد که با این تعارف قلب افسرده بریتل از خوشحالی مالامال  
 گردیده و بی محابا خود را در آغوش او خواهد افکند ولی اشتباه می کرد. زیرا  
 بریتل از جای تکان نخورد و سر بزیر انداخت و با ملالت خاطر زیر لب گفت:  
 - افسوس که من پدر ندارم و برای همیشه از این نعمت بزرگ محروم خواهم  
 ماند!

شاه لحظه‌ای با حیرت و اندوه که با حالت ویژه‌ای که نه بحال پادشاه و نه به  
 وضع پدری مشاهت داشت به روی دختر خیره شد از بررسی سیماهی بریتل چنین  
 استنباط کرده که این دختر در اثر تحمل مراحت و مشقت، موجودی حساس و  
 فهمیده بار آمده و به اسم و رسم و عنوان و شهرت دلستگی ندارد... متوجه شد که  
 اینک در برابر یک بازپرس جدی قرار گرفته و مجبور است بطور درست به  
 پرسش‌های او پاسخ دهد. ملتافت شد که این موجود، دختری ساده دل نیست که از  
 بازیافتن پدر تاجداری، دل از دست دهد و فریب زرق و برق ظاهر او را بخورد و  
 گذشته تلغی را از یاد ببرد. شاه قبلًاً امید داشت که با مهربانی و وعده آینده  
 درخشنان قلب دخترش را آرام و آلام او را تسکین خواهد داد ولی چون چنین  
 دید، تصمیم گرفت با صبر و متنانت به سر گذشت دختر ستمدیده خود گوش دهد.  
 لذا با حزن و اندوه پرسید:

- دختر جان! آیا در این مدت خیلی رنج برده‌ای؟

بریتل آهی کشید و گفت:

- بله اعلیحضرت. من بی نهایت بدبخت بوده‌ام!

شاه گفت:

- ظاهراً مقصراً بدینه تو من بوده ام ولی بدان که ...

بریتل سخن او را قطع کرد و گفت:

- اگر بخاطرتان رسید که منظور من اینست که شما را سرزنش و ملامت می نمایم بخطا رفته اید. من هر گز بفکر این نبوده ام که سبب بدینه من شخص شما هستید ... شما پادشاهید و اختیار هر کاری را دارید و جز در برابر وجدان خود مسئولیتی ندارید ... لذا استدعا دارم که باور فرمائید من منظوری نداشتم.

شاه که منتظر چنین سخنان ساده و عاقلانه نبود از شنیدن این کلمات به حیرت افتاد و چون دید از موضوع غم انگیزی رهانی یافته چهره شادابی بخود گرفت و در اطاق شروع بقدم زدن کرد و گفت:

- بسیار حرف خوبی زدید ! معلوم می شود بهمان قدر که زیبا هستی عاقل نیز می باشی. اقرار می کنم که در مورد شما مرتكب خطاهای زیادی شده ام ولی می خواهم آن خطاهای را کاملاً جبران کنم و آینده شمارا از تمام زنان مملکت درخشان تر نمایم. یقین بدان که همیشه مرا در اجرای تقاضای خود، تا سرحد قدرت و توانائی آماده خواهی دید.

بریتل بسادگی تمام گفت:

- اگر اعلیحضرت چنین لطف و مرحومتی درباره من دارند ، خواهشی از ایشان می کنم که با قبول آن، آنچه نیکی درباره من در نظر دارند جبران خواهد شد.

هانری بخوشحالی فریاد زد:

- بگوئید ، زود بگوئید . اگر آنچه را از من تقاضا می کنید برخلاف اصول نجیب زادگی نباشد قطعاً انجام می دهم !

بریتل لحظه ای ساکت ماند و سپس گفت:

- آیا ممکن است بفرمائید درباره آن جوان که بیرون خانه منتظر است چه تصمیمی دارید ؟

هانری که هر گز تصور چنین سوالی را نکرده بود در برابر وی ایستاد و

خیره خیره بچشم ان او نگاه کرد و با خود گفت:  
- موضوع همینجا است!

بریتل نگاه تند شاه را با خونسردی تحمل نمود و شاه از قیافه آن دختر جز تشویش خاطر چیزی ندید و تبسمی شیطنت آمیز برلب راند و با تشدید پدرانه ای گفت:

- کی بشما گفت که این جوان منتظر من خواهد ماند، مگر دیوانه است?  
بریتل با اطمینان گفت:

- چون قول داده یقیناً منتظر خواهد ماند!  
هانری که دقیقاً مواطن قیافه وی بود گفت:

- لابد شما بهتر از من او را می شناسید، آیا بعد خود وفا خواهد کرد?  
بریتل گفت:

- من او را نمی شناسم و قبل از امشب با او طرف صحبت نشده بودم و اسم او را هم موقعیکه خودش را بشما معرفی کرد دانستم.

شاه بدقت به بریتل نظر می کرد و در راستگوئی وی تردیدی نداشت ولی در دنبال افکار پیش خود گفت:

- اگر کاملاً او را نمی شناسید پس چگونه یقین دارید بقول خود وفا خواهد نمود؟

بریتل گفت:

- اگر درست به قیافه وی نظر کرده باشد ملاحظه فرموده اید که صاحب چنین قیافه ای هرگز دروغ نمی گوید. منکه یک دختر نادانی بیش نیستم این نکته را ملتافت شدم.

شاه پرسید:

- فرضاً اینطور باشد. ولی چرا درباره این جوان اینهمه جزو بحث می کنید؟  
چرا درمورد سرنوشت او ابراز علاقه می نمائید؟

بریتل گفت:

- برای اینکه او بخاطر دفاع امن خشم شما را برانگیخت!

شاه گفت:

- عجب! مگر شما در خطر بودید که او از شما دفاع کند؟

بریتل گفت:

- اعليحضرت در اين مورد کاملاً اطمینان دارند؟

شاه که آفکار و مقاصد شيطاني خود را با خاطر آورده بود از استماع اين کلام مضطرب گردید و رنگش تغيير نمود بطور يكه برای پنهان داشتن حالت روحی خود روی برگردانيد و مجدداً در اطاق مشغول قدم زدن شد و دقيقه‌اي سکوت کرد و سپس گفت:

- حضور اين جوان در آن موقع معين بي سابقه نبوده و معلوم می‌شود همه شب در آن هنگام پشت در خانه شما به پاسباني مشغول است. چرا چنین کاري می‌کند؟

بریتل از شرم سرخ شد و بصدای ضعيفی گفت:

- نمی‌دانم.

هانري که متوجه سرخی رخسار وی شده بود گفت:

- نمی‌دانيد؟ اگر شما نمی‌دانيد، من می‌دانم، دليلش اينست که شما را دوست دارد!

شاه تصور می‌کرد بریتل از شنیدن اين سخن خجلت زده می‌شود و سربزير می‌اندازد و اندامش مرتعش می‌گردد و صورت خود را با دستها می‌پوشاند. ولی با کمال تعجب ملاحظه نمود که در اين مورد اشتباه گرده است.

بریتل بساده‌گي سربلند کرد و با کلمات ملائم گفت:

- بله، من تصور نمی‌کردم که چنین سعادتی داشته باشم ولی اينک بچشم خود ديدم که او مرا دوست دارد!

شاه بصدای خشمگين گفت:

- و شما هم او را دوست داريد. بله؟..

اقرار کنيد

بریتل بصراحت تمام که هانري را متغير نمود گفت:

- البته اقرار می‌کنم. موقعیکه او را بنظر آوردم که با آنهمه تهور و بی‌باکی از

زیر پنجره منزل من می‌گذرد، و نگاههای پراز لطف و محبت و شرم و ماده بر روی من می‌اندازد، موقعیکه دیدم موقع آمدن شما، با چه جرأت و شهامتی قدم پیش گذاشت و نگذاشت به خانه من نزدیک شوید احساس کردم که قلبًا مرا دوست دارد. حس کردم که منهم، بدون اینکه علتش را بدانم، او را دوست دارم.

من بمجرد دیدن شما را شناختم و او نیز بممحض ملاقات، شما را شناخت و با وجود این از تعرض نسبت بشما خودداری نکرد و با کمال پردلی نوک قداره خود را بسینه شما، شما که شاه کشور پهناور فرانسه می‌باشید گذاشت و تهدید بقتل کرد.

**هانری زیر لب گفت:**

- بشما نصیحت می‌کنم که این پیروزی را برخ من نکشید!

بریتل که گوئی کلام شاه را نشیده در دنباله سخن خود گفت:

- آنوقت فهمیدم که علت این حرکت شجاعانه او تنها برای اینست که مرا دوست دارد و در ذل حس کردم که خوشبخت ترین دختران عالم می‌باشم، از پشت در ناظر جریان بودم و آنچه میان شما و او گذشت دیدم و شنیدم و چون قداره خود را بطرف مینه شما گرفت. چون می‌دانستم پدر من هستید فوری در را باز کردم تا از سوءقصد او جلوگیری کنم. بممحض دیدن من، خون در چشمانش جمع شد بطوریکه خیال کردم هم اکنون می‌میرد، آنوقت بین شما و او مجدداً گفتگو شد و چون بشما قول داد به قصر لوور بیاید، فهمیدم که این هم یک فداکاری دیگر در حق من است و در معنی یک خودکشی جسورانه‌ای می‌باشد، حس کردم که خون در رگهای منجمد می‌شود و یقین کردم که با مردن او، منهم خواهم مرد.

**زیرا او را دوست دارم!**

لحن بریتل در ادای این جملات طوری بود که گوئی با شاه صحبت نمی‌کند بلکه با خود حرف می‌زند و اندیشه‌های خود را تشریح می‌کند.

شاه لحظه‌ای با حیرت و تعجب به رخساره گلگون وی نظر انداخت و چشمان درخشنده را بنظر آورد، به لبان ارغوانی و نیمه‌باز او نگاه کرد و سرانجام بانگ

برآورد:

- چه حرفهای پوچ و خیالات موهومی ! ..

تمام این افکار واهمی را باید از سرت ییرون کنی !

رنگ بریتل از رخساره اش پرید و نگاه مشوشی به شاه انداخته گفت:

- از این حرف منظور شما چیست؟

شاه گفت:

- منظور اینست که با وضع فعلی و با جوانی شما این حرفها جور می آید ولی فردا که داخل جرگه اشراف و شاهزادگان می شوید. این طرز فکر شما مناسب نخواهد داشت. اینک با گذشته فلاکت بار خود بدرود بگوئید و آماده زندگی اشرافی و عالی فردای خود باشید.

یکبار دیگر بریتل زیبا موجب حیرت زایدالوصف شاه گردید. زیرا بشنیدن سخنان او، دستها را بحال التماس بهم وصل کرد و در حالیکه چین غم و اندوه بر پیشانی قابناکش افتاده بود با شدت و تندی گفت:

- اعلیحضرتا، استدعا دارم که بفکر آینده من نباشد، هال و جلال بدرد من نمی خورد، سوگند می خورم که دربار سلطنتی جز رنج و عذاب برای من سودی نخواهد داشت و همین وضع فقر و بینوائی خودم را با هیچ نعمت شهرت، جلال و عظمت، عوض نمی کنم من از شما تقاضا دارم مرا در همین حالی که هستم بگذارید زیرا همین طور که هستم راحت‌تر و خوشنودترم !

هانری که مبهوت مانده بود در دل می گفت:

- عجب موجود خارق العاده‌ای است !

من می خواهم او را به اوج شهرت و افتخار برسانم و در جرگه متمولترین زنان دنیا قرار دهم ولی از قبول آن خودداری می نماید !

آنگاه بصدای بلند گفت:

- وضع شما بسیار نامطلوب است. من در صدم کاخ باشکوهی برای شما معین کنم که همه گونه اسباب رفاه و آسایش در آن فراهم باشد. مستخدمین متعدد، غلامان و سواران تجیب در خدمت شما حاضر باشند. سالیانه مبلغی معادل صدهزار

سکه طلا مقرری شما خواهد بود شخصاً شوهری اصیل و نجیب برای شما معین خواهم نمود که از زمرة شاهزادگان و جوان و زیبا باشد. عنوان بزرگی مانند (مارکیز) بشما اعطا خواهم کرد تا سرآمد زنان جهان باشید... اینست آنچه درمورد شما عمل خواهم نمود و از شما می خواهم که قبل از اینکه جواب منفی بدھید اند کی تفکر و تعقل کنید...!

بریتل بدون تردید، با خشم و غضب گفت:

- من هیچ نمی خواهم... از کاخ با عظمت و لقب و مستخدم و مقرری و شوهر بیزارم. آنچه از شما می خواهم اینست که مرا بحال خود بگذارید. من از ارث مادرم قطعه زمینی دارم که سالانه دو هزار سکه طلا عایدی دارد و این مبلغ کاف خرج سالیانه مرا می کند و اند کی نیز اضافه می آید که فقر از آن بهره مند می شوند. پس من نسبت بخودم احتیاجی ندارم و برای همین است که از شما استدعا می کنم مرا فراموش کرده و بگذارید در همین وضعی که هستم زندگی کم. اگر چنین لطفی درباره من بفرمائید تا زنده ام سپاسگزار خواهم بود!

شاه گفت:

- عجب! تمام اینها برخلاف عقل سالم است و تنها از این جهت است که با این جوان بی نام و نشان رو برو شده اید!

بریتل سر بلند کرد و در چهره ملیحش حالت متانت آمیخته به خشونت نمایان شد و گفت:

- از حضورتان تقاضا می کنم بگوئید در مورد این جوان که بقول شما بی سروپا می باشد چه تصمیمی اتخاذ فرموده اید؟

برق شیطنت در چشمان هانری درخشید و در حالیکه بریتل را بدقت برانداز می کرد گفت:

- می دانید که قانون در مورد جرم این جوان چه حکم می کند!

رنگ از روی بریتل پرید ولی با صدای محکمی گفت:

- بله، جرمش سوء قصد بجان شاه است!

هانری گفت:

- بسیار خوب مجازات این جرم معلوم است!

بریتل که یش از پیش رنگ خود را باخته بود با کوشش و متانت و بالحنی تهدید آمیز که شاه بخوبی متوجه شده بود گفت:

- تصمیم شما درباره او قطعی است؟

شاه در دل گفت:

- نمی‌دانم منظورش چیست!

در این هنگام بریتل کاملاً از خود بیخود بود و تعجب در این بود که با آن همه تشویش خاطر، هنوز خونسردی و متانت خود را از دست نداده بود. بشنیدن سخن هانری از جای بلند شد و در برابر پدر ایستاد و چشم به چشم او دوخت و با صدای ضعیف و خسته گفت:

- آقا، دختری که در مقابل شما ایستاده فرزند بلاش دوسوژیس می‌باشد!... آری، دختر بلاش دوسوژیس، درست توجه فرمائید... و از شما استدعا دارد کسی را که دوست دارد عفو کنید!

هانری در برابر این وضع لحظه‌ای مجدد ماند ولی چون می‌خواست بریتل را تا آخرین حد خشم و غصب برساند بسردی گفت:

- اگر خود بلاش دوسوژیس هم سر از قبر بیرون آورده و طلب عفو آن جوان را بنماید قبول نمی‌کنم!

بریتل با هستگی سرتکان داد و گفت:

- من می‌خواستم در مورد خودم تا پایان عمر نسبت به مقصود شرم آوری که درباره من یعنی دخترتان داشتید سکوت اختیار کنم. حالا که اینطور شد و جان یکنفر دیگر در میان است دیگر قدرت سکوت ندارم!

شاه که رفته مضطرب می‌شد پرسید:

- منظورتان چیست؟

بریتل گفت:

- بزودی معلوم خواهد شد. اینک بشما اخطار می‌کنم که متأسفانه مجبورم اسرار پنهانی خود را فاش کنم! آنوقت حق شکایت از من نخواهید داشت زیرا

خودتان اینطور می خواهید !

هانری که از سخت گیری خود پشیمان شده بود به تمثیر گفت:

- از این دهان کوچک چه حرفهای بزرگی درمی آید !

بریتل بلحن تحیر آمیزی گفت:

- سیزده سال پیش، مرد بزرگی که وظیفه اش حفظ ناموس مردم است، در یک شب بهاری، مخفیانه منزل دختری از رعایای خود وارد شد و بزور و عنف با آن دختر ییگناه و پاکدامن مرتکب عمل خلاف عفت گردید...

این شخص را می شناسید... زیرا خود شما بوده اید... ! و آن دختر بد بخت مادر من بوده است... ملاحظه فرمائید، من شرح جریان را بطور اختصار ولی مطابق با واقع ذکر کردم.

هانری در دل گفت:

- هر چه بادآباد ! به ینم چه میشود !

آنگاه بصدای بلند گفت:

- دختر عزیزم، خیلی ممنون شدم... خیلی مایلم تمام جریان را از دهان شما بشنوم !

بریتل گفت:

- آن مرد با عظمت چون قوی دست بود، از قدرت خود سوءاستفاده نمود و شرافت زن بی پناهی را لکه دار کرد.

بنظرم این مرد مقتدر گناه بزرگی مرتکب شده که از گناه کوچکی که شما آنرا قابل بخشش نمی دانید بسیار مهیب تر بوده است !

هانری دچار حالت خشم گردید ولی بزودی خود را خونسرد جلوه گر داد و تبسم تحیر آمیزی برلب راند. بریتل در دنباله کلام خود گفت:

- تنها چیزی که شما از آن اطلاع ندارید این است که بلاتش دوسوژیس نامزد داشت و یکدیگر را بعد پرست دوست داشتند !

هانری چهارم از شنیدن این سخن بلرژه درآمد. شاه تا آن لحظه به سخنان وی اهمیت قائل نبود و با بی میلی گوش میداد ولی اینک می دید بریتل سخنانی

می گوید که او اطلاعی ندارد لذا بدقت تمام گوش فرا داد.  
بریتل گفت:

- مادر تیره بخت پس از اینکه دامن عفتش بوسیله شما لکه دار شد جرأت نکرد  
چگونگی را به نامزدش ابراز کند و چون خود را قابل همسری آن جوان نمی دید  
به بهانه ای ازدواج خود را پس گرفت. نامزد جوانش که وی را می پرسید از این  
تفصیر عقیده ناگهانی مادرم متغیر شد و گرفتار تردید و شباهه گردید. و چندان  
اصرار و سماحت نمود که بالاخره مادرم مجبور به اقرار شد و جریان حادثه فجیع  
را به او شرح داد. نامزدش که نمی توانست دل از وی بکند. اظهار داشت که  
اهمیتی به حادثه نمی دهد و حاضر است وی را با کمال میل و بدون افشای راز به  
همسری بپذیرد. ولی مادرم که از خودش بیزار شده و زندگی را بر خود حرام  
می دید از قبول پیشنهاد آن جوان سرپیچی نمود و چون نامزدش بدون او زندگی  
را ناچیز می شمرد قرار شد هر دو نفر با هم خودکشی نموده و در آن دنیا بوسائل  
یکدیگر بر مسند. در همان هنگامی که وسائل خودکشی را مهیا نموده بودند مادرم  
حس کرد که در حال زایمان می باشد. آنوقت تصمیم گرفت بقدرتی تأمل کنند که  
کودک بدنیا بیاید و سپس نقشه شوم خود را عملی نمایند و طبق تصمیم خود رفتار  
کردن و فردای روزیکه من پایی به دنیا نهادم، آن دو جوان ناکام، جام زهر را با  
یکدیگر سر کشیدند. آقا... اگر شما به قریب سوژیس بروید در قبرستان آنجا قبری  
خواهید دید که دو صلیب روی آن نصب کرده اند.. بله آقا..! آن قبر متعلق به دو  
جوان ناکام است که قدرت و هوش شاه شهوت پرست آنها را از زندگی بی بهره  
ساخته است...!

شاه دیگر تمسخر نمی کرد و رنگش پریده و سریزیر انداخته و پیشانی اش  
خیس عرق گردیده بود و به حکایت بریتل که تاکنون نشنیده بود و از تذکر آن  
رنج می برد، گوش می داد.

بریتل چون سکوت او را دید بصدای سوزناکی گفت:

- باین ترتیب موقعیکه من چشم بدنیا گشودم خود را بی پدر و مادر یافتم و  
چون اند کی بزرگ شدم ندانستم پدرم کی بوده و چه برسرش آمده است. خدمتکار

پیری که از من پرستاری می‌کرد و بجای مادرم بود بمن می‌گفت که همه روزه به روح مادرم دعا کنم و از خدا بخواهم که پدرم از وجود من مطلع شود و بسرا غ من باید...

این دعا که از بچه‌گی ورد زبان من شده بود سبب شد که وقتی بزرگتر شدم فهمیدم پدری دارم که زنده است و درباره او سؤالاتی از دایه پیرم می‌کردم ولی وی جواب درست و حسابی بمن نمی‌داد و فقط می‌گفت که اگر پدرت بسرا غت آمد باید تقصیرش را بینخشی.

بریتل لحظه‌ای سکوت کرد و هانری گفت:

- این تذکرات غم آور برای من و شما چه فایده‌ای دارد؟

بریتل گفت:

- لازم است از جزئیات مطلع شوید زیرا خودتان گفتید شرح بدhem. دو سال پیش، دایه‌ام را از قریه سوژیس به پاریس آورد و بالاخره در برابر سؤال من که پدرم کجاست، جواب درست داد و گفت در پاریس است. منهم با قلبی پرامید به این شهر زیبا آمدم، بلکه بدیدار پدرم نائل شوم ولی هر چه انتظار کشیدم پدرم بسرا غ من نیامد، دایه‌ام بمن اطمینان داد که او را از وجود من مطلع نموده است.

شاه حرف وی را قطع کرد و گفت:

- خدا می‌داند که کسی چنین چیزی بمن نگفته است!

بریتل برای اینکه صدق گفتار پدر را دریابد لحظه‌ای خیره بصورت او نگریست سپس بسردی گفت:

- شاید اینطور باشد... بهر حال مدتی گذشت و دایه پیر و مهرجان من پیمارشد

و چون موقع مرگش رسید بمن گفت:

- وصیت‌نامه‌ای دارم که در صندوق گذاشته‌ام بعد از مرگ من آنرا بردار و بخوان!

پس از مرگ آن زن، من وصیت‌نامه‌اش را پیدا کردم، با خواندن آن، از مرگ مادر و تمام جریان المنگیزی که روی داده بود مطلع شدم... چون دایه‌ام مهر و محبت پدرم را در مغز من رسوخ داده بود حتی فکر لعنت و نفرین او در

سرم راه نیافت. و تنها چیزی که می خواستم این بود که پدرم را اگر یک بار هم شده بیسم.

باور کنید که هر گز بفکرم نمی رسید که از شوکت و جلال پدرم برخوردار شوم بلکه فقط میل به دیدارش داشتم تا او را بدختری خود بشناسد و نوازش نماید و آنگاه، از طرف مادرم و از جانب خودم خطای او را بیخشم و سپس با دلخوشی به چمن های سبز و خرم دهکده سوژس مراجعت کنم... مقصودم همین بود و خدا را شاهد می گیرم که غیر از این فکری در سر نداشتم.

هانری گفت:

- قسم لازم نیست من به صحت گفتار تو اطمینان دارم.

بریتل گفت:

- ولی هر چه انتظار کشیدم پدرم بسراخ نیامد و کم کم یقین می کردم که دیگر هر گز او را نخواهم دید.

شاه گفت:

- ولی بالاخره دیدی که بسراخ آمدم دخترجان! تصدیق می کنم که دیر آمدم ولی انجام کار خیر هر وقت عملی گردد خوب است.

بریتل بصدای خشکی گفت:

- اما بهتر بود که هر گز بسراخ من نمی آمدید!

شاه گفت:

- چرا دخترجان! این چه حرفی است!

بریتل بالحن تحقیر آمیزی گفت:

- زیرا، شما امشب بدیدار دخترتان نیامده بودید بلکه مانند سیزده سال قبل که بسراخ مادرم رفتید، به اینجا آمده اید! اگر اسم خود را نگفته بودم همان بلائی را که پسر مادر ناکام آوردید، همین امشب پسر من می آوردید!

هانری که زیانش بند آمده بود گفت:

- مگر دیوانه شده اید؟

بریتل کاملاً به او نزد نیک شد و در حالیکه به چشیان شاه بخیره شده بود گفت:

- ممکن است بفرمایید موقعیکه به درخانه نزدیک شدید و بصاحبخانه من علامت دادید و دوبار دست بهم زدید در چه اندیشه‌ای بودید؟ من این صدا را از پنجره شنیدم می‌خواهم بدانم دری را که هر شب خانم گلین گل قفل می‌زد و کلونش را محکم می‌بست برای چه امشب باز بود؟ چقدر پول به این زن نابکار دادید که در خانه را بروی شما باز کند؟

شاه از این سخنان بлерزه افتاده بود و تاب تحمل نگاههای شرربار دخترش را نداشت.

بریتل به سخن خود ادامه داده گفت:

- آری، می‌دانم که هم اکنون از فکر روشن من تعجب می‌کنید و در دل می‌گوئید که این دختر کم‌چطور می‌تواند در موضوعات باریک احسان تعمق کند... این فکر روشن را مرگ جگرسوز مادرم در من بار آورده است و این قلب حساس و زود رنج در اثر بی‌پدری و بی‌مادری در من بوجود آمده و گناه این قلب شکسته نیز بگردن شما است... تصدیق می‌کنید که شما نسبت بهن خیلی مدیون می‌باشید و در برابر آن تنها یک خواهش کوچک از شما گردم و قبول ننمودید... باشد، چه عیب دارد؟ منهم رویه‌ای را که مادرم اتخاذ کرده بعمل می‌آورم و راهی را که انتخاب نموده، می‌روم...! او را توقيف کنید و اعدام نمائید، منهم دنبال او با مرگ هم آغوش می‌شوم و مانند مادر خود، وصال را بجهان دیگر محول می‌سازم!

بریتل پس از ادای این کلمات، با کمال غرور و سربلندی در برابر شاه قد راست کرد و برق آتشینی در چشمانتش درخشید. شاه سربزیر افکنده و در دل گفت:

- آخرش حرف را باینجا رسانید که حاضر است با کسی که دوست دارد بمیرد! حقیقتاً عجیب است! دو نفر که یکساعت بیشتر نیست یکدیگر را دیده و از اسم هم‌دیگر مطلع شده‌اند چطور ممکن است تا این درجه عاشق یکدیگر شده باشند؟ با وجود این تردیدی در این موضوع نیست... در هر حال دنخالت در کار آنها نباید کرد... ولی مگر من پدر او نیستم؟ چرا باید بدون اجازه و میل من

بهر کس دلش خواست شوهر کند؟ از طرف دیگر چرا باید او را مجبور کنم که به دربار آمده و زندگی آزاد خود را در قید و بند اشرافی مقید نماید؟ ولی این دختر سیزده ساله چه تهور و شهامتی دارد! حقاً که خون من در رگهایش جریان دارد! در پی این تخیلات بالاخره هانری تصمیم گرفت به دختر خود سخت گیری ننماید و چون برای صحبت سر بالا نمود، صدای قیل و قال از کوچه بگوشش رسید. بربیتل نیز که این صدایها را شنیده بود بسرعت از اطاق بیرون آمده و روی بالکن رفت پنجره را باز کرد و نظر دقیقی به کوچه انداخت.

آنگاه با رنگ پریده ولی قدمهای سنگین به در کوچه دوید. هانری که دنبال وی آمده بود پرسید:

- کجا می‌روید؟

بربیتل گفت:

- کسان شما او را می‌کشند من هم می‌روم با او بمیرم!

شاه از خروج وی جلوگیری کرد و گفت:

- عجب!... مگر نفهمیده اید که من طالب مرگ او نیستم؟

آنگاه بسمت پنجره دوید و با یک نظر موقعیت زان و پاردايان و مهاجمین را سنجید و با خود گفت:

- هنوز چند دقیقه دیگر قدرت مقاومت دارند!

سپس بسوی بربیتل برگشت و بملایمت تمام گفت:

- دختر ک من! آنچه درباره من گفتید چون پدر شما هستم و شاه شما هستم شما را بخشیدم همچنین شما را در کارهای خودتان آزاد می‌گذارم چند روز دیگر نیز در همین خانه بمقابلات شما خواهم آمد البته در روشانی روز و در جلو چشم مردم، نه نیمه شب و بطور پنهانی! حالا راه خروج را بمن نشان بدھید که بموقع خارج شوم.

بربیتل به شتاب تمام راه افتاد و گفت:

- اعلیحضرتا! عجله کنید وقت می‌گذرد!

هانری جلو بربیتل را گرفته گفت:

- قدری صبر کنید...! کسی نباید بفهمد که در این وقت شب از خانه شده بیرون می آیم. من پدر شما هستم ولی غیر از خودم کسی از این موضوع خبر ندارد!

بریتل گفت:

- حالا عجله کنید؛ وقت می گذرد! مهم نیست!

شاہ گفت:

- برای من خیلی مهم است، آنچه می گوییم اطاعت کنید و نترسید بموضع خواهیم رسید. آیا این خانه در دیگری هم دارد؟

بریتل گفت:

- بله، در دیگری هست که به کوچه بن بست (کرباتون) باز می شود...

بیائید، بیائید!

یک دقیقه بعد، شاه که با شتاب تمام قدم بر می داشت از در کوچه مزبور خارج شد و خود را بمرکه رسانید و بطوریکه دیدیم پاردادیان و ژان پهلوان را از محاصره افراد پلیس نجات داد.

## ۷

## سه شبگرد

شاه کنار سکو آمد و در وسط دایره‌ای که از نور مشتعلها روشن بود ایستاد و آنگاه خطاب به رئیس پلیس نموده بسردی گفت:

- خوب، (نوی) اینجا چه خبر بود؟

رئیس شهربانی بخوبی می‌دانست که شاه از اینکه بخاطر حفظ جان او سروصدائی راه بیفتند خوشوقت نمی‌شود. لذا مخت به تشویش افتاده و با ترس و لرز قدم پیش نهاد و گفت:

- اعلیحضرتا! می‌خواستم این جوان را دستگیر کنم و او مقاومت می‌کرد!

شاه ابرو درهم کشید و خطاب به ژان گفت:

- آقا! جواب بدھید!

ژان تا کنار سکو پیش آمد و پس از تعظیم گفت:

- اعلیحضرتا! این شخص متوجه حرف خود نمی‌باشد... راستشان ایستاد که مقصراً اوست که از امر شاه سرپنچی نموده است!

(نوی) از این حرف خشمناک شد و چون خواست حرفی بزنند شاه با ذست او را اشاره به سکوت نمود و به ژان گفت:

- منظورت چیست؟ درست شرح بده.

ژان گفت:

- من قول داده بودم که تا مراجعت شما از این مکان دور نشوم و سپس همراه شما به قصر لوور یا هر کجا که امر فرمودید عزیمت کنم این شخص آمد و برخلاف عقل و منطق، بزور شمشیر نفرات خود بمن فرمان داد که قول خود را زیر پا گذاشت و همراه او به لوور بروم. آقای پاردايان که حاضر بود چگونگی را به این شخص شرح داد ولی او با کمال سماحت به اجرای امر خود اصرار داشت و در صورتیکه خودش که باید بهتر از هر کسی اوامر شاهانه را اطاعت نماید برخلاف آن رفتار کرد و جای آن دارد که در مرابر این گناه بزرگ طناب محکمی به گردش بسته شود و مدتی یعنی زمین و آسمان رقص کند!

نوی که از فرط خشم نفس نفشن بند آمده بود گفت:

- اعلیحضرتا! اجاه بفرمائید.

شاه مجدداً حرف او را بریده گفت:

- ساكت باش آقا...

آنگاه خطاب به ژان نمود و در حالیکه لبخندی برلب داشت گفت:

- آنچه گفتید کاملاً دور از انتظار بود سپس رو به پاردايان نموده گفت:

- آقای پاردايان، شما هم مجبور بودید تا مراجعت من در اینجا بمانید؟ و برای این بود که بروی افراد من شمشیر کشیدید؟

پاردايان گفت:

- اعلیحضرتا! شکی در این نیست!

شاه آهسته گفت:

- این قسم قضیه خیلی عجیب است!

پاردايان به تعجب گفت:

- چطور! مگر امر نفرمودید که این جوان را نگاه دارم!

شاه گفت:

- درست است!

پاردايان گفت:

- بسیار خوب، منهم نظر به فرمان شما او را نگاه داشتم!

اين بار تسم شاه مبدل به خنده گردید و سپس سر بطرف (نوی) که از غیظ دهانش کف کرده بود بر گردانید و گفت:

- اين دو نجیبزاده راست من گويند و بفرمان من در اینجا ایستاده بودند !

(نوی) بالکنت زبان گفت:

- ولی قربان.. !

شاه گفت:

- برويد (نوی)، شما از خدمتگذاران باوفای من هستید !

لحن دوستانه شاه به رئيس پليس جرأت داد و قدمی پيش نهاد و گفت:

- از پيشگاه اعليحضرت تقاضا دارم که برای رسیدگی به اين موضوع دادگاهی تشکيل داده شود !

شاه گفت:

- فردا... فردا...

نوی گفت:

- آيا اين جوان را نجیبزاده خطاب فرموديد؟ جسارتا عرض من کنم که اين شخص نه تنها نجیبزاده نیست بلکه از زمرة اوپاش است !

هانري نگاهي به آستانه در خانه بريتل انداخت زيرا يقين داشت که وی از معركه دور نمي باشد، آنگاه به نوي گفت:

- برويد، گفتم که فردا رسیدگي من کنم...! رئيس پليس ديگر جرأت حرف زدن نکرد و به عقب برگشت و نفرات خود را بصف نمود و در حال يك نگاه شررباري بطرف زان من انداخت به آهستگي دور شد.

هانري سپس بطرف پراملن برگشته گفت:

- شما چرا از قصر لوور خارج شدید؟

سرگرد گفت:

- اعليحضرنا! آقاي لاوارن به عجله بالوور آمد و حرفهای عجیب بعن گفت که خود را مجبور دیدم فوری به اینجا بیایم...

شاه بیاد خوشگذرانهای خود افتاده گفت:

- راستی لاوارن کجا است؟

ناله در دنا کی جواب داد:

- اعلیحضرت! اینجا هستم...

هانری در روشنایی مشعلی که از نفرات پلیس بجای مائده بود صورت خون آلود لاوارن را بنتظر آورد. شاه از محرم اسرار خود دل خوش نداشت و اگر گاهی خدمات اورا می‌ستود از صمیم قلب نبود. وقتی هوس جدیدی در دلش می‌افتد لاوارن را نوازش می‌کرد و چون آتش هوس خاموش می‌شد دیگر وقوعی به او نمی‌گذاشت. پس از این چون صورت خون آلود او را دید ابدآ متأثر نشد و ظاهراً حالت ترجمی بخود گرفته گفت:

- اوه! لاوارن یچاره! مثل اینکه ضرت تازیانه‌ای به صورت خورده‌امیست!

لاوارن ناله کنان گفت:

- اعلیحضرت! ضربت لگد است!

شاه گفت:

- در هر صورت جای بدی خورده و مدققی ترا بدقتیافه نگاه خواهد داشت! کیکه با تو این طور رفتار کرده پای سبکی ندارد! چون لاوارن دید شاه امنم ضارب را سؤال نمی‌کند، صلاح در آن دید که ساکت بماند ولی از گوشه چشم نگاه کینه آمیزی به زان پهلوان که با تبس او را مسخره می‌کرد آنرا نجات داد و گفت:

- خاطر شما آنسوده بیاشد! طولی نمی‌کشد که جواب حریف دغلکار را خواهم داد، بسلامتی شما، دست من هم بسیار سنگین است! زان رو به پاردايان نموده لبخندزنان گفت

- بهینید بدجنس چه رجز خوانی می‌کند!

هانری خطاب به لاوارن نموده گفت:

- لاوارن، از اینجا یکفسر نزد (هردار) پزشک مخصوص من برو و بان قول من بگو که هر چه زودتر زخم صورت را معالجه کند. سپس رو به پراسلن نموده گفت:

- پر اسلن، به لور بروگردید، این دو نجیبزاده هم همراه من می آیند.

پر اسلن گفت:

- در این صورت بند بخیال راحت می روم زیرا این دو نجیبزاده بقدر یک  
فوج سرباز بکار می آیند.  
شاه گفت:

- اگر بگوئید بجای یک سپاه کار می کنند بحقیقت نزدیک تر است!

پر اسلن در برایر شاه تعظیمی نمود و سپس با احترام سلامی به پاردادایان و زان  
داد و با نفرات خود حرکت نمود.

شاه اند کی تامل کرد تا سربازان از نظر دور شدن و پنجره های کوچه که  
در اثر مجادله باز بود یکی بعد از دیگر بسته شد و کوچه درخت خشک که در اثر  
نور کمرنگ ماه اند کی روشن بود بسکوت اندر شد. آنگاه هانری بخوشحالی  
گفت:

- حالا نوبت حرکت ما است! اینک می خواهم از ملازمین شایسته ای که  
امشب خدا نصیم نموده استفاده کنم!

پاردادایان گفت:

- اعلیحضرتا! من و رفیقم بفرمان شما هستیم شاه گفت:

- پسرطیکه این فرمانبری ناراحتی شما را فراهم نکند.

پاردادایان از تاریکی شب استفاده می نمود و تسمی شیرین برلب راند...  
هانری چهارم بتعجب گفت:

زارنیدیو! ژارنیدیو!<sup>۱</sup>

این کلمه بی معنی همیشه ورد زبان من است.

اگر عالیجناب کوتون، کشیش مخصوص من این کلمه را بشنو دمی دانم  
چقدر مرا سرزنش خواهد کرد!

پاردادایان گفت:

۱ - کلمه ای است که هانری در هنگام خشم و تعجب برلب می راند.

## ۱۹۲ / میشل زواگو

- مگر این کثیش شما تا این اندازه کهنه پرست و متعصب است...! این کلمه  
که کفر و زندقه نیست!  
هانری گفت:

- پاردايان، اشتباه شما در همین جا است کوتون عقیده دارد که کلمه بى معنی  
نباید از دهان من خارج گردد. لذا این تکيه کلام من باعقیده او مخالف می باشد.  
ژان پهلوان که تا آن لحظه ساكت بود گفت:

- مگر اعليحضرت قادر نیستند این کلمه را بزبان نياورده و این عادت را  
ترک کنند؟  
شاه بانگ زد:

- چکنم! این کلمه را زیانم عادت کرده و کوتون هم آنقدر ورد و موعظه بمن  
می خواند که گیج می شوم.  
بهر صورت کار را می توان اصلاح کرد.

- چطور؟  
حالا که نمی توانید این کلمه را ترک کنید و از طرفی میل دارید عالیجناب  
کوتون هم از شما مکدر نشود بهتر است بجای (ژارنیدیو) بگوئید (ژارنی  
کوتون)!

در اینصورت هم خیال خودتان راحت می شود و هم از کثیش انتقام  
گرفته اید!

شاه قاه قاه خنده د و گفت:  
- بنظرم جوان شوخ و خوش مشربی هستید!  
کلمه (ژارنی کوتون) خیلی مناسب است و در اولین فرصت این کلمه را به  
کثیش خود خواهم گفت تا بیسم چه اثری در او می کند.

چون هاتری چهارم عادت داشت در موقع حرکت به کسی تکيه کند، به  
پاردايان نزديك شد و بازوی او را گرفت و به اين ترتيب آندو را بملایمت و  
آرامی بطرف قصر لوور رهبری می کرد...

شاه بى تهايت خوشوقت بود و از اين شبگردی خود کاملاً مسرور بنظر

می رسید.

بهیچوچه از درشتی ژان نسبت بخود حرفی نمی زد و از خشونت پاردادایان سختی برلیب نمی آورد و حتی از مجادله آنها با افراد پلیس دم نمی زد. مثل اینکه اصلاً چنین اتفاقاتی رخ نداده است. چون با آنها صحبت می کرد لحن ملایم و صدای لطیفی داشت و همه اش لبخند می زد. چون به آخر کوچه رسیدند هانری بدون توجه، مجدداً عقب گرد نمود و در نتیجه همان راهی را که آمده بودند مجدداً برگشتند و دوباره از کنارخانه بریتل گذشته و صحبت کنان و خنده زنان بطرف کوچه سن هونوره رفتند.

در وسط کوچه چشمها بود که نامش را (تراهوار) گذارده بودند. و در عهد فرانسوی اول پادشاه فرانسه ساخته شده بود. این چشم هنوز هم موجود است ولی آنرا از صورت اول خارج نموده و به طرز جالب و با شکوهی درست کرده اند. در تاریکی شب سه نفر در کنار این چشم نشسته و در حالیکه هر یک دشنهای در مشت می فشدند منتظر شاه و همسراهان او بودند تا به آنها حمله نمایند... این سه نفر، اسکار کاس، گرینکای و کارکانی یعنی همان سه نفری بودند که آنها را صبح آن روز پشت در منزل ژان پهلوان دیدیم.

پاردادایان در حالیکه شاه به بازوی او تکیه داده بود و در سمت راست و ژان پهلوان در طرف چپ او در حرکت بودند و چون به نزدیک چشم رسیدند از کنار آن گذشتند ولی ژان پهلوان قدم سست کرد و به بیانه اینکه می خواهد مهمیز کفش خود را به بندد، پای خود را روی سکوی چشم گذاشت. و با اشاره ای که آن سه نفر بخوبی ملتفت شدند، آنها را متوجه خود نمود و آهسته چند کلمه با آنها حرف زد و بدون درنگ براه افتاد و خود را به شاه و پاردادایان رسانید.

شاه و پاردادایان بهیچوچه از این موضوع مطلع نشدند.

چون این سه نفر دور شدند، سه مرد مسلح از کمینگاه خود بیرون آمده و مانند اشخاصی که از خطر بزرگی نجات یافته اند نفس راحتی کشیده، میهوت و پریده رنگ یکدیگر نگاه کردند.

اسکار کاس با لهجه دهاتی خود گفت:

- نزدیک بود دچار مكافات شویم!

کابر کانی گفت:

- چیزی نمانده بود که ندانسته به رئیس حمله کنیم!

گرینکای که اهل پاریس بود گفت:

- کم مانده بود باران مشت و لگد به سیروبویمان بارد!

ساکت باش گرینکای من هنوز می‌لرزم.

- منهم همینطور! ما چه می‌دانستیم این رئیس است.

- من از صدایش شناختم!

ولی رئیس در این تاریکی شب ما را دید.

با اینکه خوب پنهان شده بودیم ما را بشناخت.

اسکار کاس گفت:

- چرا ایستاده اید؟... بروم... مگر نشیدید رئیس گفت دنبال آنها را بگیریم  
بطوریکه آندو نفرها را نبینند. باید کاملاً مراقب باشیم و اگر اشاره‌ای کرد چلو  
برویم.

- بنتزم جنگ و جدال بشود!

بله، ولی از آن جنگهای کم رحمت و پر منفعت است.

رئیس هیچ وقت به کارهای جزئی وارد نمی‌شود!

آن سه شمشیر زن که صحبت کنان و بدون اندک صدائی که از حرکت شان  
شنیده بود، با کمال احتیاط، گوش بزنگ و چشم به دنبال ارباب خود و دست به  
قیضه قدره داشتند در پی رئیس حرکت در آمدند و آن سه شبگرد را تعقیب  
نمودند. هانری دوبار بچپ پیچید و بکوچه (اشل) که به (تویلری) متوجه می‌شد  
وارد گردید. رئیس مذهبی پاریس در این کوچه نردنی را تعییه کرده بود که  
سابقاً محکومین بمرگ را وسیله آن بالای تخته مجازات می‌بردند و بدین جهت این  
کوچه را کوچه (اشل) یعنی نردنی نام نهاده بودند. هانری چهارم لحظه‌ای در  
برابر آن نردنی توقف کرد و نظری به آن انداخت و سپس گفت:

- در سال ۱۳۴۴ (هانری دومالس شروا) را روی نردنی شبیه این نردنی به

غل و زنجیر کشیده و مردم سنگبارانش کردند و سه روز بعد جان سپرد.

پس از لحظه‌ای افزود:

- اين شخص محکوم، متهم به توطئه بر ضد شاه بود!

پاردايان و ژان پهلوان از شنیدن اين تذکر مرتعش گردیدند زيرا فهميدند که شاه به آنها اشاره می‌کند و کایه می‌گويد.

پاردايان به آرامی گفت:

- خوشبختانه امروز دیگر مرتکب چنین وحشیگری نمی‌شوند و به اين طرز نفرت آور کسی را نمی‌کشند. ژان پهلوان افزود:

- حتی کسانیکه برعلیه شاه سوءقصد کرده باشند به اين وسیله مجازات نمی‌شوند!

هانری که به راه افتاده بود گفت:

- بله! فقط بطور ساده سر از بدشان جدا می‌کند.

سه شمشیر زن نيز که بمشاهده توقف آنها، از حرکت باز مانده بودند، دنبال آنها برآه افتادند.

اسکار کاس گفت:

- کنار نرdban اعدام چه می‌کردند؟

گرینکای با اندوه گفت:

- نمی‌دانم عیسویان واقعی چطور دلشان می‌آید در برابر اين دستگاه جهنمی ایستاده و آنرا تماشا کنند. دستگاه مجازات وحشیانه و چوبه‌دار و غیره تماشا ندارد. من يکدفعه دار زدن کسی را دیدم و از آنروز هر وقت از کنار چوبه‌دار عبور می‌کنم چشم خود را می‌بندم.

آندو نفر دیگر يکصدا گفتند:

- ما هم همین طور!...

از اين قبيل صحبت‌ها می‌کردند که ناگهان کارکانی گفت:

- عجب آدمی هستم! عالیجناب کنسینی منتظر ما است!

- راست گفتی من هم فراموش کرده بودم.

- آنقدر منتظر بماند که جانش در بود... او که رئیس اصلی ما نیست!

- البته رئیس ما ژان پهلوان است که راستی سرحلقه پهلوانان می باشد. هر وقت پیش کنیینی رفته بود نمی شود.

- اسکار کاس حرف تو درست است ولی فعلاً کنیینی خیلی پولدار است و در عین حالیکه اطاعت امر رئیس خودمانرا می کنیم باید به او هم سری بزیم تا از پولهایش بی بهره نمانیم.

اسکار کاس گفت:

- حرف حساب است. اما اگر کنیینی پرسید تا حالا کجا بودید حرفهایی از خودم درست می کنم که هوش از سرش برود! ملتفت باشید باز هم ایستادند...

آهان... دم در قصر لوور... عجب،!...

- پس رئیس می خواهد ما را به قصر ببرد؟

- درست مواظب باشید کار بجای باریکی رسمیده است!

براستی هم هانری در برابر یکی از درهای کوچک قصر سلطنتی لوور توقف کرده بود.

هانری نگاه شیطنت آمیز خود را بطرف پاردادیان و ژان پهلوان انداخته آنگاه کلید را به قفل در آشنا نمود. در را باز کرد و همانطور باز گذاشت و مقصودش این بود که به آنها بفهماند نگهبان و یا سربازی در پشت آندر وجود ندارد سپس بالحن دوستانه‌ای گفت:

- آقایان خیلی متشرکم که با من همراهی کردید.

آنگاه خطاب به پاردادیان نموده گفت:

- دوست من. من از خدمات شما بی نهایت ممنونم و محبت‌های شما را هرگز فراموش نخواهم نمود. مسائل دیگر را فراموش می کنم.

پاردادیان تعظیمی کرد و گفت:

- حالا که اعلیحضرت متوجه شده‌اند و تنبیه گردیده‌اند، منهم همانطور رفتار می کنم و جز دوستی، آنچه را که گذشت فراموش می کنم!

شاه دردل گفت: «عجب خیره سری است!»

ولی بظاهر چنان وانمود کرد که ملتفت حرف زننده او نگردیده است و  
بلافاصله رو به ژان پهلوان نمود و گفت:

- اما درباره شما، من شما را نمی‌شناسم ولی قول داده‌ام از گناه شما  
در گذرم. ولی از من بشنوید چون آب و هوای پاریس بشما سازگار نیست بهتر  
است به شهرستانها عزیمت کنید!

ژان از نحوه کلام شاه فهمید که به او پیشنهاد تبعید می‌کند ولی تعظیمی کرد  
و مثل اینکه مقصود او را نفهمیده باشد گفت:

- از شما سپاسگزارم که چنین نصیحتی فرمودید ولی در این اوقات، در شهر  
پاریس کارهایی دارم که حتمی و لازم است!

هانری ابرو درهم کشید و بخشکی گفت:

- باشد...! ولی بهر صورت باید طوری به کارهای خود برسید که دیگر اسم  
شما را نشوم و کسی در مورد شما سخنی بمن نگوید.

شاه پس از گفتن این حرف اشاره دوستانه‌ای به پاردادایان نمود و وارد قصر  
شد و در را بست و ژان فرصت جواب دادن نیافت.

# ۸

## اطاعت

بمحض اینکه در بسته شد و پاردايان و ژان يقين برفتن او کردنده با تمام شهامت و پردى که داشتند نفسی براحت کشیدند.

پاردايان به ژان گفت:

- اقرار کنيد که يقين داشتيد شاه مستقيماً شما را به زندان قصر خواهد برد.

ژان گفت:

- بله، شما چطور؟

پاردايان گفت:

- وقتی خوب فکرشن را می کنم متوجه می شوم اينطور نیست. ولی اقرار می کنم که حرفهای شاه در کنار نربان اعدام مرا مشوش نمود و چون حرفش تمام شد فهمیدم که با ما کاري نخواهد داشت زيرا به اخلاق او واردم و می دانم که با همان تهدید انتقام خود را گرفت.

ژان گفت:

- يقين داريد که همينطور است؟

پاردايان گفت:

- گفتم که به اخلاق او آئنا هستم. پسر عمويش دوک دوماين او را خيلي ناراحت کرد و برای او و کشورش توليد فته و آشوب نمود. روزی که در قصر

لور پس از مدت‌ها در تالاری با هم ملاقات کردند هانری چهارم در آن تالار بزرگ به تعقیب پسر عمومی خود پرداخت و آن بیچاره بارها آن سالن بزرگ را دور زد و با آن شکم گنده نفسش برید. سرانجام هانری که خود نیز خسته شده بود خود را به او رساند و گفت:

- حالا دیگر بروید پسر عمومی من و مطمئن باشید غیر از آنچه تاکون در مورد شما بعمل آوردم با شما کاری نخواهم داشت...  
ژان بدقت به سخنان پاردادایان گوش می‌داد. پاردادایان لحظه‌ای بفکر رفت و سپس چشمان درخشان خود را به ژان دوخته گفت:  
- اگر شاه ما را زندانی می‌کرد چه می‌کردید؟  
ژان بدون اینکه جواب بدهد دست خود را بلند کرد و فریاد زد:  
- بیائید جلو...!

در اثر این فرمان، گرینکای، اسکار کاس و کارکانی که از تاریکی بیرون جسته و مانند سه سایه شیاطین به رئیس خود نزدیک شدند. هر سه دست به قبضه قداره گرفته و با چشمان درشت خود به صورت ژان خیره شده و منتظر فرمان بودند.

پاردادایان بدقت به آن سه پهلوان نظر انداخت و ژان پهلوان پرسید:  
- چطورند؟

پاردادایان بجای پاسخ سوتی کشید و این عمل در حقیقت بجای تحسین بود زیرا پهلوانان از شنیدن این سوت تحسین آمیز برخود بالیدند. ژان لحظه‌ای با نگاه آنها را نوازش نمود و سپس با صدای متینی به پاردادایان گفت:

- شاه در آخرین قسمت صحبت خود بمن ناسزا گفت و بمن فرصت جواب نداد ولی اگر می‌خواست مرا دستگیر کند به این آسانی گرفتار نمی‌شدم این سه شمشیر زن سایه سایه مامیامدن و اگر گارد او بما حمله می‌کرد بکمک این سه نفر دفاع می‌کردم و بالاخره زنده به چنگ آنها نمی‌افتدام.  
پاردادایان گفت:

- بله، همان لحظه‌ای که در کار نرdban اعدام این سه نفر دنبال شما راه افتادند

من چگونگی را فهمیدم ! اگر من هم جای شما بودم همین کار را می کردم . آنگاه بسوی آن سه پهلوان که بدقت به مخنان او گوش می دادند رفت و گفت : - آیا کسی که همراه ما بود و بقصر لور رفت و شما می خواستید با او مبارزه کنید می دانید چه کسی بود ؟ نمی دانید ؟ ... پس آگاه باشید که آن شخص شاه بود ... حالا که فهمیدید می خواهم بدانم اگر رئیس تان فرمان حمله می داد به او حمله می کردید ؟ ... ژان متوجه شد که مقصود پاردایان از این سؤال چیست . لذا قدمی عقب گذاشت و با غرور تمام دستها را صلیب وار بروی سینه نهاد و منتظر جواب پهلوانان شد .

آن سه نفر میهو تانه یکدیگر نگاه کردند .  
البته موجب حیرت شان این بود که می دیدند رئیس شان دوش بدش شاه قدم بر می داشته و بطور یگانگی با او گردش می کرده است .  
آنگاه برای دادن جواب پاردایان با نگاه از یکدیگر مصلحت طلبیدند تا بالاخره گرینکای گفت :

- چند سال پیش من دستگیر و زندانی شدم ... مادر و خواهرم بیمار بودند باید دانست اگر چه من مرد جنگی و خونخواری هستم ولی خواهر و مادرم را که تحت حمایت من زندگی می کنند می پرستم و چون نان آور دیگری غیر از من نداشتند من بی نهایت ناراحت بودم و خون می خوردم .

بیماری آندو مسری بود و کسی به پرستاری آنها نمی رفت و یقین داشتم که وقتی از زندان بیرون بیایم هر دو را مرده خواهم یافت !

ولی وقتی مرخص شدم مادرم را که بیماری سختی داشت از دست داده بودم لیکن خواهرم در اثر توجهات برادانه و پرستاریهای گرانبهای عالیجناب ژان پهلوان از مرگ نجات یافته بود و اینک سالم ترین و خوشگل ترین دختران است .

اگر از این توجهات و مرحومتهای ایشان برای شما بشمارم ، ساعتها طول می کشد . اینست که ما سه نفر بقدری نسبت به رئیس قهرمان خود فداکار هستیم که اگر فرمان دهد به مسیح هم حمله می کنم ! شاه که جای خود دارد !

ژان بخشم گفت:

- حیوان! چرا شوالیه را با مزحرفات خود معطل می کنی؟

پاردايان بملایمت گفت:

- اذیتش نکنید! او بقدر خودش خوب صحبت کرد و منهم لذت بردم.

بهر حال شب با آخر می رسد و من محتاج استراحتم.

ژان گفت:

- اگر اجازه بدھید تا منزل همراه شما می آیم.

پاردايان مؤدبانه گفت:

- از اين لطف شما بى نهايت متشرکرم... منزل من در کوچه سن دنيس است.

آنگاه رو به آن سه پهلوان نموده گفت:

- شب بخیر، پهلوانان من!

ژان نيز به آنها گفت:

- فعلًا کاري بشما ندارم، برويد پي کار خودتان.

شب بخیر!

آنگاه بدون اينكه اند ک توجهی به آنها بکند پهلوی پاردايان آمد و آندو نفر  
دوش بدوش يكديگر براه افتادند.

چون چند قدمی دور شدند صدای پهلوانان شنیده شد که می گفتند:

- عاليجناب ژان! صبر کنید، حرفی داريم!

ژان ابرو در هم کشید و برگشت و غرش کنان گفت:

- چه خبر است گوساله ها؟

پهلوانان بشنیدن اين صدای غضناک! متوجه گردیدند و جرأت حرف زدن  
نمودند.

ژان با بي صيرى گفت:

- چرا لال شديد؟ چه می خواستيد؟

اسكار کاس تو که پر حرف تر از همه هستی حرف بزن!

اسكار کاس بالکنت زبان گفت:

- عرضی که داشتیم راجع به عالیجناب کنسینی بود:

ژان گفت:

- مرگ برتو و کنسینی احمق! حالا این وقت شب موقع این حرفها نیست،  
بماند برای فردا!

آنگاه از آنها روی برگرانیده براه افتاد.

اسکار کاس با عجله گفت:

- آقا فردا دیر می شود. موضوع خیلی مهم است!

ژان از دور فریاد زد:

- بروید فردا هم دیگر را می بینیم...

# ۹

## زن و شوهر خطرناک

آن سه پهلوان مدتی مبهوت مانده و از اینکه رئیس شان نخواسته بود به حرف آنها گوش کند غم زده بودند. بالاخره اسکار کاس گفت:  
- خیلی وقت است عالیجناب درانتظار ما است و اگر دیرتر برویم تعریفی  
ندارد !

آنگاه هر سه نفر با قدمهای سریع برآه افتادند و در حالیکه چشم و گوششان به اطراف بود با هم به صحبت مشغول بودند.  
صحبت آنها در اطراف شجاعت و سخاوت رئیس خود و در موضوع کنسینی دور می زد.

طول نکشید که بکوچه درخت خشک یعنی همانجایی که کنسینی مامورشان کرده بود رسیدند.

کوچه در آن وقت شب بحال سکوت عادی خود بود و پهلوانان بمجرد رسیدن به آن کوچه صحبت خود را قطع کرده و با قدمهای آهسته حرکت در آمدند. تمام کوچه های اطراف و حتی کوچه بنست کرباتون را بازرسی کردند و سرانجام به کنار خانه بریتل آمدند و چند لحظه در آنجا ایستادند. چون کوچه را کاملًا در آرامش دیدند دوباره حرکت در آمده و به کوچه سن هونوره پیچیدند و داخل منزل کنسینی شدند.

مدتی در اطاق مبله و مزین منظر مانده و سپس نظر به دعوت کنسینی به اطاق او وارد شدند و او را دیدند که با یصبری در اطاق قدم می‌زند.

لثونورا کالیکای چون از اطاق ملکه بیرون آمد شوهر خود را دید که منظر است تا بحضور ملکه شرفیاب شود. کنسینی جوانی بود که فامتی متوسط و موزون، رفتاری چالاک و پیشانی بلند و گونه‌های برجسته داشت. لبها یش گلگون و سیلهایش کوتاه و باریک بود. و مانند زنش، دارای چشمان نافذی بود که گاهی نور افشاری می‌کرد و زمانی ملایم و خوش آیند بود. چهره‌اش هر لحظه بمیل او دگر گون می‌شد. همیشه سریالا می‌گرفت و از این رو ثابت می‌شد که خیلی از خود مغفorer است. لباس گرانبها و پاکیزه‌اش به خوش هیکلی اش رونق بیشتری می‌بخشید.

لثونورا بمجرد دیدن شوهر خود، نگاهی مملو از عشق و علاقه به سراپایش انداخت. ولی بر عکس او، کنسینی مانند اینکه به شخص ناشناسی گوشه چشمی می‌افکند، نگاه ساده‌ای نمود و بسردی گفت:

- لثونورا، آن جوان هم اکنون در خانه ما است و منظر ملاقات من می‌باشد.  
چون بمن گفته بودید با او تماس نگیرم از ملاقاتش خودداری کردم.  
از شنیدن این سخن سینه لثونورا به لرزه درآمد و برقی در چشمانش درخشید، سپس آهی کشید و با صدای ضعیفی گفت:

- کنسینی، من دلایل زیادی دارم که جریان از آنچه ما پیش‌بینی می‌کردیم خارج شود... آیا این جوان را تا آمدن من نگاه می‌دارید؟ ملاقات او برای من خیلی لازم است.

آنگاه برای مشاهده اثر گفتار خود نگاهی بشوهر خود افکنده گفت:  
- اگر فردا او را ندیدید یقین داشته باشید که کارش ساخته شده است و شما که طبعاً از او دلخوشی نداشید از شرش خلاص شده‌اید!  
چهره کنسینی شکفته گردید و گفت:  
- مگر چه مأموریت چرب و نرمی به او محول کرده‌اید؟

لئونورا با نظر سوء ظن به اطراف نگاه کرد و آهسته زيرلب گفت:

- بالاخره ملکه تصميم قطعی گرفت! امشب قضيه عملی می شود!

از اينحرف کنیتی رنگ خود را باخت و با دست عرق از پیشانی پاک کرد و نگاهی مشوش به پيرامون خود نمود. آندو نفر در اطاق کفش کن و کاملًا تنها بودند.

(کاترينا مالوازيا) پيشخدمت مخصوص ملکه که می دانست خانمش با کنیتی خلوت می کند مراقب بود تا کسی به آن جا نیاید. لئونورا از اين موضوع خبر داشت و در عین حال می ترسید کسی مراقب آنها باشد. لذا گفت:

- کنیتی، ملتفت باش و تبسم کن شاید کسی ما را زير نظر گرفته باشد!

کنیتی به گفته زن خود عمل کرد و قيافه‌اي بشاش بخود گرفت و بالحنی که گوئی دو زن و شوهر به صحبت‌های معمولی خانوادگی مشغولند گفت:

- ژان پهلوان اين عمل را انجام خواهد داد؟

لئونورا گفت:

- بله، برای همين بود وقتی که از جسارت و شهامت اين جوان مکدر می شدید، می گفتم حوصله کنید.

کنیتی گفت:

- ملتفت شدم! راستی شما متوجه نیستید؟

لئونورا گفت:

- نه، ابداً ترسی ندارم چون نقشه را طوری طرح کرده‌ام که هیچ خططی متوجه من نمی باشد.

کنیتی سر را بحال تشکر تکان داد و لئونورا آهي برآورد و با کلماتی که گوئی موقع تلفظ دهانش را می سوزانید گفت:

- برويد، منتظر شما هستند... طوری با ملکه رفتار کنید که آنچه در جهان است فراموش کند. مبادا تصميمی را که گرفته بخاطر بیاورد و ناگهان از اجرای آن صرفنظر نماید.

کنیتی گفت:

- آسوده باشد؛ بوظیفه خود آشنا هست.

از لحن و حرکات کنینی معلوم بود که از مصاحبت ملکه ناراضی است و این ملاقاتها را مانند یک عمل شاق و پرزمت و اجرای بعمل می آورد. اگر چه وضع روحی کنینی چندان در چهره اش پدیدار نبود ولی لئونورا از ضمیر او آگاه گردید. عجب اینکه این بی میل شوهر در ملاقات یک زن دیگر بجای اینکه موجب خوشوقتی لئونورا بشود سبب اندوه وی گردید. لئونورا گفت:

- امشب توبت کشیک خدمت من است و در لورمی خوابم.

از شنیدن این کلام نور مسرتی در چشمان کنینی درخشدید و لئونورا که ملتفت این حالت شده بود:

- بنظرم اگر شما هم در قصر بخوايد بهتر است.

کنینی گفت:

- ولی من صلاح در این می بینم که مردم خیال کنند من در قصر نبوده و در منزل خود استراحت نموده ام!

لئونورا فکری کرد و آنگاه لبخندی زد و گفت:

- شاید حق با شما باشد و منطق شما قوی تر است.

کنینی از روی رضایت آهی کشید و لئونورا با خود گفت:

- چقدر خوشحال است که یکشب آزاد می باشد ! ...

ای کنینی، هر جا که دلت خواست برو، ولی یقین بدان که هر کجا بروی خبردار خواهم شد.

آنگاه بصدای بلند گفت:

- بهر حال امشب از قصر خارج نشوید که خطرناک است ! بر حذر باشد.

لئونورا لحظه ای ساکت ماند و سپس چون دید کنینی جوابی نمی دهد مجدداً گفت:

- اگر نتوانستید در قصر بمانید بهتر است تا ساعت یازده و نیم یا دوازده خارج نشوید زیرا تصور می کنم در ساعت دوازده کار یکسره شود آنگاه بصدای طعنه آمیزی که جز کنینی همه را متاثر می نمود گفت:

- من بخيال خودم نقشه را طوري کشیده ام که عملی شدن آن حتمی و قطعی است ولی چه کسی می داند؟... شاید حادثه ای رخ بدهد و نقشه ام بهم بریزد آنچه بدیهی است تو باید کاری بکنی که بین ساعت نه و دوازده کسی ترا در خارج مشاهده نکند... این سخن مرا سرسری نگیر و این سه ساعت را از قصر بیرون نرو، فراموش نکن که ما با جان خود بازی می کنیم!

کنسینی برخلاف عادت خود بملایمت گفت:

- قول میدهم که تمام شب از خانه بیرون نیایم.

- لئونورا، مرتعش گردید و حس کرد خون در عروقش می جوشد، گونه هایش گلگون شد و حالت یأسی بوی دست داد و با خود گفت: آیا خواهد رفت؟...

البته که خواهد رفت... اما تا نصف شب وقت دارم.

سپس بملایمت گفت:

- برو کنسینی، ملکه در انتظار است!

کنسینی بشنیدن این کلام چینی برجین افکند و لب درهم فشد و دستش که سیلهایش را قاب می داد به پهلو آویزان گردید.

این تغییر حالت چنان سریع بود که کسی جز لئونورا نمی توانست در کنند. قبل اشاره کردیم که کنسینی می توانست مانند بازیگر ماهری هر لحظه قیافه خود را بشکلی که دلخواه اوست دریاورد، در آن هنگام نیز ناگهان قیافه عاشق دلسوزخته ای را بخود گرفت. رنگش برافروخته شد و قامت راست نمود و با دست اشاره ای بعنوان خدا حافظی به لئونورا کرد و در حالیکه تصنیف تازه ای زمزمه می کرد به اطاق خواب ملکه وارد شد. لئونورا با نظری عاشقانه او را بدرقه کرد و از چهره اش آثار درد و محنت و حسادت فوق العاده نمایان بود.

چون در خوابگاه ملکه بسته شد لئونورا که گوئی در عالم خیال سیر می کرد دفعتاً بخود آمد و متفکرانه سری تکان داد و آنگاه مانند شوهرش حالت عادی گرفت و با قدمهای منگین برآه افتاد و با اینکه ظاهری آرام داشت در قلب خود طوفانی از افکار ضد و نقیض می دید و با خود فکر می کرد:

- حتماً کنیینی عاشق است و من تاکنون متوجه این موضوع نشده‌ام! آیا من کور بودم؟.. آیا ممکن است تا این پایه مرا بیازی گرفته باشد؟.. ولی نه... این خیالات پوج و واهی است و کنیینی را خوب می‌شناسم... باید بدایم آنچه در مورد او حس کرده‌ام عشق است یا هوس!... آنچه بدیهی است خیلی خطرناک است... و باید بهر قیمتی است، از آن جلوگیری کنم...

عجب گرفتاری شدم!... در موقعیکه ملکه در شرف آزاد شدن است و قرار است پس از قتل شاه، کنیینی به تخت سلطنت نشسته و ملکه معشوقه رسمی او گردد، در این موقعیت باریک که باید کاملاً مطابق میل ملکه رفتار کنیم، کنیینی عاشق دیگری می‌شود...! آیا اگر ملکه از این کار مطلع شود مرگ هر دوی ما حتمی نیست؟..

این زن کیست که دل از کنیینی برده؟.. حتماً یکی از خانمهای دربار است... شاید هم زن دیگری است...! وای بحال کسی که معشوق او باشد...! من خیلی بخود زجر داده‌ام تا عشق ملکه را به کنیینی تحمل کرده‌ام! دیگر این عشق تازه را متحمل نمی‌شوم...! آخ! امشب کنیینی عزیز من نزد معشوقه جدیدش خواهد رفت...! باشد... برود...

فردا بمن گزارش خواهند داد که او کجا رفته و معشوقه‌اش کیست..!  
آری... چون از چگونگی مطلع شدم نقشه مخفوف خود را طرح خواهم کرد...!

اینک لئونورا کالیکای را در حالیکه ژان پهلوان را با تحریک حس حسادت عاشقانه برعلیه شاه برانگیخته و اینک در مورد معشوقه شوهر خود فکر می‌کند بحال خود می‌گذاریم تا به منزل برود و بشرح حال کنیینی می‌پردازیم. کنیینی می‌دانست که وضع از چه قرار و خطر تا چه پایه است و کوچکترین خطأ او را گرفتار چه مصیبت جبران ناپذیری خواهد نمود.

میدانست که اگر ژان پهلوان دستگیر نشود قتل هانری چهارم حتمی است و در این صورت نیز مراجع قانونی قاتل را دستگیر و محاکمه نموده و محکمین او را به پنجه عدالت تسلیم خواهند کرد. آنگاه نتیجه می‌گرفت که اگر شاه بقتل

بر می داشت. تا انجام محاکمه و محکومیت و اعدام قاتل خیال او و لثونورا ناراحت خواهد بود و شاید هم سرشاران در این راه بالای دار برود!

کنیی می دانست که اینک سرنوشتی در دست ملکه یعنی زنی که هم اکنون بقصد گفتگو نزد وی می رفت می باشد و یقین داشت که اگر این زن در قصد خود موفق شود او را به عالی ترین درجات خواهد رسانید و اگر شکست بخورد، قدرت آنرا خواهد داشت که او را ذلیل و نابود سازد.

آری، ثروت و شهرت و افتخار و موفقیت کامل کنیی بسته به موفقیت ملکه در آن یکساعت بود و اگر اندک غفلت و تسامحی بعمل می آمد و در این گیر و دار مغلوب می شد، نکت و بد بختی کنیی معلوم بود.

با این وصف، هنگامیکه کنیی به اطاق خواب ملکه وارد شد اضطراب خود را بکلی از یاد برداشت. ملکه در آتش انتظار و اشتیاق می سوخت و کنیینی مانند همیشه بخوبی از عهده ایفای نقش یک عاشق دلسوخته برآمد. چنان در کار خود مهارت بخراج داد که ملکه مجذوب تظاهرات عاشقانه او گردید در صورتیکه کنیینی از صمیم قلب، از این معاشره اجباری بیزار بود و اگر دستش می رسید ملکه را با پنجه های خود خفه می کرد تا از این عذاب روحی و جسمی نجات یابد. کنیینی قریب یکساعت که در نظر او صد سال و در نظر ملکه یک ثانیه جلوه گرفت بود در نزد ملکه ماری دمیسی بسر برداشت و آنگاه اجازه مرتخصی خواست و در حالیکه مشعوف و خندان بود از اطاق بیرون رفت و ملکه را که برخلاف او محزون و مکدر، مانده بود تنها گذاشت.

کنیی که از زجر و شکنجه روحی و جسمی خلاص شده بود، خرم و خندان بطرف خانه خود که در کوچه (سن هونوره) واقع بود برآه افتاد و چون به منزل رسید متوجه شد که لثونورا به قصر لوور مراجعت کرده و از اینکه آزاد و تنها مانده است خوش وقت گردید. بلا فاصله سه پهلوان خود را احضار کرد و به آنها دستوراتی داد که هم اکنون از دستورات او مطلع خواهیم شد.

هانری چهارم معاشقات خود را پنهان نمی‌ساخت و جزئیات عشق بازی‌های خود را به محربمان اسرار خود می‌گفت. وی گذشته از لاوارن دوازده نفر محرب اسرار دیگر داشت که هر وقت عاشق زن یا دختری می‌شد بوسیله آنها به معشوقه می‌رسید و بعد آنچه بین او و معشوقه گذشته بود برای محربمان خود شرح می‌داد. این افراد که دوستان یکدل و یکجهت شاه بودند نیز دوستانی داشتند که اسرار شاه را با آنها در میان می‌گذاشتند و البته آن اشخاص مردمان محترم سرنگهداری بودند. بنابراین شاه عشق خود را نسبت به بریتل به ندیمان خود ابراز نمود و ضمناً تذکر داد که این دفعه عشقش بسیار شدید و سوزان است و با عشقهای گذشته قابل مقایسه نیست!

محربمان برای اینکه در دل شاه و سوگلی آینده اش جائی باز کرده و از این راه به ترقیات و ترفیعات پیشتری نایل آیند یکایک به کوچه درخت خشک هجوم آورده و به دیدار مشعوقه جدید شاه شتافتند تا نزد وی خود شیرینی نمایند. کنسینی که از ندیمان خاص شاه نبود در این جرگه راه نداشت ولی وقتیکه تعریفات مشعوقه تازه شاه را از دهانها شنید وی نیز بکوچه درخت خشک رفت و بریتل زیبا را در بالکن خانه خود مشاهده کرد.

تصادفاً بریتل که به تماسای عابرین مشغول بود نظری به جانب کنسینی افکند و همین یکتظر مانند تیری در قلب کنسینی جای گرفته و عاشق دیوانه اش کرد و تصمیم گرفت به روی سیله‌ای شده به وصال آن پری رخسار برسد و وجود نازنین وی را بخود اختصاص دهد! آنروز لشونورا به وی اطلاع داده بود که شاه شبانه بقتل می‌رسد و ملکه ماری دمدمیسی که اختیار تمام خواهد داشت ترا به سلطنت خواهد رسانید. چون کنسینی این خبر خوش را شنید سر از پا نشناخت و عشق آتشین در وجودش شعله‌ور گردید در دل گفت حالا که چنین پیش آمدی خواهد شد همین امشب محبوبه‌ام را می‌ربایم و از او کام دل می‌گیرم.

در قبال این تصمیم پهلوانان خود یعنی اسکار کاس، کارکانی و گرینکای را به کوچه درخت خشک فرستاد که مقدمات را بودن بریتل را فراهم نمایند،

می‌دانست که قرار است شاه را در نزدیکی خانه بریتل بقتل برسانند و به مردان خود تاکید کرده بود که جریان را فوری به او اطلاع بدهند کنینی می‌دانست که ریومن بریتل پیش از ساعت دوازده خطرناک است و بلکه امر محالی می‌باشد و لازم می‌دید که متظر مراجعت مردان خود بوده و پس از کسب خبر شروع بکار نماید. اینک که ساعت دوازده فرا رسیده بود در انتظار مراجعت آنها ثانیه شماری می‌کرد.

## ۱۰

### سخنان اسکار کاس

وقتی که سه پهلوان به خانه کنسینی رسیدند یک ساعت بعد از نیمه شب بود. از نیمه شب تا آن ساعت، کنسینی از فرط تشویش و اضطراب درونی، بقدرتی حالت پریشان بود که نزدیک بود روح از بدنش پرواز کند.

پهلوانان تصور نمی کردند که تأخیر آنها چه ضربه شدیدی بجسم و جان کنسینی زده زیرا خیال می کردند که موضوع ربودن یکدخترا مر بسیار مهمی نبوده و یک عمل عادی و پیش پا افتاده ای می باشد. ولی چون قیافه ارباب را درهم و حال او را پریشان یافتند بهم نگاه کرده با حرکت چشم و سر، بیکدیگر فهماندند که بهتر است اسکار کاس که در نطق و بیان سرآمد آندونفر می باشد با کسینی صحبت نماید.

باید تذکر داد که موقعی سه پهلوان به کوچه درخت خشک رسیده بودند که سر گرد پراسلن با پاردايان و زان پهلوان مباحثه و مذاکره می نمود. از دور لباس مخصوص نگهبانان شاه را تشخیص داده و نتیجه گرفته که گوش دادن به مکالمات اینگونه اشخاص برای آنها ظمری ندارد. بنابراین قدری از محل کمین خود دور شدند و از صحبت آنها جز چند کلمه و یکی دو اسم، چیزی نشیدند که آنها را نیز بزودی از خاطر برداشتند.

در آن حال صدای خبردار و حاضر باش (نوی) رئیس پلیس در کوچه بلند

شد و پهلوانان برای مشاهده اوضاع تازه گردن کشیدند و بنظر آوردن که کوچه پر از افراد پلیس گردید. بمشاهده این احوال موقع را مناسب نمیده و آهسته به یکی از کوچه‌های مجاور که به آن مشرف بود پناه برده و از آنجا، ناظر جریان گردیدند.

ولی چون مسافت اند کی دور و روشنائی مشعلها کافی نبود، جز چند هیاهو و تردد نفرات چیزی بنظر نیاوردند. طولی نکشید که همه‌مه و جدال که پهلوانان از علت آن خبردار نبودند پایان رسید و لحظه‌ای بعد، کوچه درخت خشک خلوت و بی صداد شد.

آنوقت از کمینگاه خود بیرون آمده و کنار خانه بریتل توقف نموده و سپس برای تهیه مقدمات ربودن دختر به تکاپو افتادند.

در این هنگام شاه و پاردايان و ژان پهلوان از سر کوچه پیدا شدند و پهلوانان از مشاهده آنها فکری بخاطرشان رسید که با مأموریت‌شان جور در نمی آمد.

برای اجرای منظور خود، بسرعت در صدد پنهان کردن خود برآمده و در پناه چشمۀ (تراهوار) بکمین نشستند.

هر قدر آن سه نفر نزدیک‌تر می‌شدند از طرز راه رفتن و زرق و برق لباس آنها بخصوص لباس فاخر شاه، پهلوانان یقین کردند که شکار خوبی در این تاریکی و سکوت شب بچنگ آورده‌اند. امیدوار بودند که حتماً در جیب آنها کیسه‌های پول قابل توجهی خواهد بود. در هر صورت باقی جریان کار را خواند گان عزیز بخوبی می‌دانند که چگونه تیر پهلوانان بسنگ خورد و چگونه از دیدن وئیس خود ژان پهلوان به وحشت افتادند. بطوریکه گذشت یک ساعت بعد از نیمه شب پهلوانان بسرا غ کنسینی رفته‌اند. کنسینی بمشاهده آنها نفس راحتی کشید و پشت میز تحریر خود رفت.

پهلوانان در کنار میز ایستادند و هر سه با کمال احترام تعظیم نمودند. کنسینی نگاه خیره‌ای به آنها انداخت که گوئی بدینوسیله می‌خواهد چگونگی جریان را از قیافه آنها بفهمد. لحظه‌ای بعد، با صدای خشمناک و خشنی گفت:  
- احمق‌ها می‌دانید که یک ساعت است در انتظار شما بی سروپاها نشسته‌ام؟

اسکار کارس با چرب زبانی گفت:

- عالیجناب حق اعتراض دارید و خودمان می‌دانیم که تأخیر ما چندان شرافتمدانه نبوده است چه کنیم، خود بnde یک ساعت پیش می‌گفتم که عالیجناب هم اکنون در انتظار است... گرینکای ترا بخدا قسم ما به یکدیگر چه می‌گفتیم؟  
به جان عالیجناب قسم راه عبور ما بسته بود و در محلی گیر افتاده بودیم که خیال نمی‌کردیم زنده بمانیم!

کنیینی از این جمله پردازی چیزی نفهمید و تنها جمله «راه عبور ما بسته بود» نظر او را بخود جلب کرد. از شنیدن این جمله لرزشی بوی دست داد و در دل خوشحال شد و با خود گفت: «کار تمام است! زیرا در صورتیکه این سه نفر راه عبور نداشته‌اند معلوم می‌شود حادثه‌ای در کار بوده و در این صورت جز توطئه‌ای که لئونورا چیده است چه واقعه‌دیگری ممکن است اتفاق یافتد؟... معلوم نیست کار شاه یکسره شده و یا تنها زخمی شده است...!»

آنگاه تصمیم گرفت طوری آن سه نفر را بازپرسی نماید که نفهمند او قبل‌از ما وقوع اطلاع داشته است. چون کنیینی در تغییر قیافه مهارت داشت این موضوع برای وی آسان بود. لذا با حالتی خسته و خواب آلوده صندلی را پیش کشید و روی آن افتاد، آنگاه خنجر کوچکی از روی میز برداشت و با آن بیازی مشغول شد و گفت:

- متوجه باشید که اگر آنچه می‌گوئید برای من ثمری نداشته باشد یکدینار بشما نخواهم داد و همین امثب بخدمت شما خاتمه خواهم داد. حالا بگوئید چه حادثه‌ای برای شما اتفاق افتاده است؟

اگر بجای این سخنان، گرزی به مفرز پهلوان می‌کوفتد بهتر بود، زیرا از فرط نومیدی به لرزه درآمده و یکدیگر نگاه کردند. مانند کنیینی ارباب متمول و با سخاوتی از کجا پیدا می‌کردند؟.. اسکار کاس که مأمور صحبت شده بود بخود جرأت داد و گفت:

- عالیجناب در حقیقت اتفاق عجیبی روی داد!... وای که چقدر وحشت آور بود!... از فردا واقعه امثب نقل محفل درباریان خواهد شد...

خواننده عزیز بخوبی می‌دانید که دروغگو برای اینکه دروغ خود را به طرف قالب بزنند احتیاج به شاهدی دارد که اگر در صحبت خود یار و مددکاری نداشت باید او را بحال خود گذاشت تا آنچه دلش می‌خواهد و راجحی کند و یقین بدانید که سرانجام زبانش به لکنت می‌افتد و در موقع مناسب پاسخ رد یا قبول دادید، اورا به سوالات او بدقت توجه کردید و در موقع مناسب پاسخ رد یا قبول دادید، اورا به دروغ‌سازی و ادار می‌کنید و در این کار به او کمک می‌نمایید. زیرا سخنانی که از دهان شما در می‌آید سبب می‌شود که دروغگو فوری جوابی مناسب و مساعد در ذهن خود تهیه کند و شما بدون اینکه ملتفت باشید او را در دروغ‌پردازی باری می‌نمایید.

اینک که وارد صحبت آنها می‌شویم ملاحظه خواهید فرمود که اسکار کاس چگونه ارباب خود را مبهوت و حیران نمود.

كلمات نامفهوم و مرموزی بزبان می‌آورد و آنگاه در قیافه ارباب دقیق می‌شد تا اثر حرف خود را به بیند و سرانجام ملتفت شد که کنینی مایل است در چه زمینه‌ای کسب اطلاع نماید و تصادفاً کنینی سؤالی کرد که به لافزنی و دروغگوئی او کمک شایان نمود. کنینی پرسید:

-قطعاً حادثه مهمی اتفاق افتاده که می‌گوئید شرح آن نقل محفل درباریان خواهد شد؟ و ایکه گفتید راه عبور شما بسته بود گمان نمی‌کنم بغیر از دسته‌های سرباز یا نیروی پلیس کسی بتواند از عبور شما جلوگیری کند!

کنینی پس از این عبارت بخند زد و سه پهلوان در اثر این بخند قاه قاه بخنده درآمدند و اسکار کاس که کلمات (حادثه مهم) و (سرباز) و (نیروی پلیس) نظرش را جلب کرده بود متوجه شد که چه داستانی باید ساز نماید لذا در حالیکه دهان را تا بناگوش باز کرده بود گفت:

-عرض کنم، کوچه درخت خشک پر از نفرات سرباز و افراد پلیس بود و آقای (نوی) رئیس پلیس شخصاً در رأس آن عده قرار داشت.

گذشته از آنها، آقای پراسلن رئیس گارد، آقای لاوارن محرم اسرار شاه و جند نفر از درباریان با نفوذ نیز در آن گیرو دار حاضر بودند. طولی نکشید که

صدای فریاد و نعره بالا گرفت و اهالی کوچه هم از خواب جسته و پنجره‌ها را باز کردند... ما حس کردیم که اگر کسی ما را مشاهده کند پوستمان را خواهند کند. بنابراین در گوشه‌ای پنهان شدیم و چندان صبر کردیم که کوچه خلوت شد و سروصدای خوابید آنوقت از پناهگاه خود بیرون آمدیم. ملاحظه می‌فرماییم که اگر قدری دیر کردیم تقصیری نداشتم...!

اسکار کارس بیچاره در موقع ادای این جمله سرو دست خود را برای قبولاندن گفته‌های خود تکان می‌داد ولی کنسینی که در پی خبر دیگر می‌گشت به این حرفها توجهی ننمود و حالت تبسمی بر لبان خود داد و گفت:

- احمق چه یاوه می‌گوئی؟... گفتی صد نفر سرباز و پاسبان... رئیس پلیس رئیس گارد، کی، کی... آنجا جمع شده بودند پس از این قرار آنجا میدان جنگ بوده است!...

اسکار کاس گفت:

- به..! عالیجناب، آنچه گفتم عین حقیقت است... بله... آنجا میدان جنگ شده بود و حتی چند نفر... چند نفر مجرروح و کشته را از میدان بیرون برداشتند...!  
گرینکای من درست یادم نیست چند نفر؟...

گرینکای که از این سؤال عجیب بحیرت افتاده بود گفت:  
- نیست نفر..!

اسکار کاس پیروزمندانه گفت:

- دیدید خلاف عرض نمی‌کنم؟.. نیست نفر زخمی یا مرده از میدان بدر برداشتند...!

کنسینی در دل گفت: «اگر نیست نفر زخمی شده باشد حتماً جنگی در گرفته است و از این قرار، دستی را که لثونورا مسلح کرده بود ضربت خود را فرود آورده است.

تقریباً می‌توان گفت جریان چگونه بوده، شاه همراه لاوارن بدجنس بوده و ژان پهلوان با شاه گلاویز شده و آنوقت سربازان و افراد پلیس به او حمله کرده اند و ژان نیز به آنها حمله کرده و نیست نفرشان را زخمی نموده است. ولی سربازان و

نیروی پلیس از کجا خبردار شده‌اند؟ قطعاً آنها را لثونورا خبردار کرده است. حالا معلوم نیست شاه در چه حال است؟... آیا کشته شده و یا مجروح گردیده و یا مثل همیشه جان سالم بدر برده است؟

کنینی همچنان به تفکر مشغول بود و پهلوانان از سکوت او ناراحت شده ولی بروی خود نمی‌آوردند، سرانجام کنینی سربلند کرد و گفت:

- از قرار معلوم ترس از توقيف و زندان، شما را از کار انداخته و نتوانسته‌اید آنطوریکه باید و شاید جریان واقعه را بینید و حالا از پیش خود حرفهایی درست می‌کنید.

اگر حقیقتاً آشوبی در شهر می‌شد من مطلع می‌گردیدم. تصور می‌کنم آنچه را که شما آشوب می‌گوئید نزاع مختصری بوده که غالباً در شهر اتفاق می‌افتد و شاید هم سوءقصدی در کار بوده است.

کنینی در حین صحبت بدون اینکه خود متوجه شود صدایش پست می‌شد و اسکارکاس برای احتراز از گزافه گوئی و در ضمن، جهت اینکه حرف او را بلا جواب نگذارد گفت:

- عالیحناب می‌دانند که نزاع، زد و خورد، سوءقصد تقریباً مفهوم واحدی دارند!

اسکارکاس بیچاره که مجبور بود به تنهائی جواب کنینی را بدهد سعی می‌کرد حرفهای دوپهلو و مرموز و دور از اغراق بزبان جاری کند و از اینکه مبادا حرف نامربوطی از دهانش خارج شود ناراحت بود و ضمن صحبت با گوشه چشم رفقای خود را می‌پائید و آندو نیز که مراقب تغییر قیافه او بودند، حالات و حرکات او را تقلید می‌کردند و علائم تشویش در چهره خود نمایان می‌کردند. کنینی که آنها را بدان حال می‌دید در دل می‌گفت:

- بد جنسها! خیلی چیزها دارند که ابراز نمی‌کنند. شاید می‌ترسند اسباب رحمت برایشان فراهم شود... پس سوءقصدی در میان بوده است.

آنگاه بصدای بلند گفت:

- مثل اینکه می‌ترسید حرف بزنید...؟

چه ترسی دارد؟.. بگو به بینم چه سوءقصدی در بین بوده و چه قتلی اتفاق افتاده است؟...

آیا آن شخص بقتل رسید یا فقط زخمی شد؟..

اسکار کاس گفت:

- عالیجناب! ما بیچاره‌ها وقتی سروکله سرباز و پاسبان را می‌بینیم دیگر عقل و شوری برایمان باقی نمی‌ماند و تنها جدیت مان در این است که خود را از نظر آنها پنهان کنیم و گرنه ما را نابود می‌کنند. در جریان امشب هم همین کار را کردیم یعنی از معز که دور شدیم و البته از راه دور درست و حسابی چگونگی را نمی‌دیدیم. فقط داد و فریادی بلند شد و عده‌ای می‌دویدند و در این اثنا...

کسینی با عجله پرسید:

- ها..؟ در این اثنا چه شد؟

اسکار کاس گفت:

- مثل اینکه بعضی صداها شنیدیم که می‌گفتند:

«چه بدختی عظیمی!.. چه مصیبت بزرگی..!»

کسینی در دل گفت:

- حتماً شاه کشته شده است و اینک من زمامدار مملکت هست! آخرش بمقصود رسیدم!...

در جریان این تخیلات شیرین هیچگونه علامتی از خوشحالی در چهره اش دیده نمی‌شد و تبسم تمخر آمیزی بر لب داشت و همانطوریکه با خنجر کوچک بازی می‌کرد بالحن بی‌اعتنایی گفت:

- از حرفهای شما ناراحت شدم... از قرار معلوم کیمکه مرگش اینقدر در مردم مؤثر افتاده حتماً شخصیت بزرگی بوده است... شماها ملتفت نشید دانستن این موضوع برای من بسیار لازم است... زیرا گذشته از اصل موضوع شاید یکی از دوستان نزدیک من بوده است؟...

کسینی پس از ادای این عبارت به پهلوانان خیره شد.

اسکار کاس نظری به کسینی انداخت و در دل گفت:

- عجب احمقی است ! ... می خواهد اسمی برای خودم در بیاورم و بگویم و  
فردا دروغم آشکار شود و مرا از خدمت خود خارج کند ...  
من از تو رندترم .. گویا میل داری بگویم شاه را کشته‌اند ... می‌دانم که با  
ملکه روابط عاشقانه داری و لابد طالب مرگ شاه می‌باشی ... جنس خرابت را  
می‌شناسم که اگر یکدقيقة از ما خشنود شوی کیسه‌های پول به پای ما می‌ریزی ...  
حالا این خبر دروغ را طوری سربسته بتو می‌گویم که شیطان هم قدرت تکلم مرا  
نداشته باشد !

آنگاه حالت اضطرابی بخود گرفت و نگاه ترس آلودی به اطراف انداخت و با  
صدای پست گفت:

- عالیجناب ! .. عرضی که می خواهم بکنم بسیار مهم است ... اینک بندۀ هم  
بقول شما می‌گویم شخصی که مورد سوءقصد قرار گرفته مرد بسیار بزرگی  
بوده ... بسیار بزرگ ...

کنینی در دل گفت:

- خیلی واضح است که شخص بسیار بزرگ معلوم است کیست ... ! این  
بدجنسها حتماً شاهد قضیه بوده‌اند و نمی‌خواهند حقیقت را بگویند ... !

آنگاه بصدای بلند گفت:

- خیال می‌کنی کی بوده ؟

اسکار کاس گفت:

- نظر به دلایلی که شما ذکر کردید و بدلیل اینکه منزل این شخص بزرگ در  
قصر لوور بود لابد شخص مهمی بوده.

کنینی پرسید:

- مقتول در لوور منزل داشته ؟

اسکار کاس گفت:

- بله قربان، زیرا دستور دادند نعش او را به قصر لوور ببرند. یکنفر هم با  
صدای رعد آسانی که ما را به لرزه درآورد فرمان داد:

- اگر کسی از جریان واقعه چیزی به دیگری بگوید به فجیع ترین وضعی کشته

خواهد شد حالا که این مطلب را افشا کردیم اگر بوئی بیرند، قتل ما حتمی است  
مگر اینکه جنابعالی از ما حمایت فرمائید.

کنسینی گفت:

- آسوده باشید، کسی مزاحم شما نخواهد بود.

پس با خود گفت:

- تردیدی نیست که کار تمام شده و حتماً مقتول خود شاه بوده که مرگ او را پنهان داشته اند تا تکلیف مملکت معلوم بشود... ملکه ماری حتماً از این جریان خبر ندارد و گرنه مرا احضار می کرد... اول صبح به او اطلاع می دهن و منهم اول وقت حاضر می شوم تا تکلیف روشش شود و بر تخت سلطنت بنشینم و زمام امور کشور را بدست بگیرم!

اسکار کاس نیز در دل خود می گفت:

- حالا بمغزت فشار بیاور و بین کسی که امشب نعشش را به لور برده اند کمی بوده است انشاء الله که دیگر دست از سر من برمنی داری!  
ولی اسکار کاس اشتباه می کرد چون هنوز سؤالات کنسینی تمام نشده بود و مجدداً پرسید:

- با قاتل چه کردند؟... یچاره حسابش پاک است.

اسکار کاس گفت:

- بله عالیجناب، بدیخت را زجر کش می کند!

کنسینی با اضطراب پرسید:

- جلو چشم شما دستگیر شد؟

- بله عالیجناب، دستگیرش کردند و بزنگیر کشیدند و خیلی هم کتک کاری کردند!

کنسینی که اند کی اطمینان یافته بود ناگهان بفکر شر سید که اگر شاه کشته شده باشد حتماً قاتلش ران پهلوان و رئیس این سه پهلوان می باشد. پس چگونه با اینهمه خونسردی و بی اعتمانی از او صحبت می کنند. لذا تصمیم گرفت از این موضوع هم سر در آورده و خیالش راحت باشد. آنوقت پرسید:

- شما خود قاتل را دیدید؟

- وقتی داشتند می‌بردند دیدیم، از بس او را زده بودند نمی‌توانست راه برود!

کنیینی با رضایت خاطر گفت:

- عجب! پس با او خیلی بد رفتاری کرده‌اند.

اسکار کاس گفت:

- آخ! آنهم چه رفتاری!.. در بدنش جای سالم نمانده بود و بقدرتی مشت و لگد زده بودند که تمام بدنش خونین بود.

کنیینی دیگر خاطر جمع شد و همانطور که با دسته خنجرش بازی می‌کرد مشغول تفکر شد ولی قیافه‌اش کاملاً عادی بود و کسی نمی‌توانست از ضمیر او مطلع گردد!

## ۱۱

### پنجه آهنین

سرانجام کسینی سربرداشت و نفسی عمیق برآورد و لبخندی تؤام با مسرت  
برلب راند و نگاهی به آن سه پهلوان انداخت و دست بکشو میز برد مشتی سکه  
بیرون آورد و روی میز ریخت و به آنها که از دیدن سکه های طلا نظری  
تحمین آمیز به ارباب خود می کردند گفت:  
- اند کی بخشوت با شما صحبت کردم، این پولها را بردارید و گذشته را  
فراموش کنید!

کسینی مردی سخنی و بذال بود ولی این بار بذل و بخشش زیادتری از خود  
نشان داده و معادل یکصد سکه طلا به پهلوانان انعام کرده بود. سکه های طلا چندان  
روی میز نمانده و دفعتاً سه پنجه خشن و درشت روی میز فرود آمد و سکه ها  
برسعت بسه قسمت تقسیم شد و در جیب آن سه نفر جای گرفت پهلوانان پس از  
برداشتن پول، قدیمی عقب نهاده و بحال احترام منظر فرمان گردیدند.

کسینی رو به آنها کرده گفت:  
- دیگر صحبت اولیه مان تمام شد و اینک از کار اساسی خود صحبت کنیم...  
همین امشب که کوچه درخت خشک کاملاً خلوت است باید دست بکار شویم...  
آیا مقدمات کار را فراهم کرده اید؟  
اسکار کاس گفت:

-بله قربان !

کنسینی گفت:

-پس برویم !

آنگاه از جای برخاست و چند کیسه سکه طلا در جیب‌های خود جای داد،  
نقابی از مخلل سیاه به کمر بند خود آویخت و هیکل خود را در بالاپوش بزرگی  
پوشانید و با قدمهای سنگین و بدون تکلم از اطاق بیرون جست. آن سه پهلوان نیز  
در پی او روان شدند.

چون به کوچه رسیدند، کنسینی نظری به اطراف انداخت و بسرعت بطرف  
کوچه درخت خشک راه افتاد.

سه پهلوان نیز بفاصله سه قدم دنبال او می‌رفتند. هنوز یست قدم از آنجا دور  
نشده بودند که ناگهان سایه‌ای از پناه دیوار آمد و در پی آنها روان شد.

طولی نکشید که آن چهار نفر به کوچه درخت خشک رسیده و در کنار  
سکوی خانه بریتل ایستادند. پهلوانان بمجرد اینکه به کار سکو رسیدند، نقطه‌ای از  
زمین را به ارباب خود نشان داده، یک صد اگفتند.

-خون ! ...

در حقیقت در اثر مجادله ژان پهلوان و پاردادایان با نفرات پلیس، مقداری  
خون در آن نقطه بنظر می‌رسید و پهلوانان برای اثبات سخنان خود، آنرا دلیلی  
محکم دانسته و به رخ ارباب خود می‌کشیدند.

ولی کنسینی بقدرتی در موضوع اصلی یعنی کشته شدن شاه اطمینان یافته بود  
که دیگر لازم به دلیل و برهان نیود. با وجود این لکه‌های خون را در پله‌های سفید  
و رد پاهای زیاد را در کوچه تماشا کرد و آنگاه به کوچه بن‌بست (کرباتون)  
رفت. در اواخر کوچه سایه درشتی بنظر رسید و آن سایه کم کم جلو آمد و با  
دست گوشه‌ای را به او نشان داد و گفت:

-عالیجناب ! تخت روان حاضر است !

کنسینی وضع شاهانه‌ای بخود گرفته و آن شخص که قبلًاً مأموریتی داشته  
تعظیمی کرد و برآه افتاد و بمحض اینکه بکوچه درخت خشک رسید مردی در

برابر او نمایان شد. این مرد همان بود که در تعقیب کنیینی بدنبال او را افتاده بود. این دو نفر چون بهم رسیدند بدون اینکه توقف کنند چند کلمه سخن ییکدیگر گفتهند و آن مرد بسرعت به کوچه سن هونوره شتافت و از طرف راست کوچه وارد منزل کنیینی شد.

جاسوسی که دنبال کنیینی را گرفته بود پس از رفتن آن مرد، نگاه تمخر آمیزی به بالکن خانه ژان پهلوان انداخته زیرلب گفت:

- ای صاحب آشیانه عشق..! قمری زیبای شما هم اکنون در دامی که برایش گستردۀ ام محبوس گردیده... اگر طالب دیدار او باشی فردا در میدان اعدام می توانی او را بهینی!

آری... دست و پای او را به چهار اسب قوی پیکر بسته و به چهار طرف مخالف می تازند و بدن او چهار قطعه می شود تا هر قطعه آنرا به دروازه شهر آویزان کنند!

پس از ادائی کلمات مزبور، جاسوس نامبرده با قدمهای شمرده و محکم برآه افتاد و در ضمن زیرلب می گفت:

- شانس آوردم که بالاخره انتقام خود را گرفتم ولی این موفقیت نباید مرا از مأموریتی که لئونورا بمن داده منصرف کند.

باید طبق دستور او مراقب کنیینی بوده و معشوقه او را بشناسم... همینجا پنهان می شوم و بطوریکه آن مرد گفت. تخت روان در همین نزدیکی است و قطعاً موقع حرکت از جلو من خواهد گذشت.

جاسوس پس از این تصمیم، در پناه دیوار، جاییکه هیچکس نمی توانست او را ببیند واو همه جا را زیر نظر می گرفت، پنهان شد و مانند عنکبوتی که در کمین مگسی بنشیند، مترصد و مراقب نشست و در انتظار، کنیینی، مجدداً به تفکرات خود فرو رفت و در دل گفت:

- تصمیم داشتم قبلًا مادر او یعنی شاهزاده خانم فوستا را ملاقات کرده و چگونگی را به وی ابراز کنم تا در مراسم اعدام فجیع پسرش ژان پهلوان حاضر شود! حاضرم تا آخرین قطره خونم را بدهم و در آن لحظه که ژان را به نرdban

اعدام نزديك مى كند به مادرش فوستا بگويم:

«خانم! درست تماشا کن، اين جوانی که به ميدان اعدام مياورند ژان نام دارد و پسر يكدانه تو مى باشد... درست نگاه کن! اين جوان را من به پاي دار فرستاده ام. اين منم که او را دزد و آدمکش بار آورده و اينک بدست جلايد سپرده ام... آري... من... سائتا...!

سپس خنده و حشتاگي کرد و افزوed:

- مدت انتقام طولاني شد ولی بالاخره فرا رسید، و تو، اي فوستا، بهمين زودی مزه انتقام مرا خواهی چشيد. اگر لازم باشد برای پيدا کردن تو تمام خاک ايتاليا، اسپانيا و فرانسه را زير پا مى گذارم، اگر در قعر دوزخ هم باشي ترا پيدا مى کنم و مى گويم: «خانم!» خبر خوشى دارم... نور ديدة شما ژان را به اتهام قتل شاه فرانسه به چهار اسب بسته و بدنش را چهار شقه کردن... آنوقت است که قلب آرام مى گيرد و آرزويم برآورده مى گردد.

موقعیکه سائتا در افکار پلید خود غوطه ور بود کنیینی دست به کار شده بود. در طرف راست در خانه بريتيل تقریباً در ارتفاع چند قدم پنجره‌ای قرار داشت که دو میله در آن کار گذارده بودند. کنیینی قرار بود از این پنجره کوچک منزل وي داخل شود و بنابراین آن سه پهلوان زير اين پنجره جمع شده بودند. باشاره کنیینی شروع به کار کردن و در صدد کندن پنجره برآمدند. طولی نکشيد که پنجره از جاي کنده شد ولی دو میله آهنین آن که در سنگ جاي داده بودند در جاي خود باقی بود. گرينکاي ميله‌های مزبور را گرفته بشدت بطرف يرون کشيد و بلا فاصله صدای خشک شکستن آنها شنیده شد و ميله‌ها چهار قطعه شدو بر زمين افتادند. گرينکاي که بالاي سکو رفته بود پائين آمد و بخنده گفت:

- اين ميله‌ها از چوب درست شده‌اند و برنگ آهن کرده‌اند که مردم را گول بزنند. حالا عالي‌جناب مى توانند وارد شوند!

دقیقه‌ای بعد هر چهار نفر از آن پنجره وارد منزل بريتيل گردیدند. کنیینی که نقاب بصورت خود زده بود بدقت اطراف خود را بازرسی کرد و خود را در آشپزخانه‌اي دید که پاکيزه و تميز بوده و هر چيز بجای خود مرتب چيده شده بود.

این آشپزخانه دارای دودر بود که یکی طرف راست قرار داشت و از چوب ساخته شده بود و دیگری در سمت چپ تعبیه گردیده بود که دارای شیشه بود. کنسینی و پهلوانان بطرف این در شیشه‌ای رفتند که در اثر مختصر فشاری باز شد و هر چهار نفر بدرون رفتند و خود را در اطاق خوابی دیدند.

ناگهان از توی تختخواب سروکله زنی که موی سفید داشت بلند شد که از فرط هول و هراس چشمانش از حدقه درآمده و دهانش مهیای فریاد کشیدن بود. این بانو همان گلین گل صاحبخانه بریتل بود. ولی کنسینی مجال فریاد زدن بوی نداد و بیک حرکت بسوی او جستن کرد و با یکدست کیسه پول را بطرف او گرفت و با دست دیگر خنجر برهنه خود را بگلویش گذاشته گفت:

- اگر بخواهی فریاد کنی بدون چون و چرا کشته می‌شوی و اگر عاقل باشی و سروصدا درنیاوری این کیسه پول مال تو است. حالا یکی از اینها را انتخاب کن!

خانم گلین گل که بصدای خشن کنسینی و احساس سوزش در گلوی خود، روحیه‌اش را از دست داده و تمام بدنش می‌لرزید، با گوشه چشم کیسه پول را که صدای روح پرور طلاهای آن گوشش را نوازش می‌داد، نگریسته، و بلا فاصله گفت:

- عفو کنید! ...

تمام این واقعه در یکی دو لحظه کوتاه صورت گرفت و هنوز آخرین کلمه «انتخاب کن» از دهان کنسینی خارج نشده بود که دفعتاً بطور برق آسا، کیسه طلا از دست او لغزید و در زیر بالش خانم گلین گل پنهان گردید.

این چاپکی و سرعت عمل بقدرتی ناگهانی بود که کنسینی مبهوت ماند و سه پهلوان که خود را در چالاکی و چاپکی سرآمد اقران می‌دانستند بمشاهده این تردستی بصدای بلند سوت‌های متوالی کشیده و بدین وسیله نهایت تعجب خود را آشکار نمودند.

خانم گلین گل پس از پنهان کردن کیسه پول ناگهان سرش روی بالش افتاد بطوری که گوئی یهوش شده است. پهلوانان از مشاهده این احوال بخنده درآمدند و گرینکای گفت:

- عالیجناب! این پیرزن کفتار از آن جنسهای نخاله است که چشم روزگار کمتر دیده است. به بینید چطور خودش را بموش مرده‌گی زده؟... اگر می‌خواهید امتحان کنید با خنجر سرو گردنش را قدری نوازش کنید!

خانم گلین گل بشنیدن این سخن ناگهان سر از بالش برداشت و بالحن اعتراض نگاه خیره‌ای به گرینکای انداخته گفت:

- فضول، چرا به یک زن فحش می‌دهی؟... چرا مرا پیر عفریته خطاب می‌کنی، من خیلی هم جوانم و اینکه می‌بینی تنها هست، بعد از مرگ شوهر دوم دیگر شوهر نکرده‌ام. از جلو چشمم گم شوید... نمی‌خواهم چشمان هیز و ناپاک شما به من یافتد!...

کنیینی با کمال صبر و بردازی به این کلمات گوش می‌داد و در ضمن متوجه شد که این زن سالخورده چه جنس خبیثی دارد و از چه نوع عفریته‌های روزگار است و تا کیسه دوم پول را در زیر بالش پنهان نکند با آنها خوشرفتاری نخواهد کرد. کنیینی برای آن که زن حیله‌گر از صدای او پی به هویتش نبرد، مجبور شد خود ماسکت مانده و به کسان خود دستور چانه‌زدن باوی را بدهد. کار کانی که نسبت به رفقای خود مودب‌تر بود و قیافه نسبتاً جالبی داشت و در ضمن از لای پرده تختخواب، قسمتی از بدن او را دیده بود پیش رفت و با کمال احترام تعظیمی بوی نمود و گفت:

- خانم محترم!... اگر اجازه می‌فرمایید از شما خواهش کنم که لطفاً پرده تختخواب را کنار بزند و بنشینید و چند کلمه با بندۀ صحبت بفرمایید؟ خواهش می‌کنم ما را معطل نفرمایید چون وقت توقف بیشتری در اینجا نداریم.

اگر چه کار کانی بقدر قدرت خود سخترانی حسابی کرده بود ولی برخلاف انتظار پهلوانان، خانم گلین گل از جای خود تکان نخورد بلکه با تشدّد تمام رنگ زد:

- ای بیشرهای، چرا به یک زن نجیب توهین می‌کنید؟ مگر نمی‌بینید من خوابیده‌ام؟.. ای احمقها، ای رذل‌ها.. الان بشما نشان می‌دهم که مثل من زن با شرفی در برابر یکعده مرد بی‌تمدن چه کاری می‌کند...! یالا بروید بیرون... دلم

نمی خواهد چشم به هیکل نحس شما یافتد !  
 اسکار کاس در دل این زن عجیب را تحسین کرد و زیر لب گفت:  
 - عجیب زن پتیاره‌ای است .! .  
 کار کانی با بی‌صبری گفت:

- خانم عزیز ، مادر خوبی و تریت و پاکدامنی شما شکی نداریم ... اینها بجای خود محفوظ است ... ولی اگر پرده را کنار نزیند و نشینید مجبورم خودم این کار را بکنم .!

خاتم گلین گل نیمه خیز شد و نشت و خمیازه‌ای کشید . بطوریکه چند دندان پوسیده و میاهش نمایان گردید و سینه‌اش از فرط اضطراب تکان می خورد ، پتوی سفیدی را که همنونگ موی سرش بود بخود پیچید . کار کانی که صبرش به پایان رسیده بود بشدت پرده تختخواب را کنار زد و گفت:  
 - زود باشید . لباس پوشید و پائین بیائید !

و در ضمن تابی به سبیلهای خود داده و برای خوشگل شدن کلاه خود را اند کی کج بسر نهاد و به بهانه اینکه او را کمک می کند فشاری به بازوی پر گوشت خاتم گلین گل داد و نگاه محبت آمیزی به چهره او افکند .

خاتم گلین گل که از موقع فوت شوهرش کسی او را بیازی نمی گرفت از این حرکت پهلوان لذت برد و گفت:

- این آقا خیلی مودب است و می داند که با یک زن ضعیف چطور رفتار کند !  
 اسکار کاس گفت:

- ای ناقلا ! این آقا خوب می تواند موافق میلت با تو کنار بیاید !  
 موقعیکه خاتم گلین گل مشغول لباس پوشیدن بود ، سه پهلوان مقصود خود را باوی در میان نهاده و چگونگی را برایش شرح دادند . چون صحبت آنها تمام شد ، خاتم گلین گل نگاهی مملو از احساسات به کار کانی انداخت و سپس از زیر چشم نظری به کنسینی افکند که در گوشه‌ای ایستاده بود . آنگاه گفت:

- آقایان محترم ، از قرار معلوم شما می خواهید بگانه مستاجر مرا که روزگارم از اجاره خانه او می گزرد با خود بیرید !

اگر او را ببرید پس من چه خاکی برسر بریزم و از کجا اموراتم را اداره  
کنم؟ آخر خدا را در نظر بگیرید و مرا بیچاره نکنید!

در این موقع صدای ریختن مقدار زیادی مسکوک طلا بروی زمین بگوش  
رسید و فوراً صدای خانم گلین گل قطع شد.

کنیی که منظور پیرزن حریص را دریافته بود کیسه‌ای پراز سکه طلا بروی  
زمین خالی کرد!

گرینکای به کنیی نزدیک شد و گفت:

- عالیجناب! این همه پول خیلی زیاد است و شما همین حالا صد اشرفی طلا  
به او دادید!

کنیی با بی اعتنائی تمام فرمان داد:

- زود باشید! زود باشید!

اسکار کاس غرش کنان گفت:

- عجب، این پیرزن چه درآمدی دارد!

خانم گلین گل به حرف او وقوعی نگذاشته و با حرص و ولع زیاد خود را  
بطرف سکه‌های طلا که روی زمین بخش شده بود می‌کشید ولی گرینکای بازوی  
او را گرفته و بخشونت گفت:

- مگر نشنیدی گفتم معطل نکن؟... زود باش کار را یکسره کن و گرفه عوض  
پول تیغه خنجر را به شکمت فرو می‌کنم!

خانم گلین گل با وجود نگاههای اطمینان بخش کار کانی، متوجه شد که  
اندک اندک تهدید پهلوانان زیاد می‌شود، لذا بطرف در اطاق بریتل رفت و آهسته  
با انگشت لرزان خود دو ضربت بدر نواخته و بصدای ضعیف گفت:

- مادمازل بریتل!.. مادمازل بریتل بیزحمت در را باز کنید!

بریتل بخواب عمیقی رفته بود که بصدای خانم گلین چشم از خواب باز نموده  
خمیازه‌ای ملیح کشید و لبخند شیرینی لبان کوچک و گلگونش را از هم باز کرد و  
دو رشته دندان ظریف و سفید مانند دو رشته مروارید که در قاب محمل گلنگی  
جای داده باشند از میان دو لبیش پدیدار گردید. حتماً خواب خوش و مطبوعی

می دید که خرم و شادان بود. چون صدای خشن پیرزن را شنید روی تختخواب نیم خیز شد و اندکی یمناک گردید و بصدای لطیفی گفت:

- خانم گلین گل، شما چرا ناله می کنید؟

- خانم گلین گل که صدایش را خیلی غم انگیز کرده بود گفت:

- بله، دختر جان! من هستم... نمی دانم که این وقت شب چرا حالم خراب شده است...!

بریتل از رختخواب بیرون جست و پیراهن سفید را که هنگام ملاقات شاه و ژان پهلوان بر تن داشت پوشید و گفت:

- صبر کنید، آمدم...

آنگاه با قدمهای محکم بطرف در رفت و ناگهان فکری بخاطرش رسید و توقف نمود و با خود گفت:

- این زن بدنها و بی نهایت پول پرست و مکار است و همین امشب ثابت شد که از شاه پول گرفته و بمر وقت من آورده بود! پس از کجا معلوم که حالا از دیگری پول نگرفته و بسرا غ من آمده و با این زبان می خواهد مرا بفروشد؟...

این خیال در وی قوت گرفت و بدین جهت پرسید:

- خانم شما که سرشب می گفتید و می خندیدید، حالا حقیقتاً مریض شده اید؟ آنگاه گوش داد تا حقیقت را بفهمد.

ولی پیرزن جهاندیده و بدجنس استادتر و ماهرتر از آن بود که دختر معصومی مانند بریتل بتواند از وی کشف راز کند. بنابراین خانم گلین گل بهمان صدای گریه مانند ساختگی خود گفت:

- مادر جان، دارم می میرم!... محض خاطر خدا در را باز کنید... مگر

خدای نکرده از من می ترسید؟... مگر اطمینان شما از من بیچاره سلب شده؟..

بریتل با وجود اینکه قبل از این پیرزن بیزار بود و نسبت بوى اعتماد نداشت.

از روی رأفت قلب و پا کدامنی نتوانست از باز کردن در خودداری کند ولی محض رعایت احتیاط به صندوق خود نزدیک شد و خنجر کوچک خود را بیرون آورد و در سینه پنهان ساخت و بطرف در آمد.

پک حس درونی باو اعلام خطر می کرد و لذا جرأت نمی کرد در را باز کند. بنابراین گفت:

- مگر شما نبودید که نمیه شب در را بروی شخص ناشناسی باز کردید؟  
گلین گل باله گفت:

- چه فرمایشی است دختر جان؟... او شاه بود... مگر می شود از فرمان شاه سریچی کرد؟... وای مردم... رحم کنید!...  
بریتل از جواب وی اند کی قانع شد ولی کاملاً به این حرف اطمینان نکرد و دوباره از پشت در گفت:

- از کجا که ایندفعه خیانتی در کار نیست؟  
گلین گل گفت:

- دختر جان، بخدا، به مسیح قسم که من تک و تنها توی این اطاق هست، مگر شما دین ندارید که بداد یک پیرزن ناخوش بدیخت نمی رمید؟...  
بریتل در برابر آه و زاری آن پیرزن حیله گر تسلیم شد و گفت:  
- خانم، من در را باز می کنم ولی اگر صدمه ای بر من رمید شما در برابر دادگاه محکوم خواهید بود.

آنگاه دست بقبضه ختیر گرفت و با دست دیگر دستگیره در را محکم کشید و با صدای مشوشی گفت:

- شما چه حالی...  
ولی نتوانست حرف خود را تمام کند زیرا دو بازوی نیرومند او را گرفته و چون خواست فریاد کند بالاپوش ضخیمی بر سرش افتاد و صدایش در زیر آن خفه شد.

و چون خواست با ختیر خود دفاع کند متوجه شد که از روی آن بالاپوش بدن او را طناب پیچ می کند. آنگاه یک نفر او را از جای برداشته و آهسته برآه افتاد:

بریتل از هوش نرفت و چون یقین داشت هر گونه تلاش او برای دفاع یا نجات او از دست چند مرد قوی بازو غیر ممکن است. خونسردی خود را حفظ کرد

و با کمال قدرت بخود مسلط شد. خنجر کوچک هنوز در دستش بود و با دلی پر امید منتظر پایان کار گردید.

دو نفر از پهلوانان از پاها و یکی از شانه‌های او را گرفته و از پله‌ها پائین رفتند در صحن حیاط، خانم گلین گل که طلاهای کنسینی مستش کرده بود چراغ بدست به آنها راه نشان می‌داد و گفت:

- آقایان! متوجه باشید دم در چهار پله دیگر هست. از آنجا آهسته بروید!

اسکار کاس که پا از خانه بیرون نهاده بود گفت:

- بحروف من گوش کن... اگر می‌خواهی زبان از دهانت درزیابد، اگر سرت به تنت سنگینی نمی‌کند، اگر می‌خواهی شکمت با خنجر من دریده نشود، باید زبانت را نگاهداری و از واقعه امشب با احدی حرف نزنی و قیافه ما را بکلی ندیده بگیری.

خانم گلین گل که از آنها ترسیده و یم داشت بلانی برش یاورد، گفت:

- پسر جان، آسوده باش. من به کسی حرف نخواهم زد!

آنگاه خود را به کارکانی رسانید و آهسته، بدون اینکه دیگران بفهمند، دست او را فشار داد و در گوشش گفت:

- گاهی اوقات بدیدن من بیاید، آنقدرها هم که مرا خسیس و بداخلاق می‌دانید نیست!

چون همگی از خانه بیرون شدند، گلین گل به آشپرخانه آمد و چهار پایه‌ای در زیر سوراخ پنجه گذاشت و از آنجا به اطاق خود بالا رفته و با لباس روی تخت افتاد و طولی نکشید که صدای خورخورش بلند شد، گویا قامت بلند و شانه پهن و سیلهای تاییده کارکانی را بخواب می‌دید.

بریتل را آهسته روی تختخواب نرمی قرار دادند و چون خواست بنشینند موفق نشد زیرا تمام بدنش طناب پیچ شده بود. لذا گفت:

- مرا از این کیمه خارج کنید، دارم خفه می‌شوم!

این صد اگر چه با وجود ضخامت بالاپوش خیلی ضعیف بود ولی کنسینی که مراقب بود برای اولین بار صدای محبوبه را شیند و مانند نوای موسیقی دلنشینی تا اعماق روحش مؤثر افتاد.

کنسینی که از فرط هیجان نقاب از صورت برداشته بود مجدداً آنرا بصورت بست و گفت:

- اگر قول بدھید که فریاد نزنید و کسی را بكمک نطلبید و آرام بنشینید، تقاضای شما را اجرا می کنم.

بریتل گفت:

- خاطر جمع باشید، نه فریاد می زنم و نه از جایم حرکت می کنم!

کنسینی گفت:

- حالا که اینطور است شما را آزاد می گذارم! آنگاه در حالیکه دست و پاиш می لرزید طناب را بانوک خنجر خود پاره کرده و بالاپوش را از سروپیکر او دور نمود.

بریتل کنمه‌ای بربازان نیاورد و حتی از رهاننده خود هم تشکر نکرد بلکه برای دلخوشی او، نگاهی هم بطرف او نیمنداخت. گویا اصلاً کسی را در آنجا ندیده است! همین حالت بی‌اعتنائی و خونسردی بریتل سبب شد که کنسینی در دل خود او را تحسین نماید. بریتل روی تخت نیمه خیز شد و سر به طرف پنجره برد و نفس‌های عمیقی کشید تا هوای تازه‌ای استنشاق کند. سپس چند قار موی سر شرا که بصورتش ریخته بود بیکسو زد، آنگاه چین‌های پیراهنش را مرتب نمود در ضمن دست بینه گذاشت تا از وجود خنجر کوچکش که تنها مایه امید و مدافع خود می‌دانست مطمئن گردد. سپس ساکت و بحرکت نشد.

کنسینی که با دیده حسرت به قیافه و حرکات دلربای وی تماشا می‌کرد، مرغ دلش به پرواز درآمد و آتش سوزان عشق در دلش زبانه کشید.

در این هنگام بریتل سکوت را شکسته و بدن اینکه بطرف کنسینی که اینک نقاب از چهره بر گرفته بود نگاهی بکند، با کلمات شمرده گفت:

- آقا، شما که خود را اصیل زاده می‌دانید لازم است تذکر بدhem که عملیات

شما هیچ با نجیبزادگی جور درنمی آید !  
رنگ کنینی پرید و غرشی کرده گفت:

- چه می گوئید خانم؟  
بریتل با همان سادگی گفت:

- یک نجیبزاده که دختر پاکدامنی را نمی دزدید. حالا که گفتید تقاضای من  
برای شما در حکم فرمان است. اینک بشما می گویم مرا رها کنید تابه خانه خود  
برویم ! آنوقت آنچه که گذشته است همه را فراموش ...

کنینی حرف او را بریده گفت:

- متأسفانه تنها چیزی که تمی توانم موافقت کنم همین است !  
بریتل با بی اعتمانی تمام گفت:

- پس اینکه گفتم اصیل زاده نیستید عین حقیقت بود و حالا حاضر نیستم با  
شخص بی آبروئی مثل شما طرف مکالمه شوم  
کنینی که پرده شهوت جلو چشم را گرفته بود گفت:

- خانم ! تقاضا می کنم به حرف من توجه کنید. نمی دانید در اولین بار که  
چشم به جمال شما افتاد چه آتشی در قلبم روشن شد. نمی دانید که از آنروز  
چگونه خواب و خوراک بر من حرام گردیده و مرتبأ در زیر بالکن خانه شما،  
به امید دیدار مجدد شما، گذرانده ام ! در مورد ربودن خود بمن اهانت کردید،  
ناسزا گفتید و تحقیر کردید. این مورد را بشما نمی بخشم. زیرا تا کنون محال  
است کسی بقدر من نسبت بشما علاقه پیدا کرده باشد. خانم عشق من زود گذر  
نیست، محبت من قلبی است و مقدس است. من شما را می پرسیم ! ...

بریتل که همچنان به سخنان او گوش می داد و در قیافه اش تغییری حاصل  
نمی شد. در جواب او گفت:

- یکبار دیگر سؤال می کنم: آیا مرا آزاد می کنید ؟  
کنینی گفت:

- شما آزادید و می توانید به منزل خود بروید !

بریتل بشنیدن این مژده حرکتی از شعف بخود داد و چهره رنگ پریده اش

گلگون گردید. دست به کنار تخت گرفت تا پائین بیاید... کنسینی گفت:

- در عوض آزادی خود، تنها یک چیز مختصر از شما می‌خواهم، فقط یک نگاه دور از تحقیر و ملامت حالی از بعض و شمات. یک کلمه، فقط یک کلمه محبت آمیز و امید بخش برای تسکین دل من کافی است. اینکه چیزی نیست!

دست بریتل به پهلویش افتاد و زیر لب گفت:

- رذل دون همت، پس از این همه رذالت چه یاوه سرائی‌ها می‌کنید!

سپس پشت بوی کرد و دست بزیر چانه نهاد و بفکر فرو رفت.

سخنان بریتل سخت به کنسینی گران آمد بطوریکه غرض غصب آلوادی از گلویش بیرون جست و گفت:

- مرا رذل و دون همت خواندید!..

بسیار خوب. منهم مثل آنها با شما رفتار می‌کنم.

چون دید بریتل پشت به او کرده از فرصت استفاده نمود و دفعتاً بالاپوش خود را بسرش انداخت و با دو قطعه حمایل که در دسترس داشت سر و پیکر او را پیچید و اندکی آتش خشم فرو نشست. آنگاه به پهلوانان فرمان داد:

- حرکت کنید و به آنجا که می‌دانید بروید!

تخت روان بحرکت آمد و سه پهلوان که قبضه قداره خود را در دست داشتند در کنار آن براه افتادند. کنسینی نیز بدنیال آنها حرکت کرد و نگاه شرربارش را به پیکر بریتل انداخته زیر لب گفت:

- ای دختر گزیبا! مرا رذل خواندی...؟ این سخن برای تو بی‌نهایت گران تمام خواهد شد.

## ۱۲

### نقشه‌های کنسینی

آن دسته کوچک با تخت روان در طول رودخانه بحرکت درآمد. سائنا نیز از کمین بیرون جست و پشت سر آنها برآه افتاد.  
در همین هنگام جوانی در مقابل آنها دیده می‌شد که با قدمهای سنگین راه می‌رفت و صدای پایش شنیده می‌شد.

این شخص ژان پهلوان بود که با عجله بمنزل خود رهسپار بود و چون بزیر بالکن منزل بریتل رسید توقف نمود و با اضطراب شروع به بررسی پیرامون خانه نمود و از دور، دسته‌ای را که در پی تخت روان می‌آمدند بنظر آورد ولی توجهی با آن گروه نکرد و مجدداً به بالکن معشوقه نظر انداخت در بازرسی خود چیز تازه‌ای ندید زیرا خانه بریتل در سکوت عمیق فرو رفته و در وضع عادی خود بود. لحظه‌ای بفکر رفت و سپس آهی کشید و بسوی خانه خود رفت و چون خواست در را باز کند مجدداً برگشت و نظری مملو از عشق و صفا به سوی بالکن معشوقه انداخت و چون کوچه را خلوت دید، دست بدھان برده با انگشت بوسه‌ای به خانه وی حواله نمود.

سپس مانند اینکه این حرکت او را کسی دیده باشد شرمگین گردید و بسرعت زیاد از پله‌ها بالا رفت و باطاق کوچک و ساده خود وارد شد.

در اين موقع کنسيني در دنبال تخت روان از (پل جديده) عبور کرد و بطرف چپ پيچيد و بکرانه (اگوستين) رفت و از آنجا، از چند کوچه گذشته و بار ديگر به چپ پيچيد و داخل راه باريکى که در هنگام روز هم خلوت بود و بيش از چند خانه در آن دیده نمي شد گردید. اين قسمت به کوچه موشها معروف بود و به سراميشی رودخانه متنه مي شد.

کنسيني با شتاب تمام از تخت روان جلو افتاد و به دری که در گوشه کوچه قرار داشت نزديك شد و بطرز بخصوصی در زد که بزودی باز شد.

اين خانه برخلاف ظاهرش که كيف و محقر بود باطنی نظيف و کاملاً آراسته داشت و آنقدر در تزيين و آرایش آن سليقه بكار رفته بود که برای خوش گذراني کاملاً مناسب بود. پهلوانان در پي کنسيني وارد شده و بلاfacile بريل را با طاق آورده و طناب او را باز کردند. اين اطاق بقدري خوب و با سليقه زينت شده بود که نظير آن دیده نمي شد. بخصوص تخت خواب بزرگ و گرانبهائي که در ساختن آن حداکثر ظرافت بكار رفته بود و در کنار آن اطاق قشنگ بنظر مي رسيد.

سه پهلوان به اشاره کنسيني از اطاق خارج شدند و چون مأموريتی ديگر نداشتند در بیرون منتظر ماندند.

کنسيني با بريل تنها ماند. کنسيني برخلاف تصور برای تصرف آن دختر بیچاره دست به قهر و جبر نزد و از اعمال کارهای وحشیانه خودداری نمود و اين رویه برای آن نبود که عشق پاکی در دل نسبت بوي داشت بلکه بدین جهت بود که خود را از هر حیث لایق محبت وی می دانست. کنسيني در دل می گفت که من از حیث زور و زروهیکل و خوشگلی هیچگونه نقصی ندارم و این دختر گمنام و دهاتی بطور حتم به عشق جوان آراسته و نیرومندی مانند من افتخار خواهد نمود و برخود فخر و مبارفات خواهد کرد. وی با خود می گفت:

«من همان کنسيني خوش اندام و شیرین حرکات هستم که بزرگترین زنان جهان یعنی ملکه فرانسه عاشق بیقرار من می باشند !»

کنسيني با اين استدلال و منطق تصميم گرفت در کمال ملاطفت و ملايمت با وی رفتار کرده و با رضا و رغبت، بريل را به عشق خود راضی نماید.

آنگاه نظری تحقیر آمیز به بریتل انداخت و دختر بیچاره را با رنگی پریده و پیکری لرزان در برابر خود دید و با کبر و غرور شاهانه خود او را برانداز نمود. به مشاهده پیکر موزون که از ترس در زیر لباس می‌لرزید و از دیدار چهره زیبا و لبان گلگون بریتل خون در عروقش بجوش آمد و با نهایت بی‌صبری بالاپوش و کلاه و نقابی را که بصورت خود انداخته بود از خود دور کرد و اندام مناسب و صورت زیبای خود را آشکار نمود. قدمی جلو گذاشت و دست بطرف بریتل دراز نمود، نفس زنان و با حدای مرتعش گفت:

- گوش کن دختر ک... نمی‌دانی من کیستم...

بدانکه من بقدرت قدرت دارم که می‌توانم ترا مشهورترین و متمولترین زنان دنیا نمایم، من دارای ثروت بیشمار و قدرت بی‌انتها هستم، می‌توانم ثروت سعادت و شهرت و عزت را در قدمت بریزم، سرو گوش تو از جواهرات گرانها و پیکر تو از لباسهای نفیس پوشیده خواهد شد، در قصری بی‌همتا که در تمام کشور نظیر ندارد منزل خواهی نمود. لذیدترین غذا و گواراترین شرابها را در ظروف طلائی که هر یک قیمت سرشاری دارند صرف خواهی نمود، همه کس بدیده احترام بتو نگاه خواهند کرد، با شکوه و عظمت دربار شاهی آشنا خواهی شد. این محسنات را در ازای یک نگاه بتو تقدیم خواهم نمود!... بگو، حرف بزن، آیا مایلی؟...

بریتل دسته خنجر ظریفی را که در سینه پنهان داشت در دست می‌فشد و با چشمان درخشنان به قیافه تصرع آمیز کنسینی خیره شده با خونسردی و لحن تحقیر آمیزی گفت:

- جواب من اینست که اگر به منجلاب بیچارگی افتاده و لباس پاره و زنده برتن نمایم، اگر قوت خود را از راه گدائی در برابر کلیساها بدست آورم.. اگر از سرما و گرمای مفرط تلف شوم بهتر است از اینکه تقدیمی‌های شرم آور و نفرت‌بار شما را قبول کنم!

- پس از من تنفر دارید؟

کنسینی پس از ادای این جمله قدمی فراتر نهاد.

بریتل خیال کرد که آن شخص دیوانه خشم و شهوت گردیده و در صدد است

خود را بروی او بیندازد لذا دست از سینه بیرون آورد و خنجر کوچک خود را  
بالا برد و گفت:

- اگر قدمی جلو بگذاري كثته خواهی شد !

كنسيني در جای خود توقف نمود و بريتيل خيال کرد که با اين حرکت او را  
دچار وحشت کرده است لذا تبسم تحفیر آميزی برلب راند.

ولی کنسيني از تهدید او نترسیده بود بلکه از حرکت چالاکانه بريتيل به  
حيرت افتاده بود .

بدوآ نگاه دقیقی به قیافه و حالت دختر ک انداحت پس تعظیمی در برابر وی  
نموده و خنده کنان گفت:

- چه قدر زیر ک و باهوش هستید ! هر کس این حسن و جمال را بیند هر گز  
تصور نمی کند در زیر این پیراهن نازک و ظریف، خنجری پنهان گردیده است.  
چقدر این حرکت شجاعانه بشما برازنده است ! و بر حسن و ملاحت شما صد  
چندان می افزاید ، آری ، در نظر من زیباتر و جالب تر از وحله اول جلوه گر شدید.  
بطوریکه گفتیم اطاق کنسینی بسیار بزرگ بود ولی قسمتی از آنرا تخت  
خواب بزرگ اشغال کرده و قسمت دیگر آن را نیز نیمکت و میز و اثاثه متفرقه  
پوشانیده بودند .

در این هنگام بريتيل در مقابل تخت و بخاری دیواری ایستاده بود و کنسینی  
در برابر وی یعنی میان در اطاق و یکی از پنجره ها قرار داشت.

کنسینی پس از گفتن کلمات مزبور با حال پریشان و ناراحت در اطاق  
شروع بقدم زدن نمود .

دقیقه ای فکر کرد و سرانجام تصمیم گرفت چند روزی بدختر ک مهلت بدهد  
تا در این مدت اطراف کار را بخوبی سنجیده و در صورت رضا و رغبت يقبول  
هداياي او ، نظر خود را ابراز نماید . برای تذکر این موضوع چند بار دهان باز  
کرد ولی از سخن گفتن خودداری نمود علت این امر چنین بود که کنسینی از  
دیدن حسن و وجاهت بريتيل بی اندازه تحریک شده و نمی توانست وعده وصال را  
به بعد محول نماید واز طرف دیگر چون به جاه و جلال و شهرت و جمال خود

مغورو بود تعجب می کرد چگونه این دختر بی نام و نشان از قبول اینهمه تحف و هدایا خودداری نموده و حتی خنجر بروی او می کشد؟!  
پس از تفکر زیاد در دل گفت که قطعاً این دختر زیبا دل در گرو کس دیگری دارد.

چون این فکر بخاطرش گذشت از فرط غیظ دندان بهم فشد و حس حسادت چندان در وی قوت گرفت که خویشتن داری نتوانست و به بریتل نزدیک شد و بلحن تنی گفت:

- اگر درست به پیشنهاد من توجه کنید خواهید دید که تنفر شما از من هیچگونه دلیلی ندارد مگر اینکه شخص دیگری را دوست داشته باشد!  
طرز ایستادن و لحن صحبت و وضع نگاه و رنگ برآفروخته کنینی معلوم می کرد که سخت غضبناک است ولی بریتل بهیچوجه ترسی بدل راه نمی داد بلکه نفرت و انزعجارش از او افزونتر گردید و با خشم گفت:  
- فرض کنید اینطور است!

کنینی نعره برآورد:

- آه! حذر کنید!

بریتل گفت:

- برای چه حذر کنم؟ من در زیر سلطه شما می باشم و ترسی ندارم.  
کنینی بانگ زد:

- معشوق شمارا به فجیع ترین وضع نابود می کنم!

بریتل به تمثیر گفت:

- دست از سرم بردارید و اینهمه لاف نزیند، اگر چشمت بهیکل او بیقتد فرار می کنی!

کنینی گفت:

- لابد معشوق تو یکنفر لات بیعرضه است که لیاقت دختر و امانده‌ای مثل ترا دارد!

بریتل گفت:

- ساکت شو !.. او آفاتر، راستگوتر، شجاعتر و فهمیده تر از تمام نجیب زادگان است. شمشیرزنی است که عار دارد دست بروی سفله دون همتی مانند تو بلند کند !

این جملات که با خشم و غضب ادا می شد و بی نهایت توهین آمیز بود مانند ضربات شمشیر که بین دو مبارز رد و بدل می شود بین کنسینی و بریتل مبادله می شد.

کنسینی گفت:

- میل دارم قلب معشوق ترا از مینه اش بیرون کشیده و بدندا انقطعه قطعه کنم... او را آتش بزنم !... و بطور یقین این کار را انجام خواهم داد !

بریتل گفت:

- بیش از این باید از امثال شما انتظار داشت.

کنسینی گفت:

- میل دارم شما دو نفر را زیر پای خود تماشا کنم که سر بقدم من نهاده طلب عفو و بخشش می کنید. وای بحال شما !...

بریتل گفت:

- از نظرم دور شو... من و او در تمام دنیا از کسی باک نداریم، او سر حلقة پهلوانان است! یهوده او را پهلوان نمی گویند!

کنسینی به شنیدن عنوان پهلوان تکانی خورد و گفت:

- گفتی پهلوان.؟! تکرار کن، آیا اسمش ژان می باشد؟ اینطور نیست؟..  
بریتل از طرز سخن گفتن او مشوش گردید.

ولی خویشتن داری نمود و گفت:

- بله، او ژان پهلوان نام دارد!

کنسینی قاه قاه خندید و صدایش بقدرتی مهیب بود که لرزه به پشت بریتل افتاد. آنگاه گفت:

- حالا معلوم شد.! چه حکایت شیرینی!

پس علیا مخدره دوست ژان پهلوان است؟ چه سعادتی دارید؟! پس اجازه

یدهید معشوق شما را حضور تان معرفی کنم. آری. این مجسمه رشادت و صداقت و پهلوانی جوان گرسنه و مفلوک و بی سروپائی است که از راهزنی و آدمکشی لقمه نان خشگی بدست می آورد!

بریتل بی معطلی فریاد زد:

- شما دروغ می گوئید.

کنسینی که خشمگین شده بود ناسرائی بزبان ایتالیائی گفت ولی مجدداً حالت عادی خود را بدست آورد و به خنده تمسخر آمیزی گفت:  
- کسی بهتر از من از کار و روزگار او خبردار نیست زیرا این شخص از نوکران من است.

بریتل گفت:

- اگر اینطور باشد باز هم او گناهی ندارد زیرا بر طبق دستور ارباب خودش که شما هستید دست به آدمکشی و راهزنی می زند که ثروت و مکنت شما زیاد شود. پس دزد حقیقی و آدمکش واقعی شما می باشد!  
با وجود این هیچ یک از اظهارات شما را در مورد او قبول نمی کنم چون شما پست فطرت و دروغ گو می باشید و گفتار تان دور از حقیقت است!

این طرز بیان که بریتل در مورد ژان ابراز کرد، به کنسینی ثابت شد که وی نسبت به ژان اعتماد دارد و در نتیجه، منصرف کردن او از محبت ژان پهلوان غیر مقدور است. و یگانه راهی که بنظرش آمد این بود که دست بکاری زند که ژان را در نظر او پست و بی مقدار جلوه گر نماید... لذا اندکی بفکر فرو رفت تا راه عمل خوبی برای اجرای این نقشه پیدا کند و سرانجام تصمیم خود را گرفت و بصدای بلند گفت:

- چکنم که سخن یک نفر تجیب زاده به معشوقه یک شخص بی نام و نشان اثر نمی کند.

مجبورم برای اثبات ادعای خود شاهدی هم طراز خودش حاضر کنم!  
آنگاه سوتکی را که بگردن آویخته بود سه بار بصدا در آورد لحظه‌ای نگذشت که کارکانی، اسکارکاس، گرینکای وارد اتاق گردیده و در آستانه در ایستادند.

کتسيني بدون توجه به پهلوانان، از آنها پرسيد!

-اسم رئيس شما چيست؟

سه پهلوان بحيرت افتادند و کارکاني گفت:

-منظور عاليجناب...

کتسيني بخشنوت کلام او را قطع کرد و گفت:

-پرحرفي لازم نیست... يك کلمه پرسیدم که اسم رئيس تان چيست!

کارکاني گفت:

-زان پهلوان!

پرسيد:

-براي من چه عملی انجام می دهد؟

جواب داد:

-همان کاري که ما انجام می دهيم!

کتسيني با دست اشاره نمود که پهلوانان خارج شوند آنوقت پيش آمد و در

براييل تعظيمي کرد و گفت:

-حالا فهميديد من خلاف نگفته ام!

براييل، اين سه نفر همان هائي هستند که شما را از منزلتان ربوده و به اينجا آوردند! شغل آنها نظير اين کارها است. تصور می کنم احتياج به توضيع بيشتر نباشد! آيا باور کردید؟

براييل بالجاجت غصب آلودی گفت:

-خیر، خير.

کتسيني که فوق العاده خشمگين شده بود گفت:

-باور نمي کنيد؟.. اگر بچشم بینيد که.

براييل حرف او را قطع کرد و گفت:

-اگر بچشم هم به يسم قطعاً می گويم چشم خطا کرده است.

و خيال ديگري نمي کنم.

کتسيني گفت:

اگر بچشم خود به بینی که ژان پهلوان را سوار ارابه کرده و به میدان مجازات می‌برند، اگر جlad را به بینی که حلقه‌های آهنین بدست و پای او می‌زند و سپس بدن او را بچهار اسب قوی بسته و آنها را شلاق می‌زنند تا هر یک بطرفی بتازند. اگر در اثر این کار، بدن او چهار قطعه شود و هر قطعه‌اش طعمه سگان و خوکان گردد باز هم باور نمی‌کنید؟

بریتل که از شنیدن این کلمات گرفتار وحشت شده بود سر خود را میان دستها گرفت و چشم فرو بست ولی بسرعت خود را جمع کرد و سربلند نمود و نگاه تحقیر آمیزی به کنیینی انداخت و گفت:

- معلوم است که با حیله و نرنگ یک بی‌گناه را می‌توان گناهکار قلمداد نمود و به عقوبت محکوم ساخت. این را هم می‌دانم که شما شخص بدجنس و دغلکاری هستید و برای اینکه به منظور پلید خود برسید از هیچگونه عمل خلافی روی گردان نمی‌شوید. با تمام اینها یقین دارم که ژان بدام بلای تو گرفتار نمی‌شود!

رنگ کنیینی سرخ شد و گفت:

- اشتباه تو در همین مورد است، زیرا اکنون ژان تو درغل و زنجیر است و دو سه روز دیگر طبق قانون او را محاکمه و بجزای خود یعنی دزدی، راهزنی و آدمکشی خواهد رسید.

چون کنیینی نظر بشدت هوی و هوس می‌خواست با خوار شمردن ژان، به بریتل غلبه کند، متوجه حرف زدن خود نبود و هر چه بدھائش می‌آمد بیرون می‌انداخت بطوریکه ضمن ادای جملات فوق کلمه شاه کش نیز بزبانش آمد ولی فوری متوجه خطای خود گردید و نحوه صحبت را تغییر داد و از بی‌احتیاطی خود ناراحت شد. ضربتی که کنیینی با سخنان خود به بریتل بیچاره وارد آورد پیش از آنچه گمان می‌کرد در وی اثر بخشید زیرا بشنیدن آن سخنان تمام وجودش بزرزه درآمد و رنگش مانند مرده سفید شد و برای اینکه بزمین نیفتند به دیوار تکیه نمود. بیچاره بریتل گمان می‌کرد که شاه بعد از عفو کردن ژان مجدداً رأی خود را تغییر داده است.

کنیینی که با نگاه خود بریتل را می‌بلعید از تغییر حال وی مشعوف گردید و لی خوشحالی او ناقص ماند زیرا در همین موقع از پشت در همه‌های بگوش رسید و صدای فحش‌های چندی شنیده شد، کنیینی سر بر گردانید و بسرعت در را باز کرد و ناگهان سه پهلوان را در پشت در دید که از مشاهده او به وحشت افتادند.

کنیینی که انتظار دیدن آنها را نداشت با تعجب غصب آلد فریاد زد:  
- دزدها! اینجا چه می‌کنید؟

براستی هم وجود آنها در آن مکان تعجب آور بود... آن سه نفر چون شنیدند که کنیینی از رئیس آنها صحبت می‌کند و حرفهای تازه‌ای می‌زند که آنها اطلاع ندارند آهسته به صحبت آنها گوش فرا دادند و با خود گفتند که اگر کنیینی بیخبر در را باز کرده و آنها را ببیند هزاران قسم و آیه می‌آورند که متوجه نشده‌اند که به آنها مرخصی داده شده است. چند لحظه که گوش دادند و شنیدند که کنیینی می‌گوید ژان پهلوان در زندان است و محاکمه و اعدام خواهد شد.

این سخن چون از شخصی ماند کنیینی که در دربار نفوذ داشت شنیده می‌شد پهلوانان یقین بصحت آن نمودند و با براین متوجه گردیده و با خود گفتند که اگر ژان پهلوان را تنها نمی‌گذاشتند دستگیر نمی‌شد و در نتیجه مشاجره‌ای بین آنها در گرفت و بیکدیگر فحش و ناسزا گفتند و همین هیاهو بود که بگوش کنیینی رسید و در را باز کرد. کنیینی بحال تهدید به آنها نزدیک شد و با خشم فراوان نعره زد:

- اینجا آمده‌اید جاسوسی کنید؟... دیگر شما را لازم ندارم... بروید گم  
شوید... یا اله، بروید بیرون!...

ولی پهلوانان بجای اینکه بیرون بروند به ارباب خود نزدیک تر شده و طوری با خشم و غصب به او نگاه کردند که اگر حواس کنیینی جمع بود از وحشت بخود می‌لرزید.

علت عدم اطاعت آنها این بود که می‌خواستند بهر قیمتی شده از سرنوشت رئیس با سخاوت خود مطلع شوند کنیینی که پس از پرخاش به پهلوانان بفکر رفته

بود سربرداشت گفت:

- صبر کنید، قدری صبر کنید و به سوالات من جواب بدهید.

ترا می گویم اسکار کاس، یا جلو و آنچه را که یک ساعت قبل من می گفتی به این خانم تکرار کن زیرا لیاقت آنرا دارد که حقایق را از اشخاص بی سروپائی نظری شما بشنود.

پهلوانان بشتیدن این حرف نگاهی به یکدیگر انداخته و تبسیم شیطنت آمیزی برلب راندند.

فهمیدند که داستان گرفتاری ژان پهلوان مربوط به افسانه‌ای است که کنسینی برای دختر ک ساخته و پرداخته است و حقیقت ندارد لذا از ته دل خوشحال شده نفسی براحت کشیدند و دوباره حالت احترام بخویش گرفتند اسکار کاس گفت:

- عالیجناب، عرض کردیم که بلوای بزرگی اتفاق افتاد و پلیس مقصیر را دستگیر نمود و او را بسختی آزار دادند.

کنسینی رو به بریتل نموده و به چهره او نظر انداخت تا اثر این حرف را در وی مشاهده کند.

و چون پشت به پهلوانان کرد، آن سه نفر با اشاره چشم و ابرو و سرو دست به بریتل تذکر دادند که آنچه گفته‌اند دروغ است!

بریتل با یک حس مرموزی اشاره‌های آنها را فهمید و باور نمود و در نتیجه، چون کنسینی برخلاف انتظار، عکس العملی از وی مشاهده نکرد متوجه گردید و از پهلوانان مظنون شد و چون بطرف آنها برگشت هر سه را با قیافه‌های جدی و محکم مشاهده نمود!

لحظه‌ای در قیافه آن‌ها دقت کرد و سپس بالحن غصبا کی گفت:

- مگر نگفتم بروید بیرون، چرا معطلید؟

پهلوانان با هم گفتند:

- عالیجناب، ما متوجه فرمان نشدیم!

کنسینی گفت:

- این دفعه شما را بخشیدم بشرطیکه دیگر از این نافرمانیها نکنید بروید پائین

و در حیاط منتظر فرمان من باشد!

پهلوانان از پله‌ها پائین رفتند و کنسینی در را باز کرد و چندی به سر و صدای آنها گوش داد:

آنوقت در را بست و از پشت قفل آنرا انداخت و زیر لب گفت:

- فردا این بدجنسها را بیرون می‌کنم چون اصلاً جنس‌شان خراب است و نباید به آنها اعتقاد کنم.

سپس نگاه تندی به بریتل انداخته و مجدداً در اطاق بقدم زدن پرداخت و دم بدم به دختر ک نظر می‌کرد و سرانجام با صدای بلندی گفت:

- این دختر دوست یک او باش است و من بیهوده خود را ناراحت کرده‌ام.

آنگاه مصمم شد کار را یکسره کند و به بریتل نزدیک شد و گفت:

- برای آخرین بار می‌گوییم، آیا به پیشنهاداتی که کردم رضایت می‌دهی؟

بریتل با بی‌قیدی گفت:

- پیشنهاد؟ ... چه پیشنهادی؟

کنسینی از این نحوه جواب تحقیرآمیز غضناک شد و نظر شررباری به وی انداخت مثل اینکه می‌خواهد بگوید:

«این جسارت ترا نخواهم بخشد!»

آنگاه حالت آرامی بخود گرفته گفت:

- یکدفعه دیگر تکرار می‌کنم:

سالیانه مبلغ صد هزار فرانک برای مخارج بشما تقدیم می‌دارم.

خانه‌ای بسیار مجلل با تعداد زیادی نوکر و خدمتگذار در اختیارتان می‌گذارم، لقب (مارکیز)ی یا (دوشس)ی برای شما می‌گیرم، جواهرات نفیسی که هیچ ملکه‌ای ندارد بشما هدیه می‌کنم و از این گذشته، قلب خود را که از مهر و محبت شما سرشار است در کمال اخلاص و ارادت تسلیم می‌نمایم و در برابر اینها فقط یک ذره مهر و محبت از شما می‌خواهم که هر وقت بدیدار شما آمدم مرا با خوشروئی پذیرید! اگر این پیشنهاد را قبول دارید تنها یک کلمه «بله» بگوئید تا قلبم آرام بگیرد و پی کار خودبروم و در روز روشن برای دیدار مجدد شما مراجعت کنم

کنیینی در موقع ادای کلمات یواش یواش به بریتل نزدیک می‌شد بطوریکه  
بریتل مجبور شد بطرف دیوار عقب برود و چون دیگر راه عقب رفتن نداشت تکیه  
بدیوار نمود و خنجر کوچک خود را محکم در دست فشرد و فریاد زد:  
- جلو نیائید !

کنیینی اطاعت نمود و در جای خود ایستاد و گفت:

- جواب مرا بدھید !

بریتل گفت:

- جوابتان را مکرر داده ام ! من از دیدار شما متنفرم و مرگ را از دیدار شما  
بهتر می‌دانم !

کنیینی غرش کان گفت:

- باشد ! ... با وجود اینکه از من متنفری از آن من خواهی شد !  
سپس ناگهان بطرف او جستن کرد.

بریتل خنجر خود را بالا برد و بهدف سینه کنیینی فرود آورد ولی کنیینی  
این حمله را پیش‌بینی نمود و قبل از مجسمه کوچکی را که در دست‌ش بود سپر  
سینه قرار داد و بچالاکی مچ لطیف وی را گرفت و فشار داد. مقاومت بریتل طولی  
نکشید و در اندک زمانی دستش تاب فشار پنجه خشن او را نیاورد. مجش باز شد  
و خنجر کوچکش که تنها یار و یاور او بود بزمین افتاد.

کنیینی قاه قاه خنده دید و با پای خود خنجر را کنار زد. آنگاه آتش شهوت  
در وجودش زبانه کشید و اصول آدمیت را از یاد برد و مانند درنده‌ای خنده مهیی  
کرد و از فرط هیجان با کلماتی مخلوط از فرانسوی و ایتالیائی گفت:  
- عزیزم، خیال کشتن مرا داشتی؟ ... هنوز مرا نشناخته‌ای؟

آنگاه برای در آغوش کشیدن وی سر پیش برد و بریتل برای احتراز خود را  
عقب کشید و با دست‌های کوچک خود باران مشت و سیلی بسر و روی او بارید.  
بریتل در اثر تلاش زیاد موفق شد موقتاً خود را از چنگ آن حیوان آدم‌نا  
خلاص نماید. میدان بگیرد. می‌خواست به در اطاق برسد و شاید بتواند از آنجا  
فرار کند. آیا پهلوانانی که با اشاره باو کمک کرده بودند حاضر به دفاع از

ناموس وی نیز خواهند شد؟...

آيا ممکن بود معجزه‌ای بوقوع پیوسته و زمین دهان گشوده و آن دورا در خود فرو ببرد؟.. آيا امكان داشت سقف اطاق باز شده و یکدست غیبی او را از جهنم خارج نماید..؟ بریتل از فرط خستگی و جوش و خروش متوجه حال خود نبود.

بریتل چون در خلال نزاع لحظه‌ای از چنگ کنسینی رهائی یافت در صدد فرار برآمد و بسمت در کوچک دوید ولی آنرا مغل دید... اگر می‌خواست از در بزرگ خارج شود لازم بود تختخواب بزرگ را دور زده و به در برسد! این راه دور بود و کنسینی مانند پلنگ زخم خورده در نزدیکی آن در کمین کرده بود!

سرانجام بریتل از جلو کنسینی بطرف دیگر جست و آنچه در دسترس می‌دید سرنگون و واژگون می‌ساخت و اثاثه سبک وزن را بطرف کنسینی پرتاپ می‌کرد. از فرط خستگی چشمانش بطور وحشت آوری جلوه گر می‌شد و رنگش مثل گچ سفید شده بود و بدنش می‌لرزید و حس می‌کرد که نیرویش رو به اتمام می‌رود.

دختر ک بدبغت می‌دانست که اگر این دفعه به چنگ کنسینی بیفتند و اگر از پا درآید دیگر کارش تمام است! بنابراین حرکاتش با احتیاط توان بود و کوشش می‌کرد قوای خود را بهدر ندهد. مانند کیسکه از آتش یا حیوان سبعی فرار کند از برابر کنسینی می‌گریخت و حملات او را دفع می‌کرد و فریاد می‌زد:  
- بدادم برسید! بدادم برسید!

کنسینی بار دیگر بطرف او جستن کرد و مجدداً با ضربات و مشت و لگد بریتل مصادف شد. دختر ک از روی ناچاری و با نیروی خارق العاده‌ای که از وی انتظار نمی‌رفت حملات حریف را رد می‌کرد و با بکار بردن طرق مختلفه کنسینی را که سعی داشت او را بسمت تختخواب بکشاند به طرف مخالف می‌کشید. کنسینی که در اثر تحریک قوای حیوانی بكلی دیوانه صفت گردیده بود، نعره می‌زد، و دندان بهم می‌فرشد و می‌افتداد، بر می‌خاست، و پشت سر هم فریاد می‌زد:

- بی جهت فرار نکن! عاقبت از آن من هستی!

نیروی بریتل رو به اتمام می رفت و دیگر دستش از کار و پایش از رفتار باز  
ماقده بود و فریادش به ناله و زاری مبدل شده بود.

کنسینی به ضعف دختر ک پی برد و به تلاش خود افزود و سرانجام دو  
دستش مانند دو چنگال برندۀ به شانۀ بریتل رسید و او را گرفت و بسوی خود  
کشید و غرشی رعد اسا برآورد و گفت:

- آخرش ترا گرفتم، دیگر تمام شد. الان، بریتل نفس زنان و عرق ریزان و  
نالان و پریشان عقل و هوش از سرشن خارج شد و آخرین نیروی خود را جمع  
کرد تا بلکه خود را نجات دهد ولی به این کار موفق نشد زیرا کنسینی با بازوan  
فولادین خود او را نگاه داشته بود. بریتل برای آخرین بار قوای خود را بکار  
انداخت و مشت بسر و روی کنسینی زد و در حالیکه، بی حال می شد، مانند  
کیسکه هذیان بگوید با فریادهای دلخراش می گفت:

- ژان! ژان من!

گوئی از راه دور صدای پاسخی به این فریاد داده شد که می گفت:

- آمدم، آمدم!

ولی متأسفانه این صدا خیالی بیش نبود و کسی بداد وی نرسید کنسینی لبان  
سوزان خود را بصورت بریتل رسانید و دختر ک شعله سوزان آن لبهای آتشین را  
در گونه خود حس کرد و مجدداً فریاد زد:

- ژان، بدادم برس. ژان...

کنسینی با صدای خفه‌ای گفت:

- هر چه می خواهی فریاد کن، کسی بدادت نمی رسد. آنگاه قوای خود را  
در بازوan متمرکز نمود و پیکر بریتل را از جا بلند کرد و بسوی تختخواب رفت.  
دیگر هیچگونه علامت انسانیت در قیافه و حرکات کنسینی دیده نمی شد او  
مانند درنده‌ای که پس از زحمت زیاد شکار خود را بچنگ آورده و اینکه برای  
دریدن او دهان باز کرده باشد نعره می زد و تصود می کرد هیچ قدرتی نمی تواند  
طعمه او را از چنگش خارج کند. آنوقت برای اینکه جواب دندان شکنی به

فریادهای استفانه بریتل بددهد بانک زد:

- ژان تو؟ ژان تو در زندان شاتله در زنجیر است! از آن دخمه بیرون  
نخواهد شد مگر ساعتی که برای اعدام خارج نمایند؟

ناگهان صدای جوان و رعد آسائی از پشت سربگوشش رسید که می گفت:  
- ای احمق تو اشتباه می کنی! ژان در زندان نیست! همینجا است!  
و بلاfacله ضربت لگد محکمی به پشت کنسینی خورد. این ضربت از چکمه  
ژان پهلوان بود که به پشت محبوب ملکه فرانسه خورده بود. اگر ژان پهلوان قبل از  
وارد کردن ضربت لگد از پشت سر شانه او را نگرفته بود کنسینی به آخر اطاق  
پرتاب می گردید. شدت ضربه بقدرتی بود که کنسینی در تمام بدن احساس درد  
کرد و بی اختیار ناله نمود و دستش از بریتل رها شد و دخترک که خود را آزاد  
دید به عقب سرنجات دهنده خود پناهنده شد!

آنگاه ژان یک حرکت صورت کنسینی را بطرف خود بر گردانید، با دستی  
گردن او را گرفته و با دست دیگر مشتی چنان محکم به چانه او زد که از جای  
کنده شد و در گوشه دیگر اطاق بزمین نقش بست و از هوش رفت.

## ۱۳

### سه پهلوان و آقای کنسینی!

ژان پهلوان رو به بریتل کرده گفت:  
- دیگر نترمید!

بریتل سر بالا نمود و با چشمان خسته خود که اینک نور محبت و علاقه‌ای از آن می‌درخشد، نظر حق‌شناسی بروی ژان افکند و با صدای لطیف خود گفت:  
- دیگر ترسی ندارم!

آنگاه از فرط تلاش و خستگی اعصاب که دراثر زدو خورد با کنسینی در وی ایجاد شده بود، چشم برهم نهاد و بیهوش شد بطوری که گوئی با مرگ هم آغوش گردیده است.

ژان از مشاهده این احوال مبهوت و حیران ماند و سپس بریتل را در بازوan خود گرفت و زیرلب گفت:  
- ایوای! مرده است پس چه کار کنم؟.

آنوقت نظر شررباری به کنسینی که همچنان بیهوش در کناری افتاده بود انداخته گفت:

- وای بر تو بدجنس!.. او را تو کشی!.. ولی پس از چند لحظه بریتل مختصر تکانی خورد و در عین بی‌حالی سعی می‌کرد با چشمان نیم‌بسته تبسی ببروی ژان بزند، ژان بمشاهده این حال لرزه براند امش افتاد و نفس راحتی کشید

و گفت:

ـ آه ! .. چقدر ترسیدم .. !

این حرف از شخصی مانند ژان که اصلاً معنی ترس را نمی‌دانست بسیار تعجب آور بود . جوان پردلی که یک تن با پنجاه تن از نفرات پلیس بجدال پرداخته و جمعی از آنها را مجروح نمود ، جوانی که با نهایت رشادت در برابر بزرگترین سلاطین اروپا یعنی هانری چهارم قد برافراشت و به او توهین کرد و حتی به قتل تهدیدش نمود ، شمشیر زن بی‌رقیبی که سرزده به خانه کنینی که از بعضی جهات مقتدرتر از شاه بود وارد شد و با یک مشت او را از پای درآورد ، اینک در برابر دختر ک بیچاره‌ای که مقهور ظلم و ستم ناجوانمردی شده و از هوش رفته بود ، زانو زده و می‌ترسید که آسیب سختی بوی رسیده و یا با مرگ هم آغوش گردیده باشد !

چه عشقی لطیف‌تر و شیرین‌تر و مؤثرتر در ادای این دو کلمه «چقدر ترسیدم !» ممکن است وجود داشته باشد ؟

همچنین ، تبسمی که قبل از توجه بعشق ژان در لبان بیرنگ بربیتل نقش بست آیا نشانه بارزی از عشق پاک نسبت به آن جوان نبود ؟

طولی نکشید که حال بربیتل اندک ، اندک بوضع عادی برگشت در گونه‌هایش اثری از سرخی نمایان شد . چشمان خمارش درخشندگی از سر گرفت ، در لبان بیرنگش خون راه یافت و گلگونی دلپذیر هویدا شد و تبسمی شیرین بر آن نقش بست . در چهره اش دلبری و غرور خوانده می‌شد و در قیافه‌اش شف و خوشوقتی بنظر می‌رسید . ژان و بربیتل آتشب برای نخستین بار با هم همکلام شدند و آنچه بربازان می‌راندند اثر عشق در آن مشهود بود و هر حرکتی که بخود می‌دادند نمونه‌ای از محبت خالص و بی‌غش در آن نمایان می‌گردید .

هر دوی آنها جوان و زیبا و در عنفوان شباب و در نتیجه قابل پرستش بودند . آنها از این مقوله اطلاع نداشتند و آنچه مسلم بود ، این دو جوان برای همیشه دل یکدیگر داده و از آمیزش دو قلب ، قلب واحدی تشکیل داده بودند . موقعیکه زبان چشم و دل باز می‌شود و نکات حساس علاقه و محبت را با نگاه ساده بیان

می کنند، دیگر سخن گفتن لزومی ندارد. از روی همان اصل، ژان و بریتل نیز ساکت بودند.

ژان و بریتل رو بروی یکدیگر ایستاده و با نگاههای ساده و بی غل و غش، صمیمی و بی آلایش در حالیکه یک چهار پایه واژگون شده بین آنها فاصله بود، بیکدیگر نگاه می کردند و تبسم شیرینی برلب داشتند و یکدیگر را تحسین می نمودند. ژان خود را در بهشت می پنداشت و آرزو می کرد که همیشه در همین جا و همین حال بماند. از شدت مسرت فراموش کرده بود که در چه مکان وحشتناکی قرار دارد و چه خطری او را تهدید می کند! بخاطر نداشت که او جوانی بی اسم و رسم و تهی دست و محبوبه اش دختر شاه فرانسه است آری... همه چیز را از یاد برده بود.

لیکن این حالت جذبه و خیال دوامی نداشت زیرا ناگهان صدای بسته شدن دری بگوش آنها رسید و چون ژان بعقب برگشت کنسینی را نیافت و معلوم شد که وی از اطاق بیرون رفته و در را از پشت قفل کرده است. بریتل بمشاهده این احوال باشتاپ بژان نزدیک شد و دری را که وی را از آنجا داخل اطاق آورده بودند و هنوز باز بود به ژان نشان داد و گفت:

- فرار کنیم!

ژان با اطمینان خاطر تبسمی بروی کرد و گفت:

- تا موقعیکه من نزد شما هستم، هیچگونه وحشتی نداشته باشید!

باید دانست که چند دقیقه پیش که ژان و بریتل غرق عالم رویا بودند و متوجه اطراف خویش نبودند، کنسینی به حال عادی برگشت و بدولاً تصور کرد خواب می بیند ولی سوزش دهان که در اثر مشت چند دندانش شکسته و خون از آن جاری بود و درد عضلات پشت و پهلو، سبب شد که متوجه حقیقت تلغخ گردیده و جریان واقعه بخاطرش رسید.

لذا از فرط غیظ دندان بهم فشد و خود را جمع کرد. آنگاه دست به خنجر برد ولی از این کار صرف نظر نمود و در دل گفت:

- کشتن او به این سادگی آتش غصب مرا فرو نمی نشاند. باید صبر کنم تا او

با فجیع ترین طرزی بمیرد که شر حش در داستانها گفته شود... عجالتاً بهتر است خود را از شر او در امان دارم.

آنگاه از بیخودی و عدم توجه آندو عاشق استفاده نموده آرام آرام خود را از اطاق بیرون کشید و سپس، در را از پشت قفل کرد. دری که ژان از آن وارد شده بود هنوز باز بود و آنجا به اطاق توالت کوچکی راه داشت و این اطاق دری بزرگ و محکم داشت که به کفش کن باز می شد.

کنیینی بسرعت خود را به آن در رسانید و با پای خود آنرا باز کرد و چون رعایت احتیاط را لازم نمی شمرد با عجله و شتاب کلونهای در را محکم بست که صدای بلندی از آن برخاست و ژان و بریتل آنرا شنیدند کنیینی چون از بسته شدن در اطمینان یافت با خنده و حشیانه‌ای زمزمه کرد:

- آنها را بدام اند اختم !

کنیینی پس از ادای این جمله چون خواست بقعب بر گردد ناگهان دو بازوی قوی دستهای او را گرفته و محکم نگاهداشت و دو دست دیگر شمشیر و خنجرش را از کمر باز کرده بگوشه‌ای انداختند. بدون اراده فریاد از گلوی کنیینی بیرون جست. این فریاد از ترس نبود بلکه کنیینی از اینکه نتوانسته بود انتقام خود را بگیرد، از فرط خشم و غصب فریاد زده بود و چون خود را خلع سلاح دید دستها را به پهلو آویخت و سر به اطراف گردانید و با چشمهای شر بار در حالیکه کف برلب آورده بود به اطرافیان خود نگاه کرد.

اسکار کاس، گرینکای، کارکانی، در برابر او قد برآفرانسته و سینه سپر کرده، دست بر کمر زده و دهان به تمثیر او باز نموده و بوضع تحیر آمیزی به او می نگریستند !...

اسکار کاس لب بسخن گشوده گفت:

- عالیجناب در کار خود موفق نشد !

کارکانی گفت:

- آخر دو نفر مستخدمش را قبلاً دستگیر کرده‌ایم !

گرینکای خنده دید و گفت:

- با وجود این خوب بود با سوت شان آنها را صدا کنند! شاید سوت را گم کرده‌اند!

کنیی با خشم و غیبی که مافوق آن متصور نبود فریاد زد:

- دزدهای کثیف!... جرأت می‌کنید که با من اینطور حرف می‌زنید؟...

مگر خبر ندارید که...

گرینکای کلام او راقطع کرده گفت:

- آقای کنیی، ملتفت حرف تان باشد و بشما نصیحت می‌کنم که یاوه سرانی نکنید!

کار کانی گفت:

- اگر باز هم حرفهای نامربوط زدید هرچه دیدید از چشم خودتان بهینید!

اسکار کاس گفت:

- بله، ما سگ نیستیم ولی دندانها یمان تیز است!

کنیی که منتظر چنین پیش آمدی نبود بدقت به چهره آن سه پهلوان نظر کرد و قیافه‌های مصمم و خشن آنها را ملاحظه نمود و متوجه شد که صحبت شوخی در میان نبوده و پهلوانان بقدرتی جدی ایستاده‌اند که حاضرند به او حمله نموده و در صورت لزوم خونش را بریزند. لذا در دل یقین داشت که بدام مهیبی گرفتار شده است. با وجود این موقعیت وخیم را بروی خود نیاورد و با صدای متینی گفت:

- در آنچه که گفتید خوب دقت کنید و بدانید که باز هم ممکن است بهم دیگر

برسیم!

اسکار کاس گفت:

- بد کرداری و آدم کشی کار شما بزرگان است و ما بیچاره گان از این کار متنفریم!

کنیی مثل اینکه متوجه حرف او نشده گفت:

- حالا مقصودتان چیست!... مگر من چه بدی بشما کرده‌ام که بمن خیانت می‌کنید؟... منکه همه گونه رفاه و نعمت بشما بخشیده‌ام... شما را تحت حمایت خود گرفته‌ام... پول داده‌ام... علت اینکه برعلیه من کمر بسته‌اید چیست؟... آیا

بخاطر یک دختر بی نام و نشان که اصلاً او را نمی‌شناسید؟ یا بخاطر یک جوان  
گرسنه و بدبختی که خودش نان ندارد بخورد با من خدیت می‌کنید؟. این جوان  
قدی بقدم بطرف بدبختی می‌رود و شما را هم با خود بطرف چوبه دار می‌کشاند!  
مگر براستی دیوانه شده‌اید؟

کنسینی در ضمن سخن گفتن قیافه پهلوانان را از نظر دور نمی‌داشت.  
و متوجه شد که در اثر سخنان وی، مردد مانده و بیکدیگر نگاه می‌کند. لذا  
دنباله گفتار خود را گرفته گفت:

- دست از این حماقت بردارید و به حقیقت موضوع توجه کنید آنوقت  
خواهید دید که اشتباه کرده‌اید. منهم این قضیه را فراموش می‌کنم و بی‌احترامی  
شما را ندیده و نشنیده می‌گیرم. آیا میل دارید که تنها یکساعت تحت اختیار من  
باشید؟... و آنچه گفتم عمل کنید؟... اینکار چندان مهم نیست و در عوض من  
کاملاً از شما راضی می‌شوم و پول زیادی بشما می‌دهم که تا آخر عمر به خوشی و  
راحتی زندگی کنید!

پهلوانان از تعجب غرشی برآورده و اسکار کاس سؤال کرد:  
- چند می‌دهید؟

برق امیدی در دل کنسینی درخشید و در دل گفت:  
- باید آنها را اذیت کنم!

آنگاه به چشم انها خیره شده گفت:

- صد هزار اشرفی طلا می‌دهم که بین خودتان قسمت کنید!  
ولی در دل گفت:

- ای سگهای لعنتی! یکساعت خدمت کنید و بعد از آن سه رشته طناب محکم  
و سه چوبه دار بلند بشما می‌دهم!

به حال بشنیدن این مبلغ گزارف، آن سه پهلوان بقدری تحریک و تهییج شدند  
که گوئی ضربتی سخت به مغزشان خورده است.

کار کانی بسرعت حساب سهم خود را نموده و گفت:

- بهر یک از ما سه نفر! مبلغ سی و سه هزار و سیصد و سی و سه اشرفی و

کسری می‌رسد !  
دیگری گفت:

- راستی تا بکی باید در بدبختی زندگی کنیم ؟  
سومی گفت:

- با این مبلغ زندگی آبرومندی برای خود ترتیب داده و پدر را پیدا کرده و  
از سرگردانی نجاتش می‌دهم.

کنسینی با خوشحالی در دل گفت:

- دارد درست می‌شود !

آنگاه بصدای بلند گفت:

- آیا قبول کردید ؟

پهلوانان نگاه استفهام آمیزی بیکدیگر نموده سپس مثل اینکه تصمیمی گرفته  
باشد چشم از یکدیگر برداشته و طبق معمول بحال احترام در برابر کنسینی  
ایستادند.

کنسینی که از فرط بیصری لب بدندان می‌گزید تکرار کرد.

- آیا قانع شدید ؟

سه پهلوان که تصمیم قطعی گرفته بودند بنوبت گفتند:

- قبول کردیم عالیجناب !

- یکماعت در اختیار شما هستیم !

- هر چه دستور بدھید عمل خواهیم کرد .

کنسینی ظاهرآ از این توافق ابراز خوشوقتی نکرد ولی در دل بینهایت مسرور  
گردیده و با خود می‌گفت:

- دیگر نقشه‌ام عملی شد !

و چیزی نمانده بود که دستورات مورد نظرش را بدھد ولی پهلوانان که  
با هوش قر از او بودند بمحض اینکه کنسینی دهان برای سخن باز کرد.

گرینکای توی حرفش دوید و با احترام گفت:

- عالیجناب ! استدعا دارم لحظه‌ای بعرض من گوش بدھید .

چند دقیق پیش از ما مسئوال فرمودید که ما چرا از او، یعنی همان شخصی که اکنون پشت در منتظر شما است طرفداری می‌کیم، دلیل این موضوع یافتست که شما اربابی هستید که بما پول فراوان می‌دهید و در برابر آن عملی برای شما انجام می‌دهیم و کار در همینجا تمام می‌شود. ولی رئیس ما با ما جور دیگر است.

او گذشته از سمت ریاست، با ما برادری می‌کند. او در معنی دوست صمیمی و حقیقی ما است.

در موقع غم و شادی، موفقیت و ناکامی، سیری و گرسنگی، بیماری و سلامت در همه حال و در همه جا با ما هم عنان است، هرگز از ما دوری نمی‌کند و هرگز ما را از خود نمی‌راند. اگر خودش تهی دست باشد شکم ما را سیر می‌کند، درست گوش بدھید و ابرو درهم نکشید اینها حقایقی است که تذکر ش لازم است چون او در مورد ما اینطور است ما هم نسبت به او همانطور هستیم. در نتیجه می‌بینید که بر علیه چنین آدمی قیام کردن بسیار نامطلوب و مشکل است.

بطوریکه حدس می‌زنم دستوراتی که می‌خواهید بما بدھید بر علیه رئیس ما است و همین حالا هم می‌خواهید به فرمان شما اقدام کنیم ولی هنوز چشم مان به پول شما نیفتاده است. ما بشما اطمینان داریم که بقول خود عمل می‌کنید ولی در حال حاضر، قول و وعده، ما را دلگرم نمی‌کند و باید بیانه‌ای که دست کم نصف مبلغ تعهدی شما باشد فی المجلس بما پرداخته شود!

چون حرف گرینکای به اینجا رسید، سه پنجه آن سه پهلوان بطرف کنسینی دراز شد تا کنسینی آنها را از پول سیراپ کند.

کنسینی که در برابر سخنان اساسی گرینکای جوابی نداشت، با شتاب دست به جیب برد ولی دستهایش خالی بیرون آمد و آنگاه غرشی کرده با خشم فراوان گفت:

ـ خدا به این پیروز نعفریته لعنت کند.

هر چه پول با خود داشتم به او داده ام!

پهلوانان به این سهولت دست بردار نبودند و از این حرف مأیوس نشدند.

گرینکای گفت:

- جوش نزند قربان ! بنده این زنجیر طلا را که بگردن دارید بعنوان بیعانه  
قبول دارم... اسکار کاس تو چطور ؟

اسکار کاس گفت:

- بنظر من این قلاب کمر و یاقوتی که در آن کار گذاشته شده برای من مناسب  
بشد !

- تو در چه فکری کار کانی ؟ ...

کار کانی گفت:

- منهم میل دارم به بینم آن انگشت الماسی که در انگشت عالیجناب برق می زند  
در انگشت منهم همین خاصیت را دارد یا نه ؟ ...

کنیینی چون دید پولی در حیب ندارد بی نهایت پریشان شد زیرا یقین داشت  
که این پهلوانان تا به پول نرسند یکقدم برای او برنمی دارند.

بنابراین داشت کاملاً از موفقیت خود مأیوس می شد و فکرش نیز برای  
چاره جوئی دیگر از کار افتاده بود.

لذا وقتیکه پهلوانان بطريق فوق الذکر نظریات و تمایلات خود را ابراز  
داشتند، کنیینی بدون تردید، خواسته های آنها را احابت نمود. وی این عمل را از  
روی رضایت خاطر انجام نداد زیرا تصمیم گرفته بود پس از اجرای نقشه خود،  
همه آنها را دستگیر نماید. در دل گفت:

- بگیرید ای سگهای وحشی !... این استخوانها را جلو شما می اندازم تا بعداً  
بحسابتان برسم !

من نمی خواهم مأموریتی بشما بدهم بلکه منظورم اینست که شما را از این در  
وارد اطاق کنم و پشت سرتان در را قفل کنم... آنوقت است که هر چهار سگ  
وحشی در دام خواهید افتاد.

پنجره های اطاق هم محکم است و راه فراری ندارید !

موقعیکه این افکار در مفرز کنیینی می گذشت در قیافه اش بهیچ وجه اثری از  
خوشحالی دیده نمی شد. موقعیکه جواهرات مورد تقاضای پهلوانان را به آنها تسلیم

می کرد با خود می گفت:

- وقتی آنها را در قفس انداختم یکی از مستخدمین را بسرا غ پنجاه نفر شمشیر زن قوی بازو می فرستم تا این سگان گرسنه را زنده دستگیر کنند و بزنдан ببرند و در کنار یکدیگر به مرگ فجیعی که برایشان تهیه خواهم دید هم آغوش گردند !

کار کانی، اسکار کاس و گرینکای، کاری به افکار و تخیلات او نداشتند و چون جواهرات را در حیب خود پنهان نمودند. بحال خبردار در برابر او ایستادند. کنیینی که آنها را آماده کارزار دید گفت:

- این در را آهسته باز می کنم و شما به اطاق حمله می کنید و ژان را دستگیر می کنید ولی مواطن باشید زخمی نشود چون پوست او برای من خیلی ارزش دارد !

گرینکای گفت:

- ملتفت هستیم !

اسکار کاس گفت:

- پوستی که صد هزار اشرفی خریداری شود البته که خیلی ارزش دارد !  
کار کانی گفت:

- از پوست خرس سفید گران تر است !

آنگاه هر مه بخنده در آمدند و کنیینی نیز لبخندی برلب آورده و گفت:

- ملتفت باشید ! میل دارم او را رنده و سالم دستگیر کنید !

کار کانی گفت:

- همین کار را می کنیم !

اسکار کاس گفت:

- ما هم همین نظر را داشتیم !

گرینکای گفت:

- این کار برای ما خیلی آسان است.

از این حرف که بعقل راست نمی آمد تردیدی در دل کنیینی پیدا شد و با

سوء ظن به او نگاه کرد و گفت:

- چطور؟ خیلی آسان است؟..

گرینکای با بی اعتنای شانه بالا اندادخته با لحن تحقیر آمیزی گفت:

- در اینکه شما از نجیب زاد گان هستید تردیدی نیست!

کار کانی گفت:

- و برای همین است که نقشه حیات را نمی توانند درست طرح کنند!

اسکار کاس گفت:

- باید به ایشان یاد بدھیم!

قیافه و حرکات پهلوانان در موقع ادای این کلمات کاملاً عادی و جدی بود و بدین جهت هیچگونه شکی در دل کنینی راه نیافت.

و در عین حال با یصبری منتظر بود که آنها وارد اطاق شده و در را برویشان به بندد، لذا با عجله گفت:

- منظورتان را واضح‌تر بگوئید.

گرینکای گفت:

- ما سه نفر از دوستان صمیمی جنابعالی بوده و کاملاً می توانید بما اطمینان داشته باشید.

اسکار کاس گفت:

- گرینکای تو کجا و عالیجناب کجا؟..

تو فقیری و نمی توانی خودت را از دوستان عالیجناب بشماری. بهتر بود بگوئی فرض می کنیم که دوست شما هستیم!

از این متلک، کنینی ابرو در هم کشید ولی قیافه اسکار کاس کاملاً جدی و آرام بود. بار دیگر گرینکای بسخن در آمد و گفت:

- بسیار خوب، فرض می کنیم که ما از دوستان شما هستیم. لذا خود را از سنگینی اسلحه آسوده می کنیم! (بدنبال این کلام هر سه نفر خنجر و قداره خود را روی میز گذاشتند) تا خاطر شما از هر حیث راحت باشد. آنوقت بشما نزدیک می شویم و در کمال حسین نیت دست بطرف شما دراز می کنیم!

اسکار کاس گفت:

- و از شما بطور دوستانه خدا حافظی می کنیم !

گرینکای بالحن طبیعی گفت:

- لطفاً دستهایتان را برای خدا حافظی جلو بیاورید !

کنسینی که متغیر مانده بود دست خود را عقب کشید و گرینکای گفت:

- حالا که اینطور است ما دست جلو می آوریم و دست شما را می گیریم !

سه پهلوان دست پیش برده و دستهای او را گرفتند.

گرینکای گفت:

- اکنون دستهایتان را روی هم می گذاریم !

دستهای کنسینی را روی هم قرار دادند و یکی از آنها گفت:

- حالا، منکه کارکانی هستم با نهایت ادب، دستهای شما را با این ریسمان

محکم بهم می بندم !

کارکانی پس از ادای این عبارت ریسمانی را که در دست داشت بطرف

دستهای کنسینی که اسکار کاس و گرینکای محکم گرفته بودند پیش آورد و  
مج های او را محکم بهم دیگر بست !

کنسینی از فرط خشم و غصب لب بدندان می گزید و پهلوانان به قیافه او  
می خندیدند.

اسکار کاس گفت:

- عالیحنا، اینکار را کردیم که بتوانیم با شما صحبت کنیم.

گرینکای گفت:

- می بینید چقدر قشنگ شد ... حالا بهتر است اینقدر به خودتان نه پیچید !

کارکانی گفت:

- عجب، عالیحنا بچرا دور خودتان می چرخید ؟

اسکار کاس گفت:

- حالا که اینطور است این ریسمان را هم به پای مبارک می بندیم ... خوب ...

حالا این بالاپوش را هم به بدن تان می پیچیم که مبادا سرما بخورید این هم طناب

بزرگ که تمام بدن مبارک را با آن می‌بندیم !  
گرینکای گفت:

- دهه ! ... عالیجناب می‌خواهد فریاد بزند و صدای بچه خوک درمی‌آورد !

کارکانی گفت:

- حالا این دستمال را هم به دهانش می‌بندم که زوزه نکشد !

اسکار کاس گفت:

- بصر فه خودتان است که زوزه خود را نشونید !

- حالا شما را از زمین برمی‌داریم و در را باز می‌کنیم.

پهلوانان دری که ژان پهلوان و بریتل در آنجا بودند باز کرده و هیکل طناب پیچ شده کنینی را داخل کرده و روی تخت انداختند.

صدای باز شدن در و قهقهه خنده پهلوانان ژان به عقب برگشت.

گرینکای گفت:

- ارباب ژان ! ... این بسته طناب پیچ شده آقای کنینی است که بخيال خودش می‌خواست ما را با پول فریب بدهد و نمی‌دانست که ما رند کهنه کار هستیم !

## ۱۴

### ژان پهلوان

ژان پهلوان چون متوجه خارج شدن و فرار کنیی گردید، اهمیتی به این موضوع نداد و بفکر آن نیفتاد که از آن خانه فرار کند. در نزد محبوبه دلنواز مانده و به لبخندهای روان بخش او تبسم می‌کرد و هر گز تصور نمی‌نمود که پهلوانانش با کنیی چنین رفتاری بنمایند.

بریتل هم چون ژان را بی‌خيال و آسوده خاطر دید، دیگر حرفی نزد و همچنان در کنار او قرار گرفته و لبخند می‌زد.

ژان برای فرار از این مکان پلید به در نزدیک اطاق که یقین داشت قفل است نزدیک نشده و در انتظار پهلوانان بود که زودتر برایش آمده و بریتل را از خانه بیرون ببرد. زیرا قبل از دستوراتی به پهلوانان خود داده بود و درانتظار آنها بود تا اینکه دفعتاً در باز شد و پهلوانان کنیی را به آن وضع آورددند.

ژان چون ورود پهلوانان را دید درنگ نکردو بالا پوش بریتل را به دوش او افکند و شال او را به سرش بست و گفت:

– اینطور بهتر است چون این وقت شب هوا خنک است!

بریتل مانند دختری که مادرش او را پوشاند آرام و بیحرکت ایستاد و ژان تکمه‌های بالا پوش ویرا انداخت.

این عمل بقدرتی سریع انجام گرفت که تازه پهلوانان کنیی را روی تخت

انداخته بودند که لباس پوشیدن بریتل به پایان رسیده بود.

چون گرینکای صحبت خود را تمام کرد ژان تبسمی نمود و با اشاره سر از پهلوانان تشکر نمود. ژان از زیر چشم به آنان خیره شد و پهلوانان از این مورد به تشویش افتادند و سربزیر افکندند.

سرانجام ژان خود را آماده رفت نمود و گفت:

-برویم!

پیش از آنکه از اطاق خارج شوند ژان پهلوان نگاه شرباری به کنیینی که همچنان روی تخت افتاده بود نمود و بریتل که متوجه این نگاه مهیب گردیده بود از فرط اضطراب به لرزه درآمد.

ژان مانند کسی که آهوئی را از دام صیاد بیرحمی نجات می‌دهد دست بریتل را گرفته و بسرعت از خانه شوم که از در و دیوارش خیانت و خباثت می‌بارید بیرون آمد.

پهلوانان نیز، قداره و خنجر خود را برداشته و در حالیکه درها را پشت سر خود می‌بستند از خانه خارج شدند.

ژان از آنها پرسید:

-با دو نفر مستخدم چه کردید!

گرینکای گفت:

-مثل اربابشان آنها را طناب پیچ کرده‌ایم. آسوده باشد.

ژان گفت:

-بسیار خوب در خانه را بهبند و کلیدش را بمن بده!

آنگاه نگاه خود را به بریتل انداخته و با صدای بسیار ملايمی گفت:

-خانه شما دیگر مکان امنی نیست و نمی‌توانید آنجا بروید!

بریتل وحشت زده سربرداشت و گفت:

-خیر، خیر، آنجا نمی‌روم!

ژان پرسید:

-پس کجا میل دارید بروید تا شما را راهنمائی کنم؟

ژان تصور می کرد بریتل به قصر لوور خواهد رفت ولی بریتل بسادگی گفت:  
- جائی ندارم بروم، در این شهر بزرگ کسی که مورد اعتماد من باشد وجود  
ندارد.

ژان از اینکه بریتل نزد پدرش نمی روید متعجب شد و با خود گفت: شاید در  
موردن تولد وی اسراری در میان باشد...

ژان چندی در این فکر باقی نماند و تنها فکری که در سر داشت این بود که  
این دختر در این شهر غریب است و باید او را به محل امن و راحتی ببرد تا خیالش  
کاملاً آسوده شود. لذا با همان صدای ملایم و آرام و پرمجیت خود گفت:

- اگر مایل باشید شما را بجائی می برم که کاملاً امن و امان است و آن محل  
ubarat از مهمانخانه ایست که صاحبش با من دوست است.

بریتل چشمان درشت خود را متوجه او نموده گفت:

- هر کجا بگوئید می آیم.

ژان سری بعلامت تشکر تکان داد و به پهلوانان اشاره کرد که نزدیک شوند.  
آنگاه خطاب به گرینکای و اسکار کاس نموده و گفت:

- شما دو نفر جلوتر بطرف ساحل (کلربت) (پل سن میشل) و پل (شارتر)  
و از آنجا به کوچه (سن دنیس) مهمانخانه (گرانپاس) حرکت می کنید.

سپس خطاب به کارکانی گفت:

- تو در پشت سر من می آئی و اگر مزاحمی پیدا شد بی معطلی او را بجهنم  
می فرستی و بعد بمن اطلاع می دهی! ...

آنگاه خطاب به پهلوانان نموده گفت:

- در جیب شما پول پیدا می شود!

دفعتاً سه مشت پر از مسکوک طلا از سه جیب پهلوانان درآمد و دستها بطرف  
او دراز شد. ژان پول دستی را که از همه نزدیکتر بود گرفت و در جیب ریخت و  
دو دست دیگر را که اصرار داشتند بی بهره نگذارد، رد کرد و گفت:

- همین قدر با پولی که خودم دارم کافی است. حالا حرکت کنید!

آنگاه بطرف بریتل رفت.

کسی که ژان پهلوان پول از او گرفته بود در برابر دو نفر دیگر سینه سپر کرد و به خودنمایی پرداخت، دو پهلوان که رئیس شان دست آنها را رد کرده بود پریشان و مکدر ماندند و پس از آنکه آهی از حسرت برآورده براه افتادند. خوانند گان بخاطر دارند که پهلوانان ما ساعتی قبل پول زیادی از کنسینی گرفته و کاملاً او را چاپیده بودند.

ژان در برابر بریتل سری فرود آورد و گفت:  
- مادمازل با اجازه شما حرکت می کنیم!  
آنوقت براه افتادند.

تا کوچه (سن دنیس) اتفاقی رخداد و ژان و بریتل ساکت و آرام در حرکت بودند. در حدود ساعت سه بعد از نیمه شب بود که در برابر مهمانخانه‌ای توقف کردند و ژان پهلوان در را بصفا درآورد.  
پس از دقیقه‌ای پنجره بالای در باز شد و سرو کله زنی خواب آلود بنظر رسید که با اوقات تلخی گفت:

- چه کار دارید؟

ژان جواب داد:

- با آقای شوالیه کار دارم. شوالیه پاردايان!  
- صبر کنید بروم خبر بدhem!

چند لحظه بعد، زن خوانی که هوز خواب آلود بود در را باز کرد و با تروشوئی، آن دسته کوچک پنج نفری را به اطاق کوچکی که درش به سالن غذاخوری باز می شد هدایت کرد.

ژان دست به جیب برد و مشتی پول به دست آن زن ریخته و گفت:  
- دختر ک، قدری هیزم در این بخاری بگذار تا اطاق گرم بشود!  
آن زن که مستخدم مهمانخانه بود مشاهده سکه‌های طلا سر از پا نشانه و تعظیم بلندی به ژان نمود و برای اجرای امر او بسرعت از اطاق بیرون دوید و در این موقع ژان به بریتل گفت:

- با اجازه شما چند دقیقه شما را ترک می کنم ولی از هر جهت آسوده باشید  
چون در اینجا هیچگونه خطری متوجه شما نیست! و این سه پهلوان در غیبت من  
کاملاً از شما محافظت خواهند کرد.

بریتل بلحن شیرینی گفت:

- دیگر ترسی ندارم.

ژان سرفروز آورد و خطاب به اسکار کاس، گرینکای و کارکانی نموده و  
گفت:

- باید کاملاً مراقب این اطاق باشید و غیر از دختر ک خدمتکار کسی را  
اجازه ورود ندهید!

سه غرش آهسته فرمان او را تائید کرد. پهلوانان در این موقع خیلی خسته  
بنظر می آمدند و زبان را دور لب می گردانیدند گوئی از تشنگی و گرسنگی  
یطاقت شده اند.

ژان که متوجه حال آنها بود زیر لب گفت:

- بیچاره ها!.. نمی شود به آنها سخت گرفت!

آنگاه بصدای بلند گفت:

- معلوم می شود خیلی خسته اید! . خوب اجازه می دهم لبی از مشروب تر  
کنید ولی نباید هر یک بیش از یک بطر بخورید! ..

پهلوانان غرشی از خوشحالی برآورده و با تکان دادن سرو دست به رئیس  
خود اطمینان دادند که طبق دستور او عمل خواهند کرد.

ژان گفت:

- بخصوص تاکید می کنم که مبادا بدمستی کرده و در عالم مستی بعضی  
حرفهای سری و خارج از وظیفه از دهانتان خارج شود. شما را می شناسم که وقتی  
دو گیلاس شراب خود دید عربده می کشید و متوجه گفتار و کردار خود نیستید.  
لذا تذکر می دهم که اگر حرکت یا حرف نامناسبی از دهان شما خارج شد  
خفه تان می کنم!

آنگاه رو بدختر ک مستخدم نموده و گفت:

- دخترک، مرا راهنمایی کنید!

در همین اثنا از بالای پله‌ها روشنائی چراغی بنظر رسید و صدای بگوش رسید که گفت:

- بفرمایید بالا.. منتظر شما هستم!

ژان پهلوان صدای پاردايان را شناخت و بمستخدمه گفت:

- دخترجان! در مدت غیبت من لطفاً نزد دوشیزه‌ای که در آن اطاق نشته است بروید که تنها تباشد.

آنگاه بسرعت پله‌ها را بالا رفته و سرپله‌ها شوالیه پاردايان که چراغ در دست داشت او را استقبال نمود و هر دو وارد اطاق شدند.

پاردايان که هنوز لباس خواب بر تن داشت میز را پیش کشید و یک بطری شراب و دو گیلاس روی آن قرار داد و گیلاسها را از شراب لبریز کرد و گفت:

- همان لحظه که مستخدم گفت یکنفر بملاقات شما آمده فهمیدم که شما هستید زیرا غیر از شما کسی خبر ندارد که من در این مهمانخانه سکنی دارم. لذا فوراً از رختخواب بیرون جشم و در دل گفتم که حتماً موضوع مهمی در کار است، پس خواهشمندم تا وقتی که مشغول پوشیدن لباس هستم چگونگی را شرح بدھید که چه حادثه‌ای باعث شده باینجا بیاید و من چگونه می‌توانم خدمتی انجام دهم؟

پاردايان پس از ادائی این عبارت گیلاس خود را سر کشید و به آرامی تمام پوشیدن لباس مشغول شد.

ژان پهلوان که شیفته اخلاق خوب و حرکات پسندیده و سادگی و مهربانی پاردايان گردیده بود، شرم داشت تقاضای خود را باو شرح دهد. پاردايان که در حین لباس پوشیدن او را از نظر دور نمی‌داشت، متوجه اضطراب وی گردید و گفت:

- آیا آنچه می‌خواهید اظهار کید امر بی اندازه صعب و دشواری است؟  
ژان به پاردايان نزدیک شد و دست او در دست گرفت و با صدای لرزانی گفت:

- چون بخاطر می‌رسد که از فرط نادانی بشما ناسزا گفتم و مشت خود را بشما حواله نمودم با خود می‌گویم که این زبان را باید از بیخ برکنم و این دست را از مج قطع نمایم !

پاردادایان حالت حیرتی بخود گرفت و گفت:

- عجب آدمی هستید که ساعت سه بعد از نیمه شب برای اظهار این حرفها مرا از رختخواب بیرون کشیده‌اید ! ای رفیق تازه جوان من ! بدانید که من هیچکس را که مرا از خواب خوش بیدار کند نمی‌بخشم زیرا بدخواب کردن همچو من آدمی که خواب عمیقی دارد گناه بزرگی است که هیچگونه کفاره ندارد !

ژان پهلوان از طرز سخن گفتن پاردادایان که آمیخته به مزاح و شیرین کاری بود نتوانست از خنده خودداری نماید.

پاردادایان سپس گفت:

- چرا معطل کرده‌اید ؟ گیلاس خود را بنوشید و بگوئید به بینم که من چه کاری برای دختری که دوست می‌دارید می‌توانم انجام دهم.

ژان که از این پیشگوئی عجیب پاردادایان مبهوت گردیده بود گفت:

- چطور ؟ ... شما از کجا می‌دانید ؟

پاردادایان گفت:

- بخيال شما فهمیدن اين موضوع خيلي مشكل است ؟ شما مردي نیستد که اين وقت شب يهوده بس راغ من يائيد . خير ، اينطور نیست ، پس حقیقت را بگوئيد که چه منظوری داشتید ؟

ژان گفت:

- آقای شوالیه ، شما بمن درس عبرت می‌دهید ، ای کاش نظیر شما معلمی داشتم تا از دانش و تجربه او استفاده می‌کردم ... همانطوریکه می‌گوئید من يهوده وقت عزیز شما را تلف نکرده و مشکلی داشتم !

ژان پهلوان گزارش گرفتاری بریتل و عملیات خود را که برای نجات وی انجام داده بود شرح داد و در خاتمه بسادگی تمام گفت:

- آقای شوالیه ! من از پدر و مادر خود بی خبرم و جوانی هستم که بطور

خود رو بار آمده ام و رفیق و هم عنان من یک مشت مردم او باش و حادثه جو بوده اند. و در نتیجه، کسی را که دوست می دارم جرأت نمی کنم به منزل چنین اشخاصی بیرم. منزل خودم نیز مرکز اجتماع همین اشخاص بی سروسامان و قلدر است... هر چه فکر کردم که این دختر را به کجا بیرم که درامان باشد جائی و کسی بخاطرم نیامد تا اینکه سرانجام، شما را بخاطر آوردم که در کوچه درخت خشگ به من وعده هر گونه کمک و یاری دادید و بدون درنگ بسراغ شما آمدم زیر یقین داشتم که شخص با وجودانی مانند شما، تنها مرجع ستمدیدگان و یگانه یاور نجیب زادگان حقیقی می باشد و با کمال اطمینان خاطر می توان این دختر بیکس را در پناه شما از تعرض بداندیشان نگاه دارم تا تصمیم نهایی خود را بگیرد! میل داشتم او را به مکانی بیرم که حتی خود من نیز نتوانم به سراغش بیایم!

پاردايان که بدقت سخنان او را گوش می داد پرسید:

- حتی خود شما هم نتوانید نزد محظوظ خود بروید؟

ژان با تأثر گفت:

- بله، با وجود اینکه این موضوع برای من بسیار رنج آور است تصور می کنم راه بهتری بوده باشد و اگر وجودم لازم نباشد نزد وی نخواهم رفت.  
ژان پس از ادای این کلام، با اعتمادی که به این شخص ناشناس عجیب پیدا کرده بود، لحظه‌ای ساکت ماند و سپس به چهره او دقیق شد و پرسید:

- بنظر شما این طور بهتر نیست؟

پاردايان با مهربانی گفت:

- چرا فرزند من، نظر من هم با نظر شما موافق است!

آنگاه با خود گفت:

- قضاوت من در مورد این جوان، درست بوده و براستی خوی پسندیده‌ای دارد و باید از موقعیت استفاده نموده کمک شایانی در حق او بنمایم. لذا شمشیر خود را حمایل نموده نظر فله‌ها آمد و به ژان گفت:

- بیائید!

آنگاه هر دو از فله‌ها پائین آمده وارد اطاق بریتل گردیدند. بریتل به مشاهده

پاردادایان از جا برخاست و او را شناخت که همان کسی است که روی سکوی منزل او با شاه صحبت می کرد و اگرچه شاه چندین بار اسم او را برزبان آورده بود بریتل از فرط تشویش و اضطراب متوجه نگردیده و حافظه اش قدرت ضبط آنرا نداشت. بهر حال از مشاهده پاردادایان برق خوشحالی از چشمان وی درخشید و به استقبال او شافت و چنانکه گوئی نیروی مقاومت ناپذیری وی را بسمت پاردادایان می کشد به او نزدیک شد و بی اختیار تعظیمی کرد و گفت:

- آقای محترم! از صمیم قلب ارادت باطنی خود را بشما عرضه می دارم و خیلی خوشوقتم که امثال شما جوانمردان پاکدل آئین مقدس جوانمردان قدیم را حفظ کرده و شمشیر خود را در راه حمایت مظلومین و گرفتن حقوق آنها بکار می بردید!

پاردادایان که تاکنون مدح و تمجید بیشمار در مورد خود از همه گونه اشخاص، حتی از شخص شاه شنیده بود تا این پایه در او مؤثر نیفتاده و او را متأثر نکرده بود. بطوریکه پس از شنیدن بیانات بریتل، بی اختیار سرخم کرد و بوسه به پیشانی آن دختر که بی پناه زد و با صدای متأثری گفت:

- عجب حرفی می زنید دختر جان!... اگر فرارشود که هر کس از دختر بی پناهی مهمانداری کند و او را جوانمرد و نجیبزاده بگویند پس تمام فرانسویها این عنوان را دارا می باشند! زیرا بنظر من کسی پیدا نمی شود که از چنین خدمت کوچکی خودداری کند!

بریتل بسلامیت سر تکان داد و گفت:

- یقین دارم که همه دارای چنین همت عالی نیستند ولی چون گوینده این حرف شما هستید قبول می کنم ولی شجاعت و مردانگی شما در هیچ احدی پیدا نمی شود و این قسمت را نمی توانید انکار کنید. چون هیچگوئی مانند شما آن جرأت را ندارد که دربرابر شاه سینه سپر کرده و با صدای خشن و تهدید آمیزی از احکام او سرپیچی نماید و جواب دندان شکن به او بدهد! از قرار معلوم شاه درنظر شما بی نهایت حقیر و کوچک است و گرنه چگونه توانستید بدون هیچگونه بیم و هراس در مقابل او ایستاده و با کلمات تسخیر آمیز خود خشم و غصب او را

تحریک کنید؟ شما این عمل را بخاطر حمایت از یک دختر بی‌پناه و بدون مدافع انجام دادید و برای رعایت جانب حق و عدالت، وجدان و شرافت جان در کف دست گرفتید. نتوانستید رنج و گرفتاری یک موجود ضعیف را در برابر یک نیروی مقتدر تحمل کنید و بگذارید و بگذرید. حس میکنم که در دنیا تنها شما یکنفر هستید که چنین رشادت و شهامتی دارید. اینک از صمیم قلب به این روحیه مقدس شما آفرین می‌گوییم و هرقدر اظهار امتنان نمایم یکی از هزاران نیکی شما را جبران نمی‌کند!

هنگامیکه بریتل با صدای ملیح و خوش آهنگ خود کلمات فوق را ادا می‌کرد، ژان پهلوان مجدوب گردیده و سه پهلوان از فرط تعجب در جای خود خشک شده بودند و در دل به این همه شیرین سخنی و نطق و بیان آفرین می‌گفتند زیرا تا آن لحظه، صدائی به آن خوبی و قاثر نشیده و اگرچه از روی اصل بیسواندی و نادانی نمی‌توانستند معنی کلمات او را بفهمند؛ از لحن گفتار او متأثر می‌شدند و در دل می‌گفتند که هر چه از دهان این خدای حسن و وجاhest درآید وحی آسمانی است و قابل تعریف و تمجید است.

پاردايان نيز با وجود اينکه دوران جوانی را پشت سر گذarde و سنش مقتضی بعضی احساسات نبود، نمی‌توانست از تاثیر سخنان دلربا و جاذبه فوق العاده آن دختر با نمک از تحسین وی خودداری نماید. با وجود این، به ندای قلب خود جواب نداده و می‌خواست مانند همیشه، کار را به تمثیر و خنده برگزار نماید. و چون دو حس متباین دراو حکمرانی می‌کرد وقتی لب بسخن گشود، کسی نمی‌توانست جنبه اصلی کلمات او را درک کند و نمی‌فهمید که سخنان او شوخی یا جدی می‌باشد.

پاردايان در پاسخ بریتل گفت:

- بسیار خوب اینطور باشد! برای یکدفعه اهمیتی ندارد که مدح و تحسین شما را قبول کنم... و خود را مردی شجاع و پاکیاز، پهلوانی مظلوم نواز و نمونه‌ای از نجابت و جوانمردی بدانم... دیگر از این موضوع صحبت نکنیم و بهینیم درباره شما چه خدمتی می‌توانیم انجام دهیم.

آنگاه بطرف ژان برگشته گفت:

- با اجازه شما من جلوتر می‌روم و چون پای نیرومندی دارم تصور می‌کنم  
یک ربع ساعت زودتر از شما برسم و در این مدت می‌توان دوستان خود را بیدار  
و از چگونگی مطلع نمایم تا وقتی شما رسیدید معطل نشوید و این دوشیزه بتواند  
پس از اینهمه تلاش و جوش و خروش استراحت نماید.

ژان با تأثر گفت:

- چه مرد بلند همت و بزرگواری هستید و در اطراف هر کار فکر می‌کنید!  
پاردايان شانه بالا افکنده گفت:

- شما هم یواش یواش به کوچه (فور) بیایید تا مادموازل خسته نشود.  
در نزدیکی یک مهمانخانه قدیمی که حالا هتل سامسون نام دارد منزل دوک  
(واندیلی) را می‌پرسید بشما نشان می‌دهند. ما باید آنجا برویم.

خودتان هم آنجا را می‌توانید پیدا کنید چون در دو کنار در خانه ستونهای  
سنگی کار گذاشته و تابلوی برنجی بزرگی در سر آن نصب کرده‌اند که تصویر  
سر یک گاویش در آن نقش گردیده است.

ژان گفت:

- تصادفاً این خانه را می‌شناسم. اسم منزل (کاوان) می‌باشد و آنرا (کاخ  
اسپانیائی) هم می‌گویند.

پاردايان گفت:

- بله، همان است که گفتید. پس من رفتم شما هم حرکت کنید، خدا نگهدار  
پهلوانان من!...

آنگاه با وقار و مهریانی تمام سری در برابر بریتل فرود آورد و تعارف  
دوستانه‌ای به ژان پهلوان نمود و اشاره‌ای به سه به پهلوانان که از رفتار مؤدبانه او  
تحیر مانده بودند نموده و با قدمهای تند براه افتاد.

ژان بدواً قصد کرد از همراه بردن پهلوانان خودداری کند زیرا از خود  
مطمئن بود که به تنهائی می‌تواند در صورت لزوم از بریتل دفاع کند ولی بریتل با  
تبسمی او را از این شهامت بازداشت و صلاح ندید که بدون شخص ثالثی بمقدمة  
برود. لذا خطاب به پهلوانان کرده گفت:

- راه یافتید؟ شنیدید که کجا باید رفت!

## ۱۵

### کاخ دوک و اندیلی

این دسته کوچک تا کوچه (فور) به آهستگی بحرکت در آمده و در راه به احدی برخورد نکردند. چون بکوچه فور رسیدند، راهبی که معلوم نبود از کجا پیدا شده است به آنان برخورد ولی بدون اینکه توجهی به شبگردان ما نماید براه خود رفت.

ولی ژان پهلوان بمشاهده آن راهب کلاه خود را تا روی ابروها پائین آورد و دست روی صورت گذاشت تا آن شخص او را نشناشد و بطوری که می‌دانیم بریتل را هم در بالاپوش بزرگی پیچیده بود.  
بریتل نیز راهب را شناخت زیرا بلافاصله پس از مشاهده او سر را با روسی بالاپوش پنهان نمود.

پهلوانان نیز او را شناختند زیرا بمحض اینکه راهب از آنها دور شد بمزاح پرداخته و یکدیگر گفتند:

- عجب!.. این (پارفه کولار) بدجنس این وقت شب کجا می‌رود?  
- لابد به کلیسا می‌رود!

- خوب شد ما را ندید و گرن به این آسانی خلاصی نداشتم!  
- رئیس خیالش راحت نبود والا او را به این سهولت رها نمی‌کرد.  
- اگر نیمساعت پیش او را می‌دیدیم ولش نمی‌کردیم و با خود به میخانه

می بردیم.

وقتی مست می کند خیلی شیرین کاری می کند و شروع می کند به داستان گفتن.

راهبی که از آن صحبت شد همان (پارفه کولار) بود که در ابتدای این کتاب از آن صحبت کردیم. (پارفه کولار) در پاریس شهرت داشت ولی معروفیت او بفضل و ادب، علم و کمال، ادب و نزاکت نبود بلکه در پرخوری و شکم پرستی و عیش و نوش و خوشگذرانی و مقلدباری مشهور خاص و عام گردیده بود، پارفه کولار بیکار نبود و چون در رشتۀ رهبانیت تحصیلاتی داشت! محضری باز کرده بود که از لحاظ مشتری و مراجع رقابت ناپذیر بود.

آقای (پارفه کولار) نقطۀ ضعف مردم را خوب بدست آورده بود زیرا در محضر او آدمکشان، جنایتکاران، سارقین و دزدان ناموس و خیانت پیشه گان مشتری دائمی بودند و با تأدیۀ مبلغی، آقای (پارفه کولار) تمام گناهان کبيرة آنها را عفو می کرد و از دوزخ نجات می داد!

شخصیت این نابکار عوام فریب بدین نحو بود و بهمین جهت ژان پهلوان خود را از او پنهان نمود.

طولی نکشید که ژان و بریتل و پهلوانان در برابر خانه‌ای که ظاهری آراسته داشت توقف نمودند. در سر منزل، کله گاوی که با سنگ سماق تراشیده شده بود نصب کرده و در اطراف در نیز همین علامت کله گاو روی سنگ و چوب به اشکال گوناگون نقش بسته بود. حتی چکش درخانه که ژان به آن دست می زد بشکل سر گاوی بود که از شاخ آویزان گردیده است.

ژان پیش از آنکه در را بصدای دریاورد رو به پهلوانان کرده گفت:

- دیگر بشما احتیاجی ندارم خیلی خسته شده‌اید بروید استراحت کنید...  
ممنونم!

پهلوانان از اینکه می دیدند رئیس شان مانند یک نفر دوست صمیمی با آنها رفتار نموده و زبان به امتنان آنها می گشاید مؤثر شدند.

و از جای تکان نخوردند. ژان که به اخلاق آنها آشنا بود فهمید که حرفی دارند لذا پرسید.

- ها!... حرفی با من داشتید؟

اسکار کاس گفت:

- می خواستیم به این دختر خانم عرض کنیم که اگر زودتر اسم شما را برزبان آورده بود ما بهبیچ قیمتی او را به خانه کنسینی نمی بردیم!

ژان گفت:

- این را می دانم!

اسکار کاس گفت:

- درست است، ولی ما می خواستیم دختر خانم هم این قسمت را بدانند.

کار کانی گفت:

- این نکته را هم می خواستیم عرض کنیم که اگر شما هم موقع نمی رسیدید چون دختر خانم اسم شما را برزبان رانده بود نمی گذاشتیم کنسینی بدجنس بمقصود خود بر سد و پیش از وقت حسابش را تصفیه می کردیم.

ژان رو به بریتل کرده گفت:

- این اشخاص آنطور که ظاهرشان حکم می کند بدجنس و شریر نیستند. منظورشان اینست که شما به بی تقصیری آنها پی بیرید!

در حقیقت آن سه پهلوان در دل خود ناراحت بودند و نمی دانستند بچه زبانی به بریتل بفهمانند که در این معمر که مقصربوده اند. خوشبختانه بریتل به مقصد آنها پی بردو لحظه ای آنها را برانداز کرد. آنگاه دست لطیف خود را بطرف آنها دراز نمود و گفت:

- من چیزی بخاطر ندارم مگر اینکه وقتی این جlad بیرحم با سخنان دروغ خود می خواست قلب مرا جریحه دار نماید شما با اشاره مرا از چگونگی مطلع نموده و آسوده خاطر ساختید. غیر از این هر اتفاقی افتاده فراموش کرده ام.

پهلوانان یکایک خم شده و پشت دست بریتل را بوسه زدند و زیر لب گفتند:

- هر کسی از این بعد یک نگاه بد به این دختر بنماید نابودش می کنیم و جان

خود را در راهش فدا می‌سازیم!

آنگاه مانند کسانی که پیروزی بزرگی کسب کرده‌اند با شادی و خوشحالی برآه افتادند و پس از چند دقیقه بیخانه متوسطی که می‌شناختند رسیده و دور میزی نشسته و به شیشه‌های شراب و رانهای خوک حمله آورده و به تلافی زحماتی که در آن شب متحمل شده و تشویش خاطری که گرفتار آمده بودند شکمی از عزا درآورده‌اند.

در این هنگام ژان و بریتل به منزل (دوک و اندیلی) وارد شده بودند این شخص مردی چهل ساله بود که غبار غم و اندوه بچهره‌اش نشسته و با وجود این گشاده‌رو و خوش قیافه بود. چشمانی سیاه و درشت و نورانی، لبان ظریف، قامتی متوسط و حرکاتی پسندیده داشت و مرد محترمی بنظر می‌رسید.

دوشس که همسر دوک بود زنی بود می‌ساله و چشمانی میشی و چهره باطرافت و لبان گلگون و متبرم و زلفهای پرشکن داشت.

آندو اسپانیائی بوده ولی بزبان فرانسه صحبت می‌کردند و چون دوشس لهجه‌ای اسپانیالی داشت در موقع سخن گفتن ملاحت بخصوصی در صحبتش نمایان می‌شد.

منزل آنها از اثاثیه گرانبها تزئین شده و سلیقه خود را با بهم آمیختن طرز تزئین اروپائی و ایرانی نمایان کرده بودند.. مبل و صندلی گران قیمت و قالیهای نفیس ایران اطاق مهمانخانه آنها را که ژان و بریتل را پذیرائی کرده بودند زینت می‌بخشید.

در اثر توصیه شوالیه پاردادایان، دوک و دوشس مانند دو شاهزاده از ژان و بریتل پذیرائی کردند و معلوم می‌شد که پاردادایان در نظر این زن و شوهر محترم، قدر و قیمتی بسزا داشته است. بدون شک پاردادایان در مورد این خانواده خدمتی بزرگ انجام داده و آنها را رهین منت خود نموده بود زیرا پذیرائی گرم و در عین حال ساده و بی‌تكلف آنها از آن دو جوان این موضوع را مدلل می‌نمود.

ژان پهلوان از اینهمه مهر و محبت و پذیرائی گرم و صمیمانه متأثر شد و رفتار خودمانی دوک سبب شد که ژان خود را در خانه غیر نپنداشته و محضر آن شخص

محترم را غنیمت شمرده و بقدرتی ساده و بی‌آلایش با او و زنش صحبت می‌کرد که پاردايان از ته دل محظوظ و خوشحال گردید و آنگاه به افکار دور و درازی که ژان پهلوان بهیچ وجه از آن اطلاع نداشت فرو رفت.

دوشس نیز با ملاحظت تمام با بریتل گرم گرفته و پس از اندکی صحبت او را به اطاق مجاور که جهت استراحت وی معین کرده بود راهنمائی کرد و در سالن را نیز باز گذاشت. ژان پهلوان که دائماً مراقب رفتار و کردار بریتل بود از لای در مشاهده کرد که دوشس با نهایت گرمی و مهربانی بریتل را به سر میز کوچکی که از غذاهای گوناگون انباشته است دعوت می‌کند.

در این هنگام حادثه‌ای رخ داد که اینک بشرح آن می‌پردازیم:

دوشس اصرار داشت که بریتل پیش از خوابیدن مختصر غذائی صرف کند. بریتل که خود را مجدوب این زن خوش خلق می‌دید برای اینکه حرف او را زمین نیندازد گفت:

- یک فنجان شیر برای من کافی است.

میزبان با نهایت خوشوقتی یک فنجان شیر برای وی ریخت و گفت:

- امشب می‌خواهم افتخاراً پیشخدمت شما باشم. الان لباس شما را در می‌آورم و به تختخواب نرم و راحتی که بشما اختصاص یافته است راهنمائی می‌کنم. و چون بریتل را از این حرف خجلت زده دید گفت:

- ماده‌مازل، تقاضا می‌کنم اجازه بدھید این افتخار نصیب من بشود، آخر شما نمی‌دانید کسی که شما را به ما سفارش کرده چه حقی عظم بگردن ما دارد! من هر قدر در آسایش شما بکوشم یکی از هزار نیکی‌هائی که آن شخص محترم و جوانمرد درباره خانواده ما انجام داده است جبران نمی‌شود! اینک شما برای ما در حکم فرزندی هستید چون ما از این نعمت محروم مانده‌ایم!

بریتل دستهای ظریف دوشس را که با آن سن کم خود را مادر وی خطاب کرده بود در دست گرفته و بلب نزدیک کرد و گفت:

- نمی‌دانم چگونه از خجلت بیرون بیایم و چطور از اینهمه لطف شما تشکر نمایم؟

دوشس با هیجان گفت:

- فرزند عزیزم! من یکدنیا تشکر بشما مدیونم! نمی‌دانید که با آمدتتان باین خانه یکدنیا محبت و شادی برای ما ارمغان آورده‌اید. مرتضی که آمدن شما در ما ایجاد کرده بیست سال است که آقای شوالیه پاردادایان بما وعده می‌داده است.

بریتل که از این مقوله خبری نداشت چشمان درشت خود را بصورت دوشس دوخت. دوشس در دنباله کلام خود چنین گفت:

- در این مورد بشما توضیع مفصل خواهم داد و بزودی از چگونگی مطلع خواهید شد. اگر خودتان را مدیون محبت من می‌دانید در عوض آن مرا دوست بدآرید. همانطوریکه من نسبت بشما محبت می‌ورزم.

ژان پهلوان که تمام این سخنان را شنیده بود متوجه شد که احترامی را که دوک و دوشس نسبت به پاردادایان مرعی می‌دارند با وضع ظاهر او وفق نمی‌دهد. ژان حق داشت زیرا خانه مجلل و زندگی آبرومند، خدمتکاران متعدد و خوش لباس، تمام اینها دلیل این بود که این زن و شوهر از طبقه اشراف و اعیان می‌باشند در صورتیکه ظاهر پاردادایان که یکدست لباس نیمدار در تن نموده و در مهمانخانه زندگی می‌کرد و هیچگونه پس اندازی در زندگی نداشت. با وضع آنها جور درنمی‌آمد.

ژان پس از تفکر زیاد عقلش بجایی نرسید جز اینکه پاردادایان را شاهزاده‌ای تصور کند که تغییر لباس داده است! باری ژان نیز بنوبه خود، از میزبان تشکر نمود و نامبرده در جواب تشکر وی با مهربانی گفت:

- آقا، شما مدیون من نیستید بلکه این منم که زیر بار منت شما می‌باشم. ژان که کاملاً مبهوت شده بود دهان برای اعتراض باز کرد ولی دوک جلو حرف او را گرفته گفت:

- فعلًاً همین قدر بدانید که من زندگی و شرافت خود را مدیون شوالیه پاردادایان می‌باشم... بالاتر از آن، ناموس زن من وسیله ایشان از خطر سقوط نجات یافته، تمام مکنت و ثروت و عنوان من در نتیجه فداکاریها و از جان گذشتگی‌های پاردادایان بمن رسیده است... روزی سر فرصت به تفصیل این قضیه را برای شما

شرح خواهم داد که چگونه این جوانمرد بی مثال، یکه و تنها و بدون پول و مکنست تنها و باتکای بازوی توانای خویش، و هوش خارق العاده و قلب روشن و مهربان خود، در جنگ فوستا، عجوزه بدنها و مقتدر، بروی غالب آمد. در صورتیکه تمام عناصر با نفوذی که با تمام نیروی خود برعلیه وی قیام و اقدام نموده بودند همگی در برابر این زن بدجنس حیله گر مغلوب گردیده و از میان رفتند!

هر کس داستان نبرد متمادی پاردايان و فوستا را بشنويد تصور می کند داستان قهرمانی عهد قدیم را می شنود!

دوک لحظه‌ای ساکت ماند و بنظر می رسد که به افکار حزن انگیز و دور و درازی فرو رفته و گذشته را در خاطر مجسم کرده است.

ژان پهلوان نگاه گرمی مملو از تحسین به پاردايان انداخت و مشاهده کرد که وی به دریای فکر و خیال غوطه‌ور گردیده و گوئی بخواب فرو رفته و به هیچ وجه اعتنای به دنیای خارج ندارد.

دوک گفت:

- در این بیست سال من روزشماری می کردم که روزی برسد و پیش آمدی بشود که آقای پاردايان خدمتی بما رجوع کند تا بتوانیم یکی از هزار الطاف او را جبران کرده باشیم. متساقنه تاکنون حتی یک خدمت کوچک بما رجوع نکرده اند و ما همچنان در زیر بار مت و شرمنده احسان بی پایان ایشان مانده ایم!

در این موقع پاردايان یک چشم خودرا نیمه باز کرده آهسته گفت:

- آقای (دن سزار) اینک مقصود شما برآورده شده و خدمتی را که مترصد انجام آن بودید بشما رجوع کرده ام!

دوک یا بقول پاردايان (دن سزار) حرکتی بخود داده گفت:

- مگر این را می توان خدمت نامید! آنگاه رو به ژان کرده گفت:

- هرچه باشد، این خدمت ناچیز هم برای ما موجب کمال مسرت است. اینک بشما خاطر نشان می کنم که شوالیه پاردايان بقدرتی بشما محبت دارد که حاضر شده خدمتی را که هرگز نسبت بخودش از ما نخواسته است در مورد شما بما تأکید نموده و در نتیجه، من و دوشیز هر دو رهین مت شما می باشیم و از شما

تقاضا دارم که برای خوشبودی خاطرما، من و زنم را صدیق ترین دوستان وفادار و فداکار خود دانسته و آنچه از یکنفر دوست مهربان و صمیمی انتظار می‌توان داشت از ما انتظار داشته باشید.

در این موقع دوشس که برای ادامه صحبت وارد سالن شده بود گفت:

- منهم بنوبت خود استدعا می‌کنم که این خانه را منزل شخصی خود دانسته و بدانید که در اینجا مثل خانه یکی از اقوام نزدیک خود از شما پذیرائی خواهیم نمود.

آنگاه بالبخت ملیحی افزواد:

- هرگز تصور نکنید که آمدن مداوم شما به این خانه ما را ناراحت می‌کند.

محضوصاً به آقای ژان توصیه و استدعا می‌کنم که حتماً همه روزه به دیدن ما بیاید و غریب نوازی کنید!

ژان در دل خود احساس هیجانی نمود که هرگز چنین حالی بخود ندیده بود؟

آنچه که بیش از هر چیز او را مشوش و حیرت‌زده کرده بود بیانات (دن‌سزار) بود که می‌گفت پاردادایان خدمتی برای او انجام داده که در حق خودش بعمل نیاورده است. این هیجان درونی که در قلب ژان پدید آمده بود سبب شد که قطره اشکی در چشمش غلطیده و با حرارت و اشتیاق و احترام فوق العاده‌ای به دست خانم میزان بوسه زد و بصدای لرزانی گفت:

- خوش آن ساعتی که بتوانم خون خود را در راه خدمت بشما و دوستان شما نثار کنم!

آنگاه رو به پاردادایان نموده گفت:

- درباره شما که زبانم قدرت حرف زدن ندارد.

پاردادایان که دید این مذاکرات حالت تاثیری در همه پدید آورده، سخن ژان را قطع کرد و بصدای جدی گفت:

- نمی‌دانم دوشس بشما تذکر دادند که قرار است فردا با تفاقد دوک به قریه‌ای که در (واندیلی) دارند مسافرت کنند.

البته در غیبت آنها مادمازل بریتل در این خانه بسر خواهد برد و هیچکس نخواهد دانست که نامبرده در این خانه زندگی می‌کند.  
وسایل رفاه و آسایش همه گونه برای ایشان فراهم خواهد بود و در حقیقت این منزل مانند خانه پدری ایشان می‌باشد که بدون اندک دغدغه خاطر در اینجا زندگی خواهد کرد.

سپس، با لحن تمثیر آمیزی افزود:

- حالا ملاحظه می‌کنید که این تصمیم مسافرت به خارج از شهر قبل از آمدن ما به این خانه اتخاذ شده و برای ما بهیچوجه جای دلتگی نمی‌گذارد که صاحبخانه می‌رود و مهمان باقی می‌ماند. البته در موقع غیبت دوشس، برای آقای ژان میسر نخواهد شد که مرتباً به دیدن دختر خانم که در اطاق مجاور استراحت کرده نایل شود. لذا مجبورند هم اکنون به اطاق رفته و از دختر خانم خدا حافظی نمایند و بدانند که غیبت دوشس بیش از دو روز طول نمی‌کشد.

آنگاه تبسم شیطنت آمیزی نموده افزود:

- دو روز فراق برای عاشق خیلی طولانی است!

در این اثنا دوشس متوجه پریشانی خاطر ژان پهلوان گردید و برای اینکه او را از این وضع رهائی دهد گفت:

- آقای پاردايان چرا شما همراه ما به (واندیلی) تشریف نمی‌آورید شما آنجا قطعه زمینی دارید که لازم است سرکشی کنید.

پاردايان با حیرت گفت:

- کدام زمین؟

دوشس گفت:

- منظورم دهکده (مارژنسی) است که بشما تعلق دارد!

پاردايان گفت:

- ژيرالدai عزیز، مگر فراموش کرده‌اید که مارژنسی دیگر متعلق بمن نیست و آنرا بخشیده‌ام!

دوک با تعجب پرسید:

- بخشیده اید؟ به کی داده اید! حتماً به زارعین خود دهکده بخشیده اید که  
براحتی زندگی کنند؟  
پاردادایان تبسم معنی داری کرده گفت:  
- آخر این بیچاره‌ها هم حق حیات دارند و در آن زمین‌ها عمری زحمت  
کشیده‌اند.

اگر مال خودشان باشد راحت‌تر زندگی می‌کنند. و اما قصری که در آنجا  
موجود است غیرمسکون می‌باشد و اهالی دهکده چون احترام زیادی به آن قائلند  
دست به ترکیش نخواهند زد.

در اثنای ادای این کلام حال پاردادایان دگرگون شد. سربزیر انداخت و غبار  
اندوه و ماتم برخسارش نشست و با صدای ضعیفی گفت:

- بله، لوئیز عزیز من از دنیا رفت و من پس از چهل سال هنوز از مرگ  
نابهنگام وی اشک می‌ریزم! خیر هیچکس قدم به کف آن قصر که زمانی لوئیز  
زیای من در آن راه میرفت و اینک از یک پرده غبار مستور گردیده است نخواهد  
گذاشت.

دیگر هرگز قدم به خانه‌ای که لوئیز عزیزم در آن وجود ندارد نخواهم  
گذاشت... لوئیزی که آنقدر دوست می‌داشتم و یادش همیشه در قلب من زنده و  
پایدار است...

دن سزار که متوجه ناراحتی عظیمی که در نهاد پاردادایان بوجود آمده بود  
نگردید بصدای بلند گفت:

- آقای شوالیه، این عمل شما صدد رصد بضرر من تمام شد.  
آنگاه رو به پهلوان نموده گفت:

- من قریه (واندیلی) را خریده‌ام که با شوالیه پاردادایان همسایه بشوم. چون  
ایشان زن و بچه و پرستار ندارند. با خود گفتم از شهر صرف نظر می‌کنیم و به گوشه  
انزواهی می‌رویم و باهم و در جوار هم عمری می‌گذرانیم و در ایام پیری و  
فرسودگی به درد یکدیگر می‌رسیم.

البته طبیعی است که همه پیر و فرسوده می‌شوند.

شما که هم اکنون تن و بازوی آهین دارید، همیشه در این حال نخواهید ماند و طایر پیری و ضعف بر سر شما سایه خواهد افکند، آنوقت احتیاج به پرستار و هم صحبت پیری خواهید داشت.

من هر چه اصرار کرده‌ام که شوالیه را راضی کنم در این منزل که حقیقتاً متعلق به خود ایشان است مسکن کنند و از زندگی در مهمانخانه صرفنظر نمایند موفق نشده‌ام.

پاردايان سخن (دن‌سزار) را قطع نموده گفت:

- دوست من ! اگر شما پیش از خرید (واندیلی) چگونگی فکر خود را بمن می‌گفتید من مانع این عمل می‌شدم. پس تقصیر من نیست و شما پس از خریداری ملک بمن اطلاع دادید.

و اما مهمانخانه که در آن مسکن دارم گمان می‌کنم بهترین مهمانخانه‌ها برای شخص گوش نشینی مثل من باشد. زیرا در اطاق‌های تمیز آن می‌توان از باد و باران در امان بود و در ایوان وسیع و دلگشايش، می‌توان از اشعه گرم خورشید بهره‌مند گردید.

غذایش مطلوب و ابزارش پر از بشکه‌های شراب کهنه است. دیگر چه مکانی بهتر از آنجا می‌توانم پیدا کنم ؟

بعقیده من این مهمانخانه از مهمانخانه (ستاره زیبا) که سابقاً منزل داشتم بمراتب بهتر است !

ژان پهلوان بدقت به کلام پاردايان گوش می‌داد و هر لحظه، در مورد او تعجب و تحیرش زیادتر می‌شد. این کیست؟ این مرد خارق العاده کیست که با تحمل ناگوارترین شکنجه‌ها، با شاهزاده خانم فوستا مبارزه نموده؟ (باید دانست که سائنا گاهی عملیات پاردايان و مبارزه او را با فوستا برای ژان تعریف کرده بود) این چه جور آدمی است که تنها بخاطر دوستی، راحت و آسایش را برخود حرام کرده و برای حفظ عنوان و مال و مقام او، بدون هیچگونه توقعی جوانی خود را فدا نموده است؟ این چه مخلوق عجیبی است که برای کمک به تاثناسی که من باشم، با شاه به ستیزه برخاست و او را توبیخ و ملامت نمود؟ این اعجوبه زمان

کیست که با داشتن قصر شاهانه‌ای، به کنچ یک مهمانخانه قناعت کرده و به یک زندگی فقیرانه ساخته است؟... آیا چه قلب پر جوش و خروشی در درون این سینه پهن در حال طییدن است؟

چه صفات حمیده و ملکوتی و پسندیده‌ای در این هیکل ژنده پوش بودیمت نهاده شده؟...

آیا معنی یک انسان کامل همین است...؟ آیا این شخص از ملانک آسمانی است یا برتر و بالاتر از آنها می‌باشد؟

در اینحال صدای خشن پاردادایان رشتۀ افکار او را از هم گسیخت پاردادایان گفت:

- عجب!.. عجب!.. شما که هنوز نشسته‌اید؟...

مگر دوشس بشما نگفت بروید با دختر خانم خدا حافظی کنید؟.. آن اطاق را می‌گوییم.. منتظر چه هستید؟

شما که جوان فهمیده‌ای هستید و می‌دانید که نباید یک دختر خانم را در انتظار گذاشت!...

عجب مكافاتی داریم!... جوانی باین پر زوری و شجاعت از دیدن یک دختر ضعیف و ظریف بیناک است!... مگر شما نبودید که با رئیس پلیس و افرادش می‌جنگیدید؟

آنجا بهیچوجه علامت ترس و لرزی در شما ندیدم... ولی حالا..! خوب، دیگر بس است... برجیزید و به آن اطاق بروید.... نترسید آنجا آدمخوار نیست... چرا می‌لرزید و رنگتان پریده؟...

پاردادایان با نیم خنده و نیمی خشونت ژان را از صندلی بلند کرد و بطرف اطاقی که بریتل در آن بود کشانید و پس از آنکه او را داخل اطاق کرد، در را بست و به دوک و دوشس که خنده کنان ناظر این صحنه جوانی بودند نزدیک شد و خنده کنان گفت:

- اگر او را به زور نمی‌بردم جرأت داخل شدن به آن اطاق نداشت!... ای عشق؟.. ای عاشق..! آری، عاشق قدرت رو برو شدن با معشوقه را ندارند و شرم و

حیا مانع آنها می‌شود ...

همین جوان که الان با این وضع محجوب و سرافکنده در برابر شما ایستاده بود، دو ساعت قبل، در مقابل شاه فرانسه سینه سپر کرده و مانند شیر زنجیر گشته‌ای به او حمله نمود و شمشیر بروی او کشید و چیزی نمانده بود که دست بخون شاه رنگین نماید! ...

دوک و دوشس و بعبارت ساده‌تر، (دن‌سزار) و ژیرالد که خوانندگان سر گذشت پاردايانها آنها را بخوبی می‌شناستند از شنیدن اين کلام بحیرت گفتند:  
- می‌خواست شاه را بکشد!  
پاردايان گفت:

- بله، دستش که بحرکت درآمد فهمیدم که اگر فرود آورد بهمان ضربت اول شاه را بدیار آخرت رهیار خواهد نمود.  
اگر بازوی او را نمی‌گرفتم هم‌اکنون سرنوشت کشور فرانسه را عوض کرده بود.

دوک و دوشس نگاه حیرت آمیزی بیکدیگر نموده و لبخندی زدند. دوک از پاردايان پرسید:

- چرا به چنین کاری اقدام کرد؟ بنظرم در آن موقع اطلاع نداشته که حریفش چه کسی است!  
پاردايان گفت:

- او را کاملاً می‌شناخت، دلیلش این بود که شاه می‌خواست شبانه به منزل دختری که فعلاً در پناه شما است داخل شود و بزور از وی کامبگیرد چون شاه از لحظ عشق و هوس شهرتی دارد زان متوجه موضوع گردیده بدفاع از دختر اقدام کرده بود. آیا اگر شما جای او بودید ساکت می‌ماندید؟  
آنگاه پاردايان شانه بالا انداحته افزود:

- بخاطر دارم که یک شب همین عمل را خود من می‌خواستم انجام بدهم آن شب که اکنون می‌سی و هفت سال از آن می‌گذرد، منهم برای دفاع از دختری به روی یک شخصیت بزرگ شمشیر کشیدم منتها آن شخص برادر شاه بود که بعداً به پادشاهی

رسید و هانری سوم نامیده شد و چند سال پیش مرد ولی من هنوز زنده هستم !  
(دن سزار) سربرداشت و نگاهی به پاردادایان افکند. پاردادایان با شتاب گفت:

- از این مقوله بگذریم و در موضوع اسامی صحبت کنیم.

من می دانم که عاشقان چه موجود عجیب و خارق العاده ای هستند... ولی  
یقین دارم که این دو نفر که ساعتی نزد هم خواهند بود بیچوچه سخنی از عشق و  
عاشقی برزبان نرانده و خاموش و بیصدا خواهند ماند... این دو عاشق و معشوقه از  
آن عشاق ساده و بی پیرایه هستند ...

اگر باور ندارید برویم پشت در اطاق و گوش بدھیم... برآستی این گونه  
عشاق ساده دل سزاوار هر گونه تمجد می باشند.  
دوک گفت:

- فرمایش تان کاملاً درست است.

دوشس گفت:

- برآستی هم بندرت اتفاق می افتد که دو نفر اینقدر در سادگی نظیر هم باشند.  
پاردادایان گفت:

- ژیرالدی عزیز ، خوشوقتم که طرز تفکر شما با هم یکسان است. آنچه مسلم  
است ما باید وقت خود را بیهوده تلف کنیم... من دیگر جوانی را پشت سر گذارده  
و در خود میلی احساس نمی کنم که به نگاههای عاشقانه دو جوان چشم بدوزم یا از  
دیدار رخسار قشنگی لذت بیرم !

آنچه برای من لازم است یک رختخواب نرم و گرم می باشد.

اینک بمنزل می روم تا ساعتی استراحت کنم. اگر چه هوا دارد روشن  
می شود ولی من دیر وقت از خواب بر می خیزم !

دوشس یا (ژیرالدا) که پاردادایان وی را بطور خودمانی به اسم می نامید گفت:  
- چرا همین جا نمی خوابید ؟

پاردادایان نگاه محبت آمیزی به وی افکند و در عین حال قیافه متبس و عبوسی  
بحود گرفته گفت:

- ژیرالدای مهربان ! اگر اینجا بخوابم رحمت بیهوده ای بیشما داده ام.

بطوریکه ملاحظه می کنید من یک پیرمرد بی خیال و دیوانه صفت هستم و در اینصورت بهتر است عادت خود را عوض نکنم.

ولی می خواهم بدانم در مدت غیبت مختصر شما، این دختر کاملاً در امن وaman خواهد بود یا نه؟

من هزار دلیل دارم که این دختر بیچاره هنوز در خطر است و از کیدو مکر زمانه در امان نمی باشد.

دن سزار با لحن اطمینان بخشی گفت:

- چه کسی می تواند بفهمد که این دختر در خانه من است؟ از این گذشته به مستخدمین سفارش می کنم که کاملاً وی را تحت نظر گرفته و نگذارند بمیل خود از خانه خارج گردد.

ژیرالدا گفت:

- اگر خیالتان راحت نیست ما از مسافرت صرفنظر می کنیم!

- خیر، من بطور قطع نمی گویم که حتماً کسی بسرا غوی خواهد آمد و از طرف دیگر خودم به او سر می زنم تا از حال او مطلع شوم.

ژیرالدا گفت:

- راستی این دختر خانم اسم شما را از من می پرسید.

پاردادیان گفت:

- شما چه گفتید؟

ژیرالدا گفت:

- گفتم اسم شما کنت مارژنسی است.

پاردادیان ابرو بالا کشیده گفت:

- دلیلی نداشت که اسم مرا از یک بچه پنهان کنید.

ژیرالدا گفت:

- چون خودتان اسم خود را نگفته بودید تصور کردم از ابراز نام حقیقی خود، امتناع دارید. حالا طوری نشده وقتی مراجعت کردم این کار را جبران می کنم.

پاردايان گفت:

- لازم نیست برای این موضوع ناچیز خودتان را ناراحت کنید. هیچ اهمیتی ندارد!

پاردايان دیگر سخن کوتاه کرد و از آن زن و شوهر خدا حافظی نمود و یکسر به مهمانخانه (گرانپاس پارت) یعنی محل اقامت خود رهسپار گردید. چون وارد اطاق خود شد با اینکه قصد داشت چند ساعتی بخوابد صندلی خود را کنار پنجره کشید و یک بطر شراب و یک گیلاس روی میزی که در آنجا قرار داشت نهاد و خود روی صندلی لمید، گاهگاهی سر از چرت برمی داشت و گیلاس شراب می توشید و مجدداً به چرت و تفکر می پرداخت.

وقتیکه بطری شراب خالی شد پاردايان نیز سر از تفکر برداشت و متوجه شد که آفتاب مدتی است بالا آمده و عبور و مرور در کوچه آغاز گردیده است. از صندلی برخاست و نگاه حسرت باری به رختخواب آشته خود افکند و از اطاق بیرون رفت و سرو صورت را با آب خنک صفا داد.

پاردايان طبق معمول در عین اینکه ماشین آسا بکارهای گوناگون مشغول بود مرتباً به تفکر می پرداخت... در این حال نیز حرکتی ناگهانی بخود داد مثل اینکه فکر جدیدی بخاطرش رسیده است آنگاه افکار خود را بصدای بلند بربیان رانده بخود گفت:

« هر چه بفکر می کنم می بینم به این جوان دلاور علاقه مفرطی دارم... براستی هم شایسته دوست داشتن است. »

دوباره بفکر رفته و پس از چند دقیقه ناگهان چهره اش بهم برآمد و قیافه مشوشی بخود گرفت و از مهمانخانه بیرون شد و با قدمهای آهسته بطرف کوچه (فور) روان گردید. چون بکوچه مزبور رسید، در اطراف خانه (دوک واندیلی) که همان دن سزار باشد مدتی گردش کرد و چون خبر تازه ای ندید، بهمان آرامی، در حالیکه به آهنگ یکی از تصنیفات زمان شارل نهم سوت می زد از آنجا دور شد.

## ۱۶

### ژان پهلوان و بریتل

چون ژان قدم به اطاق نهاد، بریتل بدیدن او بپا خواست. ژان بطرف دلدار رفت و در کنار میز کوچک که غذا روی آن قرار داشت ایستاد نمی‌دانست که چه نیروی مرموزی پاهای لرزان او را تا آنجا، کنار معشوقه کشیده است. قلبش را حزن و اندوه می‌فشد و اندامش مرتعش می‌گردید، جرأت دیدن رخساره وی را نداشت و در عین حال او را مشاهده می‌کرد. می‌خواست سخنی بگوید ولی صدا از حنجره اش بیرون نمی‌امد.

بریتل نیز ساکت بود. ولی ساده دلی ویژه‌ای او سبب خودداری وی از هیجان درونی اش می‌شد. لذا، لحظه‌ای بعد از ورود ژان، بریتل آغاز سخن نمود و با صدائی که اندک لرزشی در آن محسوس بود گفت:

- اگر شما نبودید من ازین رفته بودم!

بریتل در اثنای ادای این جمله با چشمان درشت و درخشان خود به ژان می‌نگریست و با نوک انگشتان ظریف خود گوشۀ سفره را صاف می‌کرد. بریتل فراموش کرده بود که از ژان تشکر کند و اینک این موضوع بخاطرش رسیده بود ولی متحیر بود چه بگوید. ولی ژان منتظر بود که معشوقه لب بگشاید و از او اظهار امتنان نماید و در چشمان او می‌خواند که قصد تکلم دارد. در آن حال بریتل بی اختیار گفت:

- شما چطور بموقع رسیدید؟

از این سؤال، حال ژان بوضع عادی برگشت و تبسم کان گفت:

- خیلی ساده است! وقتی بمنزل خود برگشتم تحت روانی دیدم که چند نفر با خود میبردند. از این لحاظ سوء ظنی بخاطر راه نیافت و با آسودگی خیال وارد منزل شدم ناگهان یادم رسید که فراموش کرده‌ام...

ژان در اینجا مشوش گردید و سخن خود را قطع نمود و مانند مقصري که مجبور به اعتراف گناه خود باشد گونه‌هایش گلگون شد و از شرم و خجلت مر بزرگ انداخت.

بریتل آنچه را که ژان جرأت ابرازش را نداشت حدس زد و با اطمینان تکبر آمیزی گفت:

- که بوضع من رسیدگی کنید و بهینید آیا خطری متوجه من هست یا خیر!  
ژان با اشاره سرگفته او را تصدیق کرد و سر بالا نمود و بچشم انداخت  
نگریست و دید تبسم شیرینی برلبانش نقش بسته است. از این منظره بخنده درآمد و  
بریتل نیز با او هم آواز شد! براستی آنها دو جوان ساده‌ای بیش نبودند!

- فراموش کرده بودم کوچه بنبست (کرباتون) را وارسی کنم. لذا بسرعت  
به کوچه برگشتم و چون داخل آن کوچه شدم ناگهان چند قطعه آهن و کلون  
شکته در، روی زمین دیدم.

درست که به دیوار نگاه کردم، شکافی پنجره مانند که تخته‌ای در جلو آن  
قرار داشت باز شده بود.

با مشت مانع را بر طرف کردم و خود را بدورون انداختم و ناگهان پیرزن  
صاحبخانه شما را دیدم که بر زمین افتاده و در جستجوی چیزی میباشد.

مشتی به پهلویش زدم و گلویش را گرفته فریاد زدم:  
- او کجا است!

متوجه شدم که چون گلویش را بسختی فشرده‌ام در حال خفقان است اندکی  
از فشار پنجه خود کاستم و پیرزن گفت:  
- او را برند.. ربوند.. ولی بحدا من تقصیری ندارم..!

سرانجام ما وقوع را برای من شرح داد و من با شتاب هر چه تمامتر، جریان واقعه را از گلوی او بیرون کشیدم.

از علاماتی که داد، پهلوانان خود را شناختم تخت روان را نیز که بطرف رودسن می‌بردند شخصاً دیده بودم... چگونگی را فهمیدم که چه بدنی اقدام به ربودن شما کرده و به کجا روی آورده است. لذا پیرزن را بالگدی بگوشهای انداخته و از خانه بیرون جسمت.

خیابانها و کوچه‌ها را بسرعت طی کرده به آن خانه رسیدم. در را با مشت و لگد کوبیدم... فریادونره کشیدم. خوشبختانه پهلوانان من با در چندان فاصله نداشتند و بشنیدن فریاد من، در را باز کردند... در یک چشم بهم زدن مطلب را بمن فهماندند و منم با یک حرکت به آنها فرمان داده و وارد اطاق شدم.

باقي مطلب را خودتان می‌دانید. ملاحظه کردید موضوع چقدر ساده بود؟

بریتل تکرار کرد و گفت:

-بله، خیلی ساده بود!

آنگاه به نقطه فامعلومی خیره شده زیرلب گفت:

-سروصدای شما را با دو نفر ناشناس که قصد ورود به منزل مرا داشتند شنیدم. مشاجره و مبارزه شما را با شاه دیدم... جنگ شما را با نیروی پلیس مشاهده کردم... آن احمق را که بضرب مشت شما به جوی آب افتاد دیدم. آری، تنها یک مشت آهنین شما او را چند قدم به عقب پرتاپ کرد...

سپس با انگشت خود اشاره بدهستهای ژان نموده با حالتی کودکانه و معصوم گفت:

-بله، تمام اینها بخاطر من بود!

آنگاه چشمان شهلای خود را بطرف ژان پهلوان که سربزیر افکنده و از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید افکند و دو دست خود را بهم وصل نموده بطرف او دراز کرد و گفت!

-حدر کنید!... باید خیلی مواطن خودتان باشد!

سپس با تعجب زیادی پرسید:

- اين سربازها و پاسبانها از کجا خبردار شده و آنجا آمدند؟ معلوم می‌شود  
کسی آنها را خبر کرده بود!  
از اين کلام، غبار ملامتی بر چهره ژان نشست و فهمید که وی نيز با او هم  
عقیده است. لذا پرسيد:

- عجب! شما هم اينطور خيال می‌کنيد؟  
ژان بلاfacله اعتراف کرد و گفت:  
- بله، و حدس می‌زنم که چه کسی اين عمل را انجام داده است!  
بريتل گفت:

- حتماً همان شخص که مرا ربوده بود مرتکب اين کار شده، گويا سابقه  
دشمنی با شما داشته و حالا دشمنی اش صد برابر گردیده است!  
آيا اين بدجنس خبر داشته که شما با شاه روبرو شده و به او حمله ور خواهيد  
شد؟ از کجا معلوم که او بكمک ديگري اين توطئه را نچيده تا او را بکشن دهند؟  
ژان که تذکر اين کلمات ذهنش را روشن کرده و آنچه در دل داشت از دهان  
معشوقه می‌شيند، از فرط اضطراب مرتعش گردید و بريتل با حرارت گفت:  
- او تصور می‌کرد شما دستگير شده‌اید!

ژان گفت:  
- بله، وقتی بشما می‌گفت که مرا به زندان شاتله بردۀ اند شنيدم.  
بريتل گفت:

- لابد اين را نشينده‌اید که می‌گفت شما را از زندان به ميدان اعدام خواهند  
برد.

مواظب باشيد اين شخص بي نهايت بدجنس ولی احمق است. اگر احمق نبود  
ضمن سخنانش قتل شاه را تذکر نمی‌داد و شما را قاتل او نمی‌ناميد. همين استبهان  
او دليل توطئه چيني اش می‌باشد!

ژان بمشاهده بريتل که بخاطر او آنقدر مشوش گردیده بود قلب خود را از  
خوشحالی لبريزدید. و با اشاره سر بوی اطمینان داد که از خود محافظت خواهد  
نمود. ولی بريتل با هوش تيز خود متوجه شد که ژان پهلوان همچنان در برابر

دشمنان سرکش بوده و در راه و روش خود تغییر نخواهد داد. لذا غبار اندوه در چهره اش نمایان شد و آهی کشید و نظری تأثیرآمیز به زان انداخت و گفت:  
- اگر جانب حزم و احتیاط را رعایت نکنید و گزندی بر شما وارد شود پس من چه خواهم کرد و چه کسی از من حمایت خواهد نمود؟ ...

از شنیدن این جمله رنگ از روی زان پرید و خوشی از دلش رخت بست. این کلام مانند خنجری در قلبش اثر کرد و پس از لحظه‌ای سربرداشت و با لحن اطمینان‌بخشی گفت:

- اطاعت می‌کنم! من حتی المقدور در حفظ جان خود خواهم کوشید و شما راست می‌گوئید که اگر من از میان بروم دیگر حامی و نگهبانی نخواهید داشت.  
بریتل اطمینان یافت و دیگر در این مورد چیزی نگفت. آنگاه برای این که نحوه صحبت را تغییر دهد شروع به سخن از کنیینی نمود و گفت:

- این مرد بدجنس بی‌نهایت سنگدل و خشن است. ولی حس می‌کنم در این عملیات توطه آمیز او تنها نمی‌باشد و حامی و طرفدار دیگری دارد! ...  
مجدداً زان مرتعش گردید زیرا بریتل آنچه را که کوچکترین اطلاعی از آن نداشت با هوش سرشار خود حدس زده و اورا در کار خود بیدار و هشیار نموده بود.

بریتل مجدداً گفت:

- باید از هر جهت مراقب خود باشید.  
آنچه بنظر من می‌رسد دشمنان شما در صدد قتل شما برنیامده بلکه کوشش خواهند کرد تا شما را متهم و بدنام نمایند.

زان بحیرت پرسید:

- چطور؟

بریتل گفت:

- بمن می‌گفت که شما بحساب او به بعضی کارهای خلاف مبادرت می‌کردید!

زان با سادگی تمام پرسید:

- چه کار خلافی؟ لابد گفته آدمکشی می کردم سر راه مردم راه می گرفتم  
بریتل گفت:

- بله

ژان سر برداشت و با چشمان درخشنان فریاد زد:

- دروغ است! دروغ می گوید!

بریتل از نحوه گفتار او، از درستی قولش مطمئن گردید و ژان که توضیحات بیشتری لازم می دید گفت:

- روش من اینست که همیشه مردانه با حریف رو برو می شوم و در روز روشن با دشمن درمی افتم. اگر با کسی طرف شدم و تصمیم جنگ داشتم صبر می کنم تا حریف شمشیر بکشد، آنگاه جوانمردانه با او پیکار می کنم، اغلب یک تنه با جمعی شمشیر زن به جدال می پردازم و از عاقبت کار هراسی بدل راه نمی دهم زیرا اگر مرگ و میری در کار باشد مطابق وجودان و قانون انجام گرفته است و جای شکوه و اعتراضی ندارد.

بشنیدن این عبارت سورانگیز رنگ از رحسار بریتل پرید و چشم خود را بست و گفت:

- وحشتاک است!...

ژان بشنیدن این کلام و مشاهده حال وی مرتعش گردید و برای اینکه مقصود باطنی بریتل را بفهمد پرسید:

- چه گفتید؟... وحشتاک است؟

چه چیز وحشتاک است؟

بریتل در حالیکه سربزیر افکنده بود گفت:  
- کارهای شما!

این حرف مانند ضربتی به مغز ژان فرود آمد، گوئی تمام نیرویش را از او سلب کرده اند.

بریتل متوجه حال دگرگون ژان گردید و حس کرد که غصه واندوه برقلش چیره شده است لذا برای جبران گفتار خویش چنین گفت:

- اگر کسی برای حفظ حیثیت و شرافت خود بدفع پردازد مانع ندارد. این امر طبیعی است و هر موجود زنده‌ای از زندگی و حقوق حقه خود باید دفاع نماید ولی اگر این جنگ و جدال بخاطر پول و نظایر آن صورت بگیرد، کار غلط و وحشناکی است!...

ژان که سخت‌متالم گردیده بود با اشاره سر جواب منفی داد و آنگاه در برابر بریتل زانو زد و گفت:

- مادماز! استدعا می‌کنم قبل از آنکه از من مکدر شوید... و مرا از پیش خود برانید... به سخنان من توجه کنید... لازم است چگونگی را شرح بدhem. بعض گلویش را گرفت و مانند محکومی که در زیر ثبر جlad باشد سربزیر افکند.

بریتل چون متوجه شد که در نتیجه سخنان نامطلوب و نامربوط وی حال ژان این قدر دگرگون شده و اینک در ورطه نومیدی و جنون افتاده است، در دل بخود لعنت نمود و با هیجان فوق العاده‌ای بانگ زد:

- توضیع لازم نیست...! منظور من از این سخنان این بود که بگوییم شما جوانمردتر با وجدان‌تر.. سرفرازتر از تمام نجیب‌زادگان می‌باشید!...

گویا ژان جز کلمات اولیه سخنان وی را نشید زیرا با صدای ضعیفی گفت: - اگر به توضیحات من گوش ندهید یقین خواهم داشت که از صمیم قلب، از من باک دارید و از وجود من متنفر و بیزارید! اگر چنین فکری کرده‌اید که من جنابتکار یا دزد و دغلباز می‌باشم، خجالت نکشید و صاف و ساده بگوئید، تا بمحض اینکه پای از این خانه بیرون گذاشتم به زندگی بی‌ثمر خود خاتمه دهم!

بریتل بیچاره که عدم آشنائی به طرز صحبت او را به مهلکه انداخته بود مانند مرغ زخم خورده‌ای ناله‌ای کرد و بیک حرکت خود را به کنار ژان رسانید و بازوی او را گرفت و با صدای غمانگیز و در عین حال شیرین خود، در حالیکه اشک می‌ریخت گفت:

- این حرفهای هراس آور چیست که می‌گوئید؟ و قلب خونین مرا جریحه دار می‌کنید؟:

ژان سر برداشت و بمشاهده چشمان غمناک و گونه‌های مملو از اشک  
دختر ک، بالحن آرامی گفت:  
- چطور؟ ... گریه می‌کنید؟ .. پس از من منزجر نیستید؟ ... مرا از خود  
نمی‌رانید؟ ..

بریتل دست به پیشانی ژان نهاده گفت:  
- مگر آنچه را که در سکوی خانه خود بشما تذکر دادم فراموش کرده‌اید؟  
اگر شما بمیرید منهم خواهم مرد! ...  
ژان آهی از فرط خوشحالی کشید و گفت:  
- خدا را شکر... پس مرا دوست... آنچه را که ژان جرأت اظهار نداشت  
بریتل بیان نمود و گفت:  
- شما را دوست دارم!

ژان که از خوشحالی دیوانه شده بود فریاد زد:  
- مرا دوست می‌دارید؟ آیا این امر محال حقیقت دارد؟ آیا خواب نمی‌یشم؟  
ژان همچنان در برابر معشوقه بزانو درآمده و زیرلب می‌گفت:  
- عجب! .. غیرممکن است.. شما با حشمت و جاه... من.. بی سروسامان.  
بریتل با هیجان دردآمیزی گفت:  
- واى! .. این کلمات رنج آور را دیگر برزبان نیاورید! ... شما خود را  
بی سروسامان می‌نامید؟ .. اشتباه است... شما نجیب‌ترین و بزرگترین جوانمردان  
و اصیل زادگان هستید...!

ژان که هنوز این حقایق را باور نمی‌کرد با ناله گفت:  
- حتماً دیوانه شده‌ام... شکی در این نیست! ..  
دراین هنگام بریتل خم شد و دستهای ژان را در دست گرفت و با قدرت  
خارق‌العاده‌ای که عشق بوی بخشیده بود از جای بلند کرد و پیشانی تابناک خود  
را بطرف او گرفت و با شیرین‌ترین آهنگی که نظیری آواز فرشتگان بود گفت:  
- زود... زود... نامزد خود را بیوسید!

## ۱۷

### پارفه کولار

ژان چگونه از اطاقی که در دننا کرین و در عین حال شیرین ترین دقایق زندگی خود را گذرانده بود خارج شد... چطور با دن سزار و ژیرالدا خدا حافظی کرد..؟ اینها چیزهایی است که نویسنده از آن اطلاعی ندارد.

آنچه بدیهی است وقتی از خانه آنها خارج شد و در را بست بی اختیار روی سکوی سنگی نشست و سرمیان دو دست گرفت و مدتی بهمان حال باقی ماند. گاهی بدنش می لرزید و سپس ساکت می شد. سرانجام سربرداشت و مانند اشخاص حیرت زده و پریشان که از وضع و موقعیت خود بی خبر باشد نظری به اطراف افکند و برخاست و بسرعت تمام بستی حرکت نمود.

در این اثنا، هیکل بدنی بی از پشت سکوی دیگر برخاست، لحظه‌ای بدیوار تکیه نمود و سپس بی حرکت ماند. این شخص لباس رهبانان پوشیده بود و همان پارفه کولار ممت بود که چند ساعت پیش، ضمن راه با پاردايان و ژان و همراهانش تصادف کرده بود و آنها بدون توجه به وی راه خود را در پیش گرفته بودند. این راهب بدنها، برای اینکه سر از کار آنها دریاورد لحظه‌ای به تعقیب آنها پرداخته و سرانجام در این محل کمین کرده بود تا از چگونگی اطلاع حاصل نماید.

راهب مزبور در حالیکه دامن لباده اش در زمین کشیده میشد مدتی به انتظار

نشست گويا شرابش دير شده بود زيرا خم برابر و افکنده و کلمات نامفهوم و ناسزا آميزي از لبانش بيرون مي شد و گاهی زبان را بدور لبانش که از عطش شراب خشکيده بودند می چرخانيد. بفکر فرومی رفت و با انگشت گوش خود را می ماليد و چشمان خود را بحالت تفکر نيمه باز می کرد.

سرانجام از انتظار بجان آمد و با صدای ضعيفی که گوئی از ته چاه بيرون می آمد زيرلب گفت:

-ديگر باید رفت !

بلند شدن از کنار سکو برای اين هيکل نخراشیده کار مشکلی بود. قبلآ دو دست خود را بروی سکو نهاد و مانند کسی که بخواهد بار سنگينی را بلند کند حرکتی بخود داد و دعائی خواند و بهزار زور و مشقت سرزانوی خود برخاست و چند بار که برای برخاستن کوشید موفق نگردید و بشکم برو افتاد و از اين وضع خنده اش گرفت و بالاخره دستها را به کنار سکو گرفته و قامت خود را راست نمود، آنگاه بدیوار تکیه داد و مجدداً خنده ای کرد و پیروزمندانه گفت:

-ديگر تمام شد !

چند لحظه بهمين حال استراحت کرد، آنگاه دوباره حواس خود را جمع کرد و بفکر فرومی رفت و سپس بصدای بلند گفت:

-حالا ديگر باید برآه افتاد... باید همت کرد ! آهان !... يك... دو سه... با

این تلقین بنفس، بالاخره برآه افتاد. در قدمهای او ليه چند بار به اينطرف و آنطرف متمایل شد و از افتادن خویش، خودداری نمود و چون ماشنيش بحرکت آمد، مانند يك شخص معمولی برآه افتاد. اند کی در کوچه سن هونوره مکث کرد تا خط سير خود را معین کند. لذا چند ناسزا بربل راند و برآه افتاد. وقتی به صومعه رهبانان رسید هوا روشن شده بود. دکاندارها يكی يکی به باز کردن دکان خود مشغول بودند و عابرين در رفت و آمد بودند.

پارفه کولار چون شراب می نوشید مست بازی عجیبی برآه می انداخت در این کار بیش از آنچه مستی شراب در او اثر می کرد، ظاهر می نمود. در میان کوچه، افتان و خیزان می رفت و باران فحش و ناسزا از زبان فرومیریخت و همین

بی قیدی و خیره سری و فضاحت در شهر پاریس او را معروف کرده بود.

پارفه کولار از هیچکس و از هیچ مقام روحانی باک نداشت و با کمال بی قیدی به بدستی می پرداخت و معلوم بود که شخص مقتدری پشتیبان او می باشد. چون بدر صومعه رسید بشدت تمام شروع به کوییدن در نمود. چون از باز کردن در خبری نشد، مثل اینکه در میغانهای را که بروی مستان آخر شب می بندند، با مشت و لگد بجان در صومعه افتاد و نعره برآورد.

- آی رهبانان!.. زودتر باز کنید که من از تشنگی و گرسنگی بجان آمده ام...!

آنگاه با صدای نکره خویش شروع به خواندن یک آواز نمود که مناسب حال خودش بود. دربان صومعه که از این نعره‌ها متوجه گردیده بود مانند صاعقه زدگان خود را به در صومعه رسانید و آنرا باز کرد و پارفه کولار وارد شد. اگر در محوطه قسمت اول حیاط صومعه پارفه کولار به بدستی و عربده جوئی می پرداخت، صدایش از آن محوطه بیرون نرفته و موجب رسوانی راهبانان نمی گردید. بلکه از این راه تفریح خاطری به آنها دست می داد. زیرا هیچ یک از رهبانان گرد این اعمال رشت و خلاف انسانیت نمی گشتد و کوشش می کردند خود را از آلایش دور داشته و مرتكب گناه و رسوانی نشوند. پارفه کولار چون به وسط حیاط رسید چند نفر از رهبانان که او را وسیله خنده و تفریح خود می دانستند بوی نزدیک شدند، پارفه کولار شکم خمره مانند خود را جلو داد و بدون مقدمه خنده‌ای رعد آسا نمود.

خنده بی جهت او سبب شد که رهبانان نیز که دور او را احاطه کرده بودند بخنده درآیند. این خنده مانند یک مرض مسری، به غرفه‌ها، اطاوهای صومعه سرایت کرد و ناگهان تهقیه خنده اقلاسی نفر راهب، صحن صومعه را بلر زه درآورد و تمام کشیش‌ها بسراخ پارفه کولار آمده و بدور او حلقه زدند.

ناگهان پارفه کولار خنده را قطع نمود و بخشونت گفت:

- تشنگ!

آنگاه بزمت آب دهانش را جمع کرد و یک قطره آب دهان بزمین انداخت

تا رهبانان به دهان خشک و عطش شدید او واقف شوند.

چون رهبانان اين حرکت او را مشاهده کردن صدای خنده آنها ييشتر شد. و  
چون کسی به ناله تشنگی او توجه ننمود دوباره فرياد زد:  
-برادران دینی! از گرسنگی مردم!

مجدداً خنده در گرفت و چون دید تصرع وی در دل راهبان کارگر  
نمی شود، ناچار با حركات جدیدی آنها را بخنده وادار نمود. در اين اثنا يکی از  
رهبانان بوی نزديک شده گفت:

-برادر مقدس... گمان می کنم به خواب احتياج ييشتری داشته باشد!  
پارфе کولار با غرور متنی گفت:  
-اول شراب، دوم طعام، سوم خواب!

راهب که از اين جواب تفريحی خنده اش گرفته بود و سمت بزرگتری به سايرين  
داشت رو به رهبانان کرد و آهسته چيزی گفت:  
رهبانان با کدورت خاطر از آنجا دور شدند آنگاه، راهب مزبور دست پارфе  
کولار را گرفته و برآه افتاد و گفت:

-يائيد تا تشنگی و گرسنگی شما را برطرف کنم! پارфе کولار بدون مقاومت  
با راهب می رفت چون به ساختمان صومعه رسیدند، از چند پله بالا رفتد. در وسط  
پله ها ناگهان پارфе کولار تکانی بخود داد که ظاهراً از خستگی بود و پايش به پای  
راهب پيچید. راهب او را گرفت تا از پله ها سرنگون نشود. در اين حال  
پارфе کولار با دست خود در هوا علامتی کشید و راهب به آن علامت توجه نمود و  
بازوی پارфе کولار را گرفت و آندو از پله ها بالا رفته به اطاقی داخل شدند.  
پارфе کولار در را از پشت بست و چون اطاق را خلوت یافت ناگهان حرکتی بخود  
داد و قامت راست کرد، قیافه اش تغيير فاحشي نمود. ديگر خنده بر لب نداشت و  
چشماني اش افتاد و از اين رو، فکر وسیع و هوش سرشار او آشکار گردید. برای  
دفعه دوم با دست علامتی در فضا رسم کرد و راهب بدیدن اين علامت در برابر  
پارфе کولار تعظيم نمود و حالت احترام فوق العاده اي گرفت و گفت:

- پدر مقدس! در انجام فرامین شما حاضرم!

پارفه کولار گفت:

- فعلًاً احتیاج به استراحت دارم، کسی نباید از وجود من در اینجا مطلع شود و یا مزاحم من گردد. ساعت سه مرا بیدار می‌کنی.

هر چه دیدید باید فراموش کنید و فعلًاً باید فراموش کنی که مافوق تو می‌باشم؟

راهب با فروتنی گفت:

- فرامین آن جناب بی کم و کاست اجرا خواهد شد؟

پارفه کولار گفت:

- بسیار خوب، برو پسرجان!

راهب بیرون رفت و پارفه کولار که اظهار می‌داشت محتاج استراحت است، لحظه‌ای تأمل کرد تا از دور شدن راهب مطمئن گردد. آنگاه بدیوار رو برو نزدیک شد و بطرز بخصوصی دو ضربه به آن نواخت.

بلافاصله، از آن طرف دیوار، چهار ضربه نظیر ضربات او بدیوار نواخته شد.

پارفه کولار بدون اینکه به تختخواب کوچک کنار اطاق توجه کند، آهسته در را باز کرد و گردن کشید و چون کسی را در آن پیرامون مشاهده ننمود، از اطاق بیرون رفت و برق آسا به اطاق مجاور وارد شد و در را بست در این اطاق دو نفر راهب بنظر می‌رسیدند. یکی از آنها پیرمرد موقری بود که ریش سفیدی داشت و روی نیمکتی با غرور تمام نشته بود، از حرکاتش معلوم بود که مقامی عالی و منصبی رفیع دارد.

راهب دیگر قامتی کوتاه و بدنی لاغر و ریش خاکستری رنگی داشت و در برابر او بالاحترام ایستاده بود.

این راهب که بیش از سی سال نداشت ولی چهل ساله بنظر می‌آمد چشمانی ناقد و پیشانی بلندی داشت.

پارفه کولار که منتظر ملاقات این راهب در آن اطاق نبود از مشاهده او ناراحت شده مجددًا حالت مستی و مسخره گی بخود گرفت و پیرمرد که او را

بچنین حالی دید تبسم رضایت آمیزی برلب راند.  
راهب کوچک اندام بدیدار پارفه کولار ابرو درهم کشید و نگاه تحقیر آمیزی  
بوی افکند و چندین بار به قیافه مصحف و سخره پارفه کولار و سپس بجهه متین  
و باوقار پیرمرد نظر انداخت مثل اینکه وجه تشابهی مابین آن پیرمرد محترم و آن  
مست نمیتوانست پیدا کند.

پارفه کولار در برابر پیرمرد تعظیم بلندی نمود و در ضمن با گوشه چشم و  
ابرو، از آن پیرمرد هویت این راهب ناشناس را جویا شد. پیرمرد محترم مجدداً با  
تبسمی کاردانی پارفه کولار را تمجید کرده و با لهجه نیمه ایتالیانی خود گفت:  
- پسرجان، خودتان را از این حالت مصنوعی بیرون یاورید زیرا این شخص  
محترم اگر چه عضو انجمن ما نمیباشد ولی چون مرد لائق و عاقلی است در این  
مذاکره شرکت خواهد کرد. بطوریکه میدانید من به هیچکس اعتماد ندارم ولی به  
این شخص متفکر اعتماد دارم و اسم شان ببابازف است!

پارفه کولار قیافه رضایت آمیزی بخود گرفت که بکلی با شکل و شمايل او ليه  
تفاوت داشت. پیرمرد راهب به راهب کوچک اندام گفت:  
- برادر من! اين راهب که ظاهری مسکین و زبون دارد همان نماینده ای است  
که قبلًا با شما صحبت کردم اين شخص قریباً بمقام عالیجنابی خواهد رسید.  
بابازف در برابر پارفه کولار سرفورد آورده گفت:

- خیلی معذرت میخواهم که فریب ظاهر را خورده و مانند دیگران به آن  
جناب احترامی قائل نشدم.. من تصور میکنم از ظاهر هر کس به باطن او  
پی میبرم تصادفاً از ظاهر سازی بسیار ماهرانه شما گول خوردم و اینک اقرار  
میکنم که در مردم شناسی هیچگونه ادعائی نخواهم کرد... این درس بسیار خوبی  
بود که شما بمنداده و غرور بیجای مرا از میان برداشتید.  
هرگز این نیکی را از خاطر نخواهم برداشت.

پیرمرد گفت:  
- آری، شما کودکی بیش نیستید و گرنه تاکنون از ورود به انجمن ما

خودداری نمی کردید زیرا در نیروی عظیم انجمن (ژزوئیت)<sup>۱</sup> ها شک دارید.  
پیرمرد پس از ادای این عبارت سریاند نمود و به قیافه بابا ژرف دقت کرد تا  
تأثیر کلام خود را دریابد، آنگاه با دست خود پارفه کولار را که بحال احترام  
ایستاده بوده نشان داده گفت:

- پارفه کولار یکی از روسرای انجمن ما است.

او سالها است که برای خدمت به انجمن، خود را بصورت مسخره‌ها و مقلدها  
درآورده و تمام کشیشان او را مورد تمخر و استهزا قرار می‌دهد و این مرد با  
کمال خونسردی و افتخار به این وضع زندگی ساخته و در راه هدف انجمن  
جانفشنانی می‌کند. انجمن نیز زحمات او را با اعطای مقام ارجمندی تلافی کرده  
است.

عالیجناب پارفه کولار با وجود اینکه می‌توانست با دانش و بینش خود در  
عالی روحانیت مقام بلندی کسب نماید از آن صرفنظر نمود و تنها با خاطر پیشرفت  
منظور انجمن تن باین مسئولیت عظیم داد و خود را وقف انجمن نمود... اکنون  
سالهای است که این وجود محترم در نظر خلائق مردی شراب خوار و مست و مقلد و  
مسخره جلوه گر شده و در این صفات ضرب المثل خاص و عام گردیده است.

هیچیک از اعضا انجمن حاضر بقبول این نقش مهم نگردیدند و اگر خطأ  
نکنم در تمام دنیا همین یکنفر است که تن به چنین مشکلی داده و بنفع انجمن  
قدس ما فعالیت می‌نماید!

پیرمرد پس از ادای این کلمات نگاهی محبت آمیز به پارفه کولار انداخت.  
آنگاه سربرداشت و بالحنی متین و شاهانه که معلوم بود صدای معمولی اوست گفت:  
- آیا خود من که (کلودا کادپوا) باشم و رئیس فرقه ژزویت و از جانشینان  
(لپلای) موسس طریقه مزبور هستم در نظر شما جز یک کشیش ساده و فقیر  
ایتالیائی می‌باشم؟

مگر نه اینست که خود شما از راه نوع پرستی در این صومعه بمن اطاقی داده و

۱ - ژزویت‌ها فرقه‌ای از عیسیویان بودند که آنها را یسوعیون می‌گویند. م.

لباس و غذايم را تأمين می کنيد؟ مگر نه اينست که همه مردم مرا موجودی بیچاره و یخانمان می دانند و تنها برای ريش سفیدم بمن احترام می گذارند؟ من با اين منصب و مقام و منزلتى که دارم فقط بخاطر انجمن به اين ذلت و خوارى تن درداده ام، زيرا منافع انجمن چنین اقتضا می کند!  
بابا گلود پس از ادای اين کلمات از جاي برخاست.

مردي بلند قامت بود و با وجود اينکه شصت سال از عمرش می گذشت قامتش خدنگ وار، راست بود.

سپس چشمان خود را بروي بابا ژرف که با علاقه به سخنان او گوش می داد دوخته گفت:

- آيا طريقه اي می شناسيد که پيروانش از جاه و جلال و خود فروشی و خودخواهی و حرص و طمع چشم پوشیده و با تمام مردم مهربان باشند گمان نمی کنم چنین طريقتی وجود داشته باشد، زيرا بطور يکه می بینيد تمام مدعیان در پی جاه و جلال و مال و منال بوده و برای احراز مقام و کسب شهرت کوشش می کنند!

بابا گلود، در اطاق شروع به قدم زدن کرد و بفکر پرداخت و آنگاه افكار خود را بصدای بلند چنین بيان نمود:

- آري، با اين نظم و ترتيب و هوش و فلطانت که اعضای انجمن ما دارا می باشند، و نظيرش را کسی سراغ ندارد، نیروی واحدی تشکيل داده ايم در صوريکه در مملکت های ديگر هر کسی بفکر منافع شخصی خود بوده و فکر و عقل خود را در راه مصالح خويش بکار می اندازد. هر يك از اين فرقه ها روی اصل يك غرض شخصی و نفع خصوصی قرار گرفته اند ولی طريقه ما چنین نیست. بلکه هزاران نفر پيروان اين عقиде، تمام نیروی عقلی و جسمی خود را در اختیار رئيس فرقه گذارده اند. اوست که رشته افكار، جسم و روح پيروان خود را در دست گرفته و بمیل خود و بصلاح انجمن بکار می اندازد. پيروان راه ما با اينکه نفرات بي شماری را تشکيل می دهند، ليکن در حکم يك تن و يك روح بوده فکر و هوششان جز در يك مورد و يك هدف بکار نمی افتد. بهمین لحاظ، طريقه ما

چنین کسب شهرت نموده و تعداد پیروانش روزافزون گردیده است.  
آنگاه در برابر بازارزف قرار گرفته نگاه نافذی بوی انداخته گفت:

- شما که دارای فضل و دانش بوده، هوش و فکر نیرومندی دارید و بقول خودتان در مراجع مذهبی شهرت و اقتدار زیادی کسب کرده و از جاه طلبی و مال و منال گریزان می‌باشید... پس با این طرز فکر، در این صومعه چه کار دارید؟...

شاید حرص و آزو طمع جاه و قدرت و کسب مقام، شما را به اینجا کشانیده که با دخول در انجمن ما، رفته رفته مدارج ترقی را پیموده و از کشیشی به ریاست صومعه و سپس به مقام کاردینالی برسيد... آنوقت دست به سیاست زده به امور دولتی وارد گردیده بمقام وزارت و سپس نخست وزیری و احیاناً به سلطنت برسيد. ولی اشتباه کرده ايد زира اين اقتدار نیست بلکه سایه و تصویر آن می‌باشد!  
بابا کلوド پس از ادائی این کلام نگاه تحقیر آمیزی به بازارزف انداخته با صدای خشن و در عین حال ملايمی گفت:

- گوش بدھید: من يك کشیش بیچاره و يك پیرمرد ضعیفی بیش نیستم که پایم لب گور است و در اثر اندک حرکتی که تند باد اجل به من وارد سازد به قبر سرنگون می‌شوم... اسم در هیچ جا نیست و شهرتی در هیچ مکان ندارم. من هیچم ولی رئيس فرقه ژزویت می‌باشم.

آنگاه قد راست کرد و در قیافه‌اش آثار عظمت و ریاست نمودار شد. نگاهش که عادی و بی‌نور بود، تند و نافذ گردید و گفت:

- در این موقع. کشور اسپانیا متعلق بمن است... ایطالیا زیر سلطه من قرار دارد و پاپ اعظم در برابر من بذرزه می‌افتد. فرانسه مال من است و بزودی این ادعا بشما ثابت خواهد شد. انگلستان را تحت اختیار دارم... طولی نمی‌کشد که از اقیانوسها می‌گذرم، امریکا و آفریقا و اسپانیا، هندو آسیا، همه وهمه... زیر مهمیز طرفداران من خواهند شد... تمام عالم بتصرف من خواهد آمد... بله من، فرمانروای نیروهای عظیم ژزویت!»

بابا کلوド پیرمرد در موقع ادائی این عبارت، دست خود را بطرفی باز کرده

و طوری به بازوی خود حرکت می‌داد که گوئی هم اکنون کره زمین را تحت نفوذ خود دارد. این پیر ضعیف و ناتوان که در این هنگام، جوانی قوی هیکل و وحشتاک بنظر می‌آمد در دنباله سخن خود گفت:

- گمانم می‌خواستید بگوئید که فرانسه تحت تسلط و اختیار من نیست. زیرا هانری چهارم را از خود رانده و دویست تن از پیروان فرقه ما را از کشور تبعید نموده، دلخوش است که نسل ما را برانداخته است.

آنگاه خنده‌ای کرد و گفت:

- ولی خبر ندارد که هزاران نفر از پیروان عقیده ما در این کشور باقیمانده و مورد سوءظن قرار نگرفته‌اند... آری... از این قسمت تعجب می‌کنید... در همین صومعه، اشخاص طرفدار جدی ما هستند که شما بهیچ وجه نمی‌توانید در مورد آنها خیال ناروائی بکنید. اینک در تمام صومعه‌ها و کلیساها کشور فرانسه، در تمام محله‌ها، قصرها، کلبه‌ها، حتی در قصر سلطنتی پیروان از جان گذشته‌ما وجود دارند. که هرگز کسی آنها را نخواهد شناخت. زیرا من اینطور خواسته‌ام...! اگر شما نیز در جرگه ما وارد شوید هیچ کس به این موضوع پی‌نخواهد برد و همان کثیفی که در انتظار بوده‌اید خواهید بود، شاه را از کشور بیرون کرد و اینک می‌بینید که در اینجا هستم، شاه با من ضدیت می‌کند ولی دندانش برای دریدن من خیلی کند است! آمده‌ام تا کسانی را که در صدد انهدام پایه مرام ما می‌باشد از روی زمین ریشه کن کنم!...

شاه را محکوم به اعدام کرده‌ام و ایام زندگانیش سپری گردیده است.

در این اثنا، لحظه‌ای سکوت در اطاق برقرار شد و آنگاه، بابا کلود گفت:

- جانشین او تحت فرمان من خواهد بود زیرا کسی را به این سمت انتخاب می‌کنیم که هوش و عقلش طبق مرام و روش ما سرنشته باشد... باز هم تکرار می‌کنم که فرانسه هال من است!... آیا باز هم در این مورد شک دارید؟

پیرمرد چند لحظه سکوت کرد تا مخاطبیش فرصتی برای تفکر و اخذ تصمیم داشته باشد، سپس گفت:

- شما که همواره خوشیها و لذات قدرت و بزرگی را در خواب می‌بینید

ملاحظه می کنید که خواب و خیال شما وهم و تصور است و بس. ولی اظهارات من، همه اش مقرن بحقیقت بوده و هیچ گونه وهم و خیالی در آن راه ندارد وقتی می گوییم شاه فرانسه را محکوم کرده ام، افسانه نیست بلکه با نیروی مشگرفی که در اختیار دارم عملی کردن این موضوع بسیار سهل و ساده می باشد. این پیر ضعیف قدرت آنرا دارد که با یک اشاره، پادشاهی را که نامش در صفحه تاریخ جهان ثبت خواهد شد بدیار عدم بفرستد. اینک سرنخ هزاران مرید جان نثار در همین دستهای چروکیده و ناتوان من است. آیا اقتداری که شما در عالم رؤیا می بینید بالآخر از این خواهد بود؟.

بابا کلوド لحظه‌ای ساکت ماند و کم کم قیافه آرام و عادی بخویشتن گرفت و گفت:

- حالا بگوئید آن شادمانی و خوشوقتی را که در مورد کسب اقتدار در خواب می بینید با آنچه که من گفتم قابل قیاس است؟... اکنون آنچه که می توانم درباره شما انجام دهم اینست که اگر بطرف ما بیائید و با ما هم عنان شوید، مقام بلندی بدست خواهید آورد... نمی گوییم هم اکنون به پیشنهاد من جواب مساعد بدھید... خیر... بروید فکر کنید، نفع و ضرر کار را بسنجید اگر تا موقعیکه من پاریس را ترک نگفته ام جواب مساعد، بما ندادید معلوم می شود آن مرد زیر ک و باهوشی که از شما در نظر مجسم می کردم نمی باشد!

بابا کلوド پس از بیان این عبارت روی نیمکت خود نشست و رو به پارفه کولار نموده گفت:

- حرف بزن، پسرجان، کارما با (راوایاک) به کجا رسید؟

پارفه کولار جواب داد:

- او را بکار اندخته ام و اگر تصادفی رخ ندهد هم اکنون کار تمام است!

بابا کلود به آرامی پرسید:

- جریان چه شد؟

پارفه کولار گفت:

- وقتی راوایاک در اثر تحریک من حسادتش بجوش آمد و به سراغ کوچه

درخت خشک رفت، چون کنار منزل دختر ک رسید یکنفر را دید که روی سکو  
ایستاده و بخيال اينکه اينشخص پادشاه است بى مهابا شمشير کشيد و ضربت  
خود را فرود آورد ولی آن شخص شاه نبود و ضربت را واياک را با يك حرکت  
سریع دفع کرد و تیر او بسنج خورد !  
بابا کلود پرسيد.

- اين شخص کي بود ؟

پارфе کولار گفت:

- ژان پهلوان !

بابا کلود پرسيد:

- پسر فوستا ؟ ... آنجا چکار داشت ؟

آيا شاه اصلا نیامد ؟

کولار گفت:

- از قرار معلوم ژان پهلوان عاشق اين دختر است. از آمدن شاه خبر ندارم  
چون طبق دستور شما برای اينکه کسی مرا در آن حدود نه بند به کوچه سن آنتوان  
رفتم و در میخانه‌ای که جمعی او باش و ارادل جمع می‌شوند به شراب خوردن و  
تفریح پرداختم تا در موقع لزوم چند نفر شاهد داشته و بگویم که تمام شب را  
در آن میخانه بوده‌ام ! بعداً که را واياک را دیده اطلاعی جز آنچه خودم داشتم بمن  
توانست بدهد ...

بابا کلود لحظه‌ای بفکر رفت و سپس سربرداشته با رنگ پریده گفت:

- در اين مورد نکات باريکی موجود است.

گزارشهاي بعدی چگونگی را برماء روشن خواهد کرد. آيا را واياک همیشه  
در این تصمیم باقی خواهد ماند ؟

کولار تبسم شیطنت آسیزی برلب راند و گفت:

- مسئولیت این کار بعده من !

بابا کلود گفت:

- بسیار خوب. پس به او تلقین کنید که با يکی از راهبان ژزویت مثلاً

(دوین بی) تماس بگیرد.

کولار گفت:

- خیلی آسان است.

بابا کلو د گفت:

- من دستوراتی به (دوین بی) می دهم.

شما هم جانب احتیاط را از دست ندهید. متوجه باشید که لازم است آنچه (دوین بی) به راوایاک تلقین خواهد کرد با تلقینات شما کاملاً متفاوت باشد.

کولار گفت:

- ملتفت شدم عالیجناب! مقصودتان اینست که اگر پس از ختم عمل سوء ظنی در اذهان باشد به این وسیله بمردم ثابت کنیم که ژزویت‌ها این بدبخت را از ارتکاب چنین قتل موحشی منع نمی کردند. بنده هم که به تصدیق تمام کسانی که مرا می شناسند ژزویت نیstem و از طرف دیگر هزاران نفر شهادت خواهند داد که من همیشه به این راوایاک نصیحت می دادم که دست از خیالات جنون آمیز خود بردارد و به کشور خود برود و زندگی آرامی بگذراند!

بابا کلو د این موضوع را با اشاره سر تصدیق نموده گفت:

- تصور می کنم، هنوز چیزهای ناگفته دارید؟

پارفه کولار گفت:

- بله عالیجناب هنوز عرایض دیگری دارم.

دیشب ران پهلوان پسر فوستا، با پدر خود پاردايان در منزل (دوک واندیلی) ملاقات کرده است.

از این سخن بابا کلو د تکان سختی بخود داد و معلوم شد که این حرف بی نهایت در او تأثیر کرده است و برای این خبر اهمیت زیادی قائل است. لذا پرسید:

- از این موضوع کاملاً مطمئن هستید!..

این خبر را از کجا بدست آوردید؟ مفصلآ شرح بدهید!

پارفه کولار گفت:

- عالیجناب، تصادفاً موفق به کشف این قضیه شدم... موقعیکه را وایاک از فرط پریشانی و نویدی می خواست خود را به رودسن بیندازد، او را بزحمت از اینکار بازداشت و به خانه اش می بردم...

بابا کلوド با علاقه تمام پرسید:

- پریشانی و نویدی اش برای چه بود؟

کولار گفت:

- را وایاک با ژان پهلوان خیلی صیمی است و وقتی دید او را با شاه عوضی گرفته و شمشیر برویش کشیده است خیلی ناراحت شد!

بابا کلوド پرسید:

- اینها از کجا رفیق شده اند؟

کولار گفت:

- نمی دانم، ولی از سخنانی که می گفت معلوم بود با او سابقه دوستی دارد!  
بابا کلوド با املای خیلی بدی چند سطر روی کاغذ نوشت و میس سربلند کرد و گفت:

- حتماً می دانید که این شخص از تصمیم خود منصرف نخواهد شد؟

کولار گفت:

- شاید بتوانم او را منصرف کنم!

بابا کلوド پرسید.

- ولی خاطر جمع هستید؟

- آنگاه چند سطر دیگر روی آن کاغذ نوشت و گفت:

- وسیله کشیش مورد اعتمادش او را سرزنش و اصلاح خواهم نمود اکنون به موضوع پاردادایانها، یعنی پدر و پسر برگردیم.  
کولار گفت:

- بله، پس از آنکه را وایاک را به خانه اش رساندم و برگشتم، چند نفر را دیدم که زنی همراه داشتند. فوری ژان پهلوان و سه نفر یارانش را شناختم.

بابا کلوド پرسید:

- آن زن کی بود؟

کولار گفت:

- نتوانستم او را بشناسم و در کوچه نیز خودم را به آنها نشان نداده و گذشتم ولی لحظه‌ای بعد بدنبال آنها، تا خانه دوک (واندیلی) رفتم همگی وارد آنجا شدند و ساعتی بعد، پاردايان از آنجا بیرون آمد و طولی نکشید که ژان پهلوان نیز از خانه خارج گردید ولی دختر جوان در آنخانه باقی ماند.  
بابا کلود گفت:

- چون پدر و پسر با هم خارج نشده‌اند معلوم می‌شود یکدیگر را نشناخته‌اند!  
پارفه کولار با تفکر سر برداشت و گفت:

- یک چیز مرا بشبه انداخته است و آن اینست که وقتی که ژان پهلوان از منزل دوک خارج شد روی سکوی خانه نشست و سرمیان دودست گرفت. بقدرتی ناراحت بود که گویا گریه می‌کرد. علت این حال نامطلوب‌وی یا از کثرت غم و اندوه و یا از فرط خوشحالی بوده است!

بابا کلود گفت:

- مگر خودت نگفتی که ژان عاشق دختر کوچه درخت خشک شده است?  
پارفه کولار گفت:

- بله عالیجناب!

بابا کلود گفت:

- خیلی خوب، حالا باید پرده از این اسرار برداریم و قبلًا باید دید که دختر در مورد او چه نظری دارد.

کولار گفت: دختر ک ژان را دوست دارد.

- اگر این زن که با ژان دیده‌اید همان دختر ک کوچه درخت خشک باشد اکنون باید در خانه خودش نباشد.

کولار گفت:

- همین امروز بدیدن مدام گلین گل صاحبخانه او رفته و تحقیقات می‌کنم.  
بابا کلود اند کی بفکر فرورفت و لحظه‌ای بعد گفت:

- اگر اين زن که شما ديده ايد همان دختر و معشوقه ژان باشد با کمال سهولت علت گريه ژان معلوم می شود. بدین ترتيب که بعضی آدمها خبر خوش را به ساده گی نمی توانند تحمل کنند و قطعاً دختر در آن خانه، نسبت به ژان ابراز عشق و علاقه نموده و ژان در اثر اين خوشحالی در خارج از خانه به گريه درآمده است! آنگاه مجدداً بتفکر پرداخته پس گفت:

- اين دختر غريب و ظاهرآ بیکس را تا بحال بچشم حقارت نگاه کرده ام در صورتیکه بمن گزارش رسیده که با اشخاص با نفوذ عاليقدر رفت و آمد دارد. عقیده دارم که از امروز شخصاً وي را تحت مراقبت خود بگيريد و بفهميد که اين دختر مزبور کيست. پدر و مادرش چه کسانی می باشند. مسلم است که بريل کولار گفت:

- گمان و سيله همان خانم گلين گل به تمام اين قضايا آگاه شويم.  
بابا کلود گفت:

- بسيار خوب، برويد و از کوشش و جديت دريغ نكيد و نتيجه را فوري بمن اطلاع بدهيد. احتياط کنيد چون ممکن است مراقبت اين دختر دير شده باشد.  
عجله کنيد!

کولار با نهايت اطاعت تعظيم کرد و بابا کلود از نيمكت خود برخاسته در اطاق بقدم زدن پرداخت و آنگاه در برابر کولار ايستاد و آهسته گفت:

- بمقصود نزديک شده ايم. اينک پس از يبيت سال کوشش و زحمت، مليونها طلای فوستا، که سالها است عده ای در جستجوی آن بوده و نتيجه ای نگرفته اند  
بدست ما خواهد افتد!

آنوقت موقع راحتی شما فرا می رسد و از اين نقش طاقت فرسائی که ايفا می کنيد آسوده می شويد!

و چون کولار خواست سخني بگويد، بابا کلود گفت:

- تعارف نكيد، خيلي طبيعي است!

در مسلك ما برای عناصر خدمتگذار و لايق مانند شما مزيت و ميشه ای قائل

شده و خود را موظف می داند که از تو قدرانی نماید.

پسرجان، اگر این گنجینه ده میلیون اشرفی طلا باشد دیگر غمی نداریم زیرا با این مبلغ می توانیم به اصلاحات بزرگی دست بزنیم، اصلاحاتی که در نتیجه خدمات شما قابل اجرا خواهد بود !

پارفه کولار با فروتنی تمام گفت:

- عالجنباب ! من کاری نکرده ام و قابل اینهمه مرحمت نیستم ! آنچه کردہ ام بر حسب اتفاق بوده !

بابا کلوド گفت:

- اتفاق چیست پسرجان؟.. اگر شما در موقع آمرزش گناهان (سائتا) اسرار پنهان را از دهان او بیرون نمی کشیدید و اگر شما با همین ولگرد بازی خود، به گوش و کنار شهر نرفته و پس از شش هفته که من از همه جا می خبر بودم، پاردایان را ندیده و بنابر اطلاع نمی دادید چگونه پی بوجود این شخص می بردم؟..

پس عملیات شما اتفاقی نیست بلکه در اثر جانفشنایهای شما است !

آنگاه مجدداً شروع بقدم زدن نموده و پس از تفکر گفت:

- امروز، پاردایان و پسرش ژان پهلوان شدیداً تحت مراقبت من خواهند بود چون لازم است کوچکترین حرکات آنها را بدانم... از این بالاتر کاری از ما ساخته نیست زیرا پاردایان کسی نیست که وسیله رهبانان فریفته شود و یا موعده کشیشان در او مؤثر واقع گردد !

کولار گفت:

- پسرش هم مثل خود او می باشد !

بابا کلود گفت:

- همین نکته باعث کمال تأسف من است و ما باید مستقیماً با شخص پاردایان به مبارزه پردازیم و مبارزات گذشتہ ما در مورد او نسبت به مبارزه آینده مان خیلی ناچیز خواهد بود. براستی طرف شدن با این مرد عجیب کار بسیار مشکلی است.

بابا کلود لحظه ای سربزیر انداخته بتفکر پرداخت و ناگهان قیافه اش خشن و ابروانتش در هم گردید و گفت:

- بالاخره پیروزی با ما است و تمام موافع را از جلو خود محروم نابود خواهم کرد ! ...

آنگاه خشم خود را فرو برد و بروی نیمکت نشست و گفت:

- محال است پاردادایان از محل گنجینه فوستا بی خبر باشد.

اگر میریتس و فوستا هم مرده باشند تنها کیکه از محل آن دفینه خبردار است شخص پاردادایان می باشد !

راهبه کلسیای مونمارتر نیز که دفینه فوستا در قلمرو روحانیت وی می باشد، مانند همه از محل آن بی اطلاع است، بابا کوتون راهب هم مسلک ما می گوید که اصلاً بوجود این گنج مشکوک است !  
کولار گفت:

- با تمام این حرفها، همین راهبه (مونمارتر) پس از اینکه جانشین (کلودین) گردید رسمآ اعلام کرد که دفینه مزبور متعلق به شاهزاده فوستا بوده و هر کس انگشت روی را ارائه دهد، گنج در اختیارش قرار خواهد گرفت !  
بابا کلود گفت:

- راهبه این اعلان را کرده که دویست هزار لیره نصیش شود ولی از بد بختی او تا کنون کسی احوالش را نپرسیده و داغ در دلش مانده است ولی پاردادایان از بیست سال به اینطرف از محل دفینه آگاه است و با وجود اینکه بالاخره این طلاهای بیشمار متعلق به پسر او خواهد شد و در عین فقر و تنگدستی حاضر نشده است در این مدت دراز سر وقت دفینه فوستا رفته و مبلغی از آن را برای مخارج ضروری خود تصاحب کند. آری... پاردادایان درستکار و جوانمرد است و تن به این پستی و خواری نمی دهد !

بابا کلود لحظه‌ای ساکت ماند گویا در دل خود راجع به پاردادایان فکر کرده و نجابت و بلند همتی او را تحسین می نمود. سرانجام سربلند کرد و گفت:

- امروز اوضاع دگرگون شده و پاردادایان دیر یا زود خواهد دانست که زان پهلوان پسر او و فوستا است و چون پی به این موضوع برد، زان را بسر دفینه برد و خواهد گفت:

- این گنج طلا از مادرت به تو ارث رسیده است، بردار و تصاحب کن!  
بابا کلود یکدم ساکت ماند و سپس گفت:  
- در آنروز که پاردادیان گنج را به پرش خواهد داد، مانیز حضور خواهیم  
داشت! .

آنگاه بالحن آرامی که گوئی خوی طبیعی اوست گفت:  
- حالا بروید استراحت کنید پسر جان، از قرار معلوم خیلی به استراحت  
احتیاج دارید! ...

پنج دقیقه بعد، پارفه کولار بدون سروصدا به اطاق کوچک خود رفت و  
هیچکس نمی‌دانست که پیش از خواب کجا بوده و چه می‌کرده است!

## ۱۸

### خانم گلین گل

حالا لازم است بسرا غ خانم گلین گل که افکار و رفتار او در این قسمت سرگذشت شایان اهمیت است برویم. خانم مزبور پس از خارج شدن کنیینی و یارانش روی چهارپایه رفته و از دریچه به آن مرد نقابدار، یعنی کنیینی که مستأجر او را ربوده بود تماشا می کرد.

و چون دید که تخت روان برآه افتاد و دور شد از چهارپایه خود بزیر آمد مکدر و پریشان خاطر بود زیرا گرچه تمام گفتگوهای کنیینی و بریتل را شنیده بود ولی از اصل موضوع خبر نداشت لذا زیرلب گفت:

- افسوس که جوان نیستم و گرنه اینها را دنبال می کردم تا به یعنی دختر را به کجا می برنده.

آنگاه پنجره را بست و روی صندلی نشست و مشغول فکر شد و با خود گفت:

- این مرد نقابدار مسلماً بیگانه بود یا ایتالیائی می باشد... شاید هم آلمانی بوده و در عین حال صدایش شبیه انگلیسها و لهجه اش مانند سویسی ها بود... ولی سویسی ها اینطور حرف نمی زند... بهر حال هر که باشد تا فردا صبح معلوم می شود !

سپس وارد اطاق خود گردید و در را بست.

بستان در اطاق بر حسب عادت بود زیرا شیشه های پنجره شکسته بود و مانعی

برای ورود کسی در میان نبود.

ناگهان چشمش به سکه‌های طلای کنیتی که روی زمین تلالو مخصوصی داشت افتاد، بمشاهده آنها برق مرت از چشمانش درخشید و دستها را بهم وصل کرد و قبل از اینکه به پولها نزدیک شود زیر لب گفت:  
- به، به!... چقدر قشنگ است!..

مثل اینست که خورشید را قطعه قطعه گرده و روی زمین ریخته‌اند!.  
آنگاه خود را روی سکه‌ها انداخته و با حرص و ولع عجیبی جمع آوری آنها پرداخت و در کیسه‌های نیمه پر ریخت و از صدای بهم خوردن طلاها بهیجان آمده گفت:

- چه موسیقی خوش صدائی!... براستی که صدای پر ملائک آسمانی از این خوش آیندتر نیست.

در عین حال بشمردن مسکوکات پرداخته گفت:  
- این صد... صد و پنجاه... دویست... پانصد... هزار لیره... وای خداجان!... هنوز هم هست... این هزار و پانصد.. این دو هزار لیره..!  
آنگاه کیسه‌ها را بسوی تختخواب برده و پس از لحظه‌ای سکوت گفت:  
- حتماً چند عدد از سکه‌ها روی زمین چرخیده و زیر صندلی و اثاثیه رفته است!

در دنبال این خیال! روی زمین خواید و بدقت زیر صندلیها و تخت خواب را بازرسی کرد و هر وقت سکه‌ای پیدا می‌کرد مسرتی فوق العاده بروی دست می‌داد و در ضمن بفکر بریتل بود و زیر لب می‌گفت:

- بالاخره شاه از این موضوع خبردار می‌شود و به جستجوی دختر اقدام می‌کند... منهم می‌روم پیش (لاوارن) و به او خبر می‌دهم که دختره را کجا برده‌اند. حتماً ده هزار لیره هم از او انعام می‌گیرم...! حالا صحبت سرا برایست که از کی بپرسم و از کجا به محل دختر پی بیرم... اگر این کار کانی قشنگ بدیدن من باید خوب می‌شود. او از همه چیز مطلع است...

وای خداجان... ای عیسی!... او را بمن برسان... یک شمع نذر گلیسا

می کنم!

در همین اثنا بود که ژان پهلوان مثل اجل بسر وقتش آمد و او را از زمین بلند کرد و گلویش را گرفت که ما از چگونگی آن خبر داریم. پس از رفتن ژان، خانم گلین گل زانو در بغل گرفت، تمام بدنش می لرزید و گلویش را که در اثر فشار انگشتان ژان بسختی درد می کرد می مالید. پس از آنکه آند کی دردش ساکت شد و حالتش جا آمد، بزحمت از جا بلند شد و به پنجره شکته نگاه ترس آلودی انداخت و زیر لب گفت:

- فردا می دهم این پنجره را درست کنند و میله های ضخیم آهنی در آن کار بگذارند تا دیگر راحت و آسوده باشم.

آنوقت برای اطمینان خاطر، کیسه های طلا را در صندوق محکمی جای داد و سپس به تفکر پرداخت و طبق عادت، افکار خود را بصدای بلند بر زبان آورد:

- باید بدانم که چه کسی بریتل را ربوده است... بعدش باید بفهمم که اصلاً این دختره کیست و از کجا پیدا شده و چه منظوری دارد؟ و آخرش هم باید به اسرار زندگی و گذشته او و هویت پدر و مادرش پی برد و بدانم چرا اسم و فامیل خودش را از همه مخفی می کند؟... خدا می داند که از چه فامیلی بدنیا آمده... راستی یک جعبه کوچک داشت که اوراق و استادش را در آن می گذاشت... بروم به یعنی حتماً بدرد می خورد...! ولی تفیش کردن جعبه یک دختر گناه ندارد؟..

خانم گلین گل چند دقیقه فکر کرد و سرانجام خودش را راضی نمود و گفت:

- این کار خیانت نیست بلکه خدمت به شاه مملکت است و در ضمن درآمد زیادی هم عاید من می شود.

خانم گلین گل به این ترتیب خیالش را راحت نمود و بطبقه پائین خانه خود رفت. از آشپرخانه یک عدد شمع برداشت و به اطاق بر تیل رفت و بروشنایی آن در را باز کرد و مستقیماً به طرف گنجه ای که از چوب آبنوس ساخته شده بود رفت. با دستی لرزان گنجه را باز کرد و جعبه کوچکی از آن برداشت و به اطاق خود رفت. در را بست و میز را جلو در کشانید تا کسی نتواند سر زده وارد شود. آنگاه جعبه را باز کرد و روی تختخواب خالی نمود. از قضا

توی آن چیزی جز یک قوطی یمصرف کوچک و چند ورقه کاغذ نبود ولی چون قوطی بزمین افتاد صدائی از آن بلند شد مثل اینکه چیزی در درون آن می‌باشد.

خانم گلین گل با ترس و لرز قوطی را باز کرد و یک انگشت‌تری آهنی و یک لوله کاغذ در آن بود و چون نوشته آن بزبان ییگانه بود نتوانست از مفهوم آن مطلع شود لذا با کمال اوقات تلغی آنرا مجدداً لوله کرد و در قوطی گذاشت و با بی‌اعتنایی و بدون هدف قوطی را بجیب خود گذاشت، چند ورق کاغذ کهنه نیز در جعبه دیده می‌شد و خانم گلین گل بزرگترین آنها را برداشته باز کرد و چون بزبان فرانسه در آن شرحی نوشته بودند با زحمت شروع به خواندن کرد و سرانجام منظور نویسنده را فهمید. در این کاغذ شرحی از سرگذشت تأثیرانگیز زنی بنام بلانش دوسوژیس نوشته شده بود که خطاب به کودک جدید الولاده‌ای بود.

خانم گلین گل از متن این نوشته چنین فهمید که دختر ک مستاجر او اسمش سوژیس بوده و دختر هانری چهارم پادشاه فرانسه می‌باشد و هانری مادر او را بسیار دوست داشته است. آنگاه با خود گفت:

- عجب حکایتی است.!. آیا شاه خبر داشته که این دختر او بوده؟..  
به‌صورت راز بزرگی برای من کشف شد که هنوز جزئیات آن برای من نامعلوم است. آنچه یقین است، با این اطلاعات عجیب ثروت سرشاری نصیب من خواهد شد شاید هم درسر این کار بالای دار بروم... وای، وای...! باید خیلی احتیاط کرد چون اسرار شخص شاه در این موضوع وجود دارد. اگر حقیقتاً این بریتل یا سوژیس دختر شاه را بوده‌اند خیلی مهم است و در ازای این خبر شانس و اقبال‌بمن روی خواهد آورد و اگر دختر شاه نباشد و چنین حرفی به شاه گفته شود باید زندان و دار را بچشم به بینم من هیچ وقت حاضر نیستم یک عمر تبعید شده یا در کنج زندان زنده بگور شوم...

گلین گل پس از این تفکرات، به چند قطعه کاغذ دیگر که در جعبه بود نگاه کرد، همه آنها بزبان خارجی بود ولی یک قطعه آن را بفرانسه نوشته بودند که گلین گل از مطالعه آن دچار وحشت گردید و قلبش بشدت به طیبدن درآمد.

سمع تماماً سوخته بود و نوری در اطاق وجود نداشت تا بخوبی آن نامه را

مطالعه کند به پنجه نگاه کرد و متوجه شد که روشنائی روز دمیده است لذا برگشت. نامه را بطرف نور سحر گاهی گرفت و چین خواند.

«محبوبه عزیزم! اگر خاطر قان باشد من گاهی در مورد این شخصیت عالیقدر یعنی شوالیه پاردادایان با شما صحبت کرده‌ام.

می‌دانید که این شخص در اوایل با من دشمن بود، و روزی مرا بسختی مجروح کرد بطوریکه امید بهبودی نداشتم، ولی در اثر مواضع و پرستاری همین مرد عجیب که آنی از بستر من دور نمی‌شد زخم پیکرم بهبود یافت و کاملاً زندگی از سر گرفتم و از آن بعد، من و پاردادایان با یکدیگر بسیار صمیمی شدیم. این را هم می‌دانید که من و شاهزاده خانم فوستا با هم دوست بودیم، من طوق اطاعت وی را برگردان داشتم. فوستا پس از شکست خوردن از پاردادایان بطرف آفتاب یعنی ایتالیا رفت و قبل از عزیمت خود، نخواست آنهایی که درباره او نیکی کرده‌اند بدون پاداش بمانند و در نتیجه همین امر بود که قطعه زمین وسیعی در مجاورت قریه سوژیس شما بمن اعطا کرد. من افتخار ملاقات شما را در آنجا کسب کردم. من نسبت به کسی که مرا مجروح نموده و از آن پس، با نهایت مهربانی به پرستاری ام همت گماشت بی اندازه اخلاص و ارادات دارم. اینک موقع آنست که من هم در مورد دوستان خود قدردان بوده و پاداشی به آنها بدهم.

اوراقی که پیوست این نامه برای شما می‌فرستم و نمی‌توانم نزد خود نگاهدارم، ارزش بی اندازه‌ای دارد زیرا محل گنجی را که شاهزاده خانم فوستا پنهان کرده است معین می‌سازد! همچنین، در این اوراق تاریخ پنهان کردن گنج و چگونگی سپردن آن بمن، شرح داده شده است... این اوراق و اسناد گرانها امانتی است که بمن سپرده شده است. اکنون شاهزاده خانم فوستا در این جهان وجود ندارد زیرا او را بقتل رسانیده‌اند. شاهزاده خانم فوستا در زمان حیاتش این گنجینه طلا را برای مصرف خود تهیه و ذخیره کرده بود و اینک متعلق به فرزند او است که از پاردادایان بعمل آمده است.»

میریتس دایه با وفای آن طفل که پس از مرگ فوستا چندان زندگی نکرد و در اثر دربوته شدن کودکی که به او سپرده شده بود، از فرط غم و اندوه جوانمرگ

شد. نسبت بمن محبتی خاص داشت و چون می‌دانست شاهزاده خانم فوستا چه لطف و محبتی درباره من داشته است، بسرا غ من آمد و اسرار خود را برای من فاش نموده و اظهار داشت که امانتی بشما می‌سپارم که باید به صاحب اصلی آن برسانید... این امانت همین اوراق و اسناد است که مکان گنج را معین می‌نماید. میریتس بیچاره ضمن صحبت بمن گفت که بعضی از دشمنان فوستا از محل دفینه اطلاع دارند و در صدد ربودن آن می‌باشند.

میریتس نسبت به خانم والاتبار خود علاقه بخصوصی داشت می‌خواست پس از مرگ نیز خواسته‌های او را انجام دهد. لذا پس از مرگ وی، طفل را مانند کودک خود مواظبت نمود ولی، کودک را از وی ربوتد و میریتس بدخت دیگر امیدی به زندگی نداشت و خود را مسموم کرد و من او را در با غ سوزیس دفن کردم. اگر میریتس بیچاره چندی از اجرای تصمیم مخفوف خویش خودداری می‌کرد، من کودک را پیدا کرده و به او می‌سپردم زیرا حدس می‌زدم که این عمل از طرف چه کسی صورت گرفته است.

در پاریس مرد زنده پوشی زندگی می‌کرد که (سائتا) نام داشت و با شاهزاده خانم فوستا دشمنی می‌ورزید. پس از مفقود شدن کودک من به این شخص ولگرد ظنین گردیدم و تصمیم گرفتم او را تعقیب کنم زیرا خیال می‌کردم که این بدرجنس که با فوستا دشمن بود ممکن است برای انتقام طفل او را برباید. متأسفانه میریتس که بجستجوی کودک همه جا را زیر پا گذارده بود سرانجام مایوس شده و قبل از اینکه بسرا غ من بیاید، زهر را بلعیده و کار از کار گذشته بود. اینک طفل مفقود شده و دایه‌اش با مرگ هم آغوش گردیده است و من لازم می‌دانم این اوراق بدست پدر طفل یعنی آقای پاردايان برسد. قول می‌دهم که شوالیه پاردايان بهتر از هر کس از حقوق پسرش دفاع کرده و در برابر بدخواهان مقاومت نماید. اگر کودک را پیدا کردم شخصاً او را با همین اوراق و اسناد به پاردايان می‌سپارم.

حالا که به ارزش این اسناد واقف شدید قطعاً در تگهداری آنها دقت و مراقبت کامل خواهید نمود. اگر این اسناد مفقود شود دامن شرافت من لکه‌دار خواهد شد

و من مردی نیستم که با این وضع بتوانم زندگی خود را ادامه دهم.  
 در این قسمت چند سطری دیگر بود که بکار خانم گلین گل نمی آمد زیرا  
 منظور او فهمیدن مکان گنج بود که در آن سطور دیده نمی شد، چند سطر پائین‌تر  
 این عبارت بنظر می‌رسید: امیدوار موافعی که موجب عدم موفقیت عشقی من و شما  
 گردید موجب دلتگی آن یار عزیز نگردیده و همچنین با وجود ضرباتی که بروح  
 ما وارد آمده است... من همیشه نامزد صمیمی و دلداده با وفا و محروم و ناکام  
 شما خواهم بود.

### «لویزی کاپلو»

خانم گلین گل از خواندن این شرح دیگ طمعش بجوش آمد و گونه‌هایش از  
 فرط هیجان گلگون شد و از چشمان بی‌فروغش نور مسرت درخشید و با خود  
 گفت:

- گنج..! گنج بزرگی در این ورق‌پاره‌ها پنهان است...! خدا یا... چقدر  
 مکه طلا در این دفینه هست.؟. صدها هزار... یک میلیون.؟. شاید هم بیشتر...  
 اگر دسترسی به آن داشتم خوشبخت ترین زن عالم بودم..!  
 در اثر این حیالات قیافه‌اش بهم برآمد و پرده‌های دماغش باز شد و با  
 نومیدی وحشت‌انگیزی گفت:

- این نامه هفده سال قبل نوشته شده است و معلوم نیست برسر این پولها چه  
 بلائی آمده است!

طبع حریصش راضی نمی شد به این سادگی چشم از آن نامه بردارد لذا با  
 خود گفت:

- باید تند نرفت!... باید فکر و استدلال کرد و نتیجه گرفت... این آقای  
 کاپلو و معشوقه‌اش هر دو در اثر محرومیت از وصال خود کشی کردند و با این  
 گرفتاری‌ها کی بفکر پاردادایان و گنجینه او بودند؟. صبر کن جستجو کنم...  
 آنگاه اوراق بهم ریخته را جستجو کرد و همه را قرائت نمود ولی در آن اوراق  
 جز چند فرمان و حکم ترقی مقام و منصب و اعطای عنوان و وصیت‌نامه و نامه‌های  
 عاشقانه، چیزی نبود و بهیچ وجه صحبتی از گنج و محل اختفای آن دیده نمی شد!

چند ورق دیگر در میان آنها بود که به لفت اجنبی نوشته شده و گلین گل از آنها سر در نمی آورد. لذا آنها را کنار گذاشته زیرلب گفت:

- از سه حال خارج نیست: یا اوراق مزبور برای صاحبی ارسال شده و در این صورت دست من بجائی نخواهد رسید. یا ممکن است آنرا در جای امنی پنهان کرده‌اند و در این صورت نیز محرومیت من قطعی می‌باشد و یا اینکه رمز آن در این ورقه‌های زبان خارجی است که من نمی‌فهمم و باید بدهم کسی ترجمه کند و این کار را هم به هر کسی نمی‌شود اطمینان کرد چون ممکن است اسناد را بذدد و یا حقیقت را بمن اظهار نکند. اگر هم حقیقت را بگوید از من احمق‌تر است. بهره‌حال ضرری ندارد تمام اطاق را جستجو کنم شاید نوشته‌ای، چیزی بذست آورم! ..

آنگاه با دو انگشت نوک بینی خود را گرفت و بملایمت کشید گوئی بدین وسیله می‌خواست افکارش بیک نقطه جمع شود. بقرار معلوم عجالتاً از تجسس اطاق بریتل صرف نظر کرده و بفکر ترجمه اوراق بود زیرا با خود گفت:

- بهترین راه این کار اینست که برای خواندن این اوراق به کشیش طرف اعتماد خودم که گناهان مرا بخشیده مراجعه کنم.

این کشیش وارسته و بی‌طبع است و کاری به این کارها ندارد... ولی ممکن است سؤال کند که من اینهارا از کجا آورده‌ام؟ در اینصورت دزدی من ثابت می‌شود و باید جهنم را بچشم خود بینم و من میل ندارم از بهشت صرف نظر کرده و به دوزخ بروم! ... پس چه باید کرد؟ ..

اما مراجعه به کشیش مانعی ندارد چون کشیش من آدم مهربان و ساده‌ای است مجبور نیستم دروغ بگویم زیرا از بس آدم خوبی است حرف مرا حمل برصحت خواهد کرد!

آنوقت اوراق را مرتب توی جعبه قرار داد و آنهائی را که قرار بود به کشیش ارائه دهد کنار گذاشت و بقدرتی غرق این موضوع بود که دنیا را بکلی از یاد برده بود!

ناگهان دستی سنگین به شانه‌اش خورد و صدای رعد آسمائی گفت:

- پيرزن بدجنس ! چرا به دزدی خانه او آمده‌اي ؟ !

گلين گل که از فرط وحشت صدایش از گلو يرون می آمد گفت:

- اي خدا... اي مسيح،... بدام برسيد... ! اين همان جوانى است که دو ساعت قبل می خواست مرا خفه کند !

براستی هم اين شخص ژان پهلوان بود که در موقع عبور از کوچه، پنجره اطاق بزيل را کاملاً باز دиде و يك ندای پنهانی باو نهيب زده بود که وارد خانه شده و از چگونگی اطلاع حاصل نماید. لذا از پنجره شکته وارد شده و بدون اينکه خانم گلين گل متوجه شود. او را در موقع حساسی غافلگير کرده بود. ژان پهلوان مثت خود را بالا بردا تا به مفز پيرزن فرود بياورد و گلين گل سرميان شانه‌ها فرو برد و آماده مرگ شد و بخيال خود فرياد می کشيد در صورتیکه صدائى جز ناله‌های ضعيف از گلويش يرون نمی آمد و تمام بدنش بلزره افتاده بود !

ژان پهلوان مثت خود را فرود نياورد و با صدای خشنی فرياد زد:

- بلند شو به بيم ماده سگ..! برو شكر کن که زن هستي و گرنه الان مرده بودی !

گلين گل منتظر تکرار فرمان نشد و از جاي برخاست و خونسردي خود را مجدداً بدمست آورد زيرا مطمئن شد که ديگر خطری متوجه او نمی باشد. ژان تمام اوراق را جمع آوري کرد و درون جعبه گذاشت و آنگاه پنجره اطاق را محکم بست و بطرف پيرزن آمده گفت:

- از اطاق برو يرون منتظر من باش !

خانم گلين گل که صلاح خود را در اطاعت می دید يرون رفت و در سرمه منتظر ماند.

ژان قدری به اطراف نگريست تا جای امنی برای پنهان کردن جعبه پیدا کند ولى چون چنین جائی نديد با خود گفت: بهتر است جعبه را با خود بيرم چون خيال م راحت تر می شود. آنگاه از اطاق يرون رفت و با کليدي که روی ميز برداشته بود در را قفل کرد و به پيرزن گفت:

- کلید دیگر این اطاق را بده !

گلین گل خود را به نفهمی زده گفت:

- کدام کلید ؟

ژان غرش کنان گفت:

- اگر معطل کنی به پیر بودنت ترحم نمی کنم و گلویت را می فشارم تا بعیری.

گلین گل که می دانست حرفهای جوان شوخی بردار نیست گفت:

- یائید، کلید دیگر پائین است

ژان گفت:

- برو یاور.

گلین گل در حالیکه پله ها را بسرعت پائین می رفت و از ترس دم بدم صلیب  
به سینه رسم می نمود زیر لب گفت:

- ای عیسی ! .. این یقیناً شیطان است که به شکل آدم درآمده ... ! مرا از شر او  
نجات بده ... !

در اطاق پائین دسته کلیدی را برداشت و به ژان که دنبال وی آمده بود تسلیم  
نمود. ژان کلیدها را در جیب خود نهاد و گفت:

- اگر دفعه دیگر به اطاق مادمازل بریتل بروی بدان که چشمانت را از کاسه  
پیرون می آورم تا نتوانی به اثاییه مردم نگاه کنی ! ...

پیرون که صدایش در نمی آمد با سر اشاره کرد که اطاعت می شود ژان  
غرشی دیگر نموده گفت:

- اگر زبانت را هم نگاه نداری و از این قضیه چیزی بکسی ابراز کنی زیانت  
را از حلقت پیرون می کشم !

خانگم گلین گل مجدداً بعنوان تسلیم سر تکان داد.

آنگاه ژان پهلوان گفت:

- حالا در را باز کن من بروم !

گلین گل در دل خوشحال شد که از شر این موجود خطرناک در امان مانده  
و بسرعت خود را بدر رسانید و آن را باز کرد.

ژان قدم به بیرون نهاد و گفت:

- من برمی گردم تا قفل بزرگی به آن در بزم و خیالم راحت شود و تا  
مرا جمعت من حرفهای را که گفتم فراموش نکن!  
سپس براه افتاد و خانم گلین گل بمحض دور شدن او در را بست و از پشت  
کاملاً قفل و بست آنرا انداخت و مانند کسی که در را بروی بلای آسمانی بسته  
باشد نفس راحتی کشید و به اطاق خود رفت و روی صندلی دسته داری نشست.  
دیگر قوایش تحلیل رفته بود و چند دقیقه‌ای سنت و بی حرکت ماند و آنگاه  
آهسته آهسته حواسش بجای خود آمد و فکر و هوشش بکار افتاد و اندک اندک  
بحال عادی برگشت، چند دقیقه فکر کرد و با خود گفت:

- عجب حرامزاده‌ای بود؟ ولی من از او رندر هستم چون موقعیکه رفت  
پنجره را به بند تردستی کرده و قاب کوچک را برداشته و در جیب نهادم!  
آنگاه دست بحیب برد و قاب فلزی را بیرون آورد. آنرا باز کرد و لوله  
کاغذ را بدقت نظر نمود و گفت:

- شاید تمام رمزها در این لوله کوچک کاغذ بوده باشد. خط آن لاتین است و  
من یک کمی ضمیم دعاهای خود. بحروف لاتین آشنایده‌ام...  
آنگاه دفعتاً تکانی بخود داد و گفت:

- چقدر بی احتیاطی می‌کنم...

برسعت برخاست و لوله کاغذ را در کنار پولهای خود پنهان نمود ولی قاب  
فلزی را با بی اعتنائی کامل در کشو میز انداخت. سپس بطرف پنجره شکسته رفت  
و نگاهی به آن کرد و لباس پوشید و از خانه خارج شد و بسرا غ آهنگری رفت تا  
سفراش چند میله آهنسی برای پنجره خود بدهد و مبلغی اضافه پول داد تا زودتر  
دست بکار شوند.

ژان پهلوان چون از منزل گلین گل خارج شد نظری به خانه خود انداخت و  
بخود گفت که جمهه را به منزل خود برد و در آنجا پنهان نماید ولی از تصمیم خود  
منصرف گردید و قصد کرد در این موقع که مردم در کوچه‌ها به آمد و رفت

مشغولند سری به منزل کنینی بزند.

بنابراین جعبه را در زیر دامن بالاپوش خود مخفی نمود و بحرکت درآمد و در ضمن به تفکر مشغول شد. تصمیم گرفت به خانه کوچه (موشها) که کنینی را دست و پا بسته در آنجا رها کرده بودند رفته و او را از قید و بند آزاد و با وی مردانه جنگیده و بقتلش برساند. زیرا با خود می‌اندیشید که تا کنینی بدجنس زنده است بریتل هرگز در آمان نخواهد بود و قصد کرد که بهیچ وجه به آن وجود منحوس رحم نکند. در اثنای این تفکرات سفارش بریتل بخاطرش آمد که او را به رعایت احتیاط تذکر داده بود، لذا تا اندازه‌ای از رفتن بنزد کنینی صرف نظر کرد ولی بدون اراده همچنان بطرف کوچه (موشها) در حرکت بود. همانطور می‌رفت تا اینکه خود را در کنار منزل او دید و چون تصمیم قطعی نداشت نسبت بخود خشمگین بود. سرانجام فکر نخستین در اوقوت گرفته و بسرعت در را باز کرد و با قدمهای تنداز دالان گذشت و از پله‌ها بالا رفت و وارد اطاق گردید.

کنینی از تختخواب بزمیں افتاده و اگر چه دهان بندش را پهلوانان از دهانش برداشته بودند ولی بدنش همانطور طناب پیچ مانده بود. در نزدیکی او یک قبضه کارد شکاری که از شب گذشته در آنجا مانده بود بنظر می‌رسید. ژان فهمید که آن بدجنس چشمیش بکارد افتاده و خود را از تخت بزیر افکنده تا وسیله آن کارد، طنابها را بریده و فرار نماید ولی به این عمل موفق نگردیده است.

ژان کارد را بدست گرفت و آنرا بالا برد و بهمان حال بالای سر کنینی نگهداشت.

کنینی که از شجاعت بهره کافی داشت از این حرکت خم بابرو نیاورد بلکه سربلند نموده با خشونت و غرور نگاهی به سرایای ژان نموده گفت:

- چرا معطلی؟... بزن... دفعه‌اول گفتم که تو آدمکشی!

ولی ژان صدای او را نشنید زیرا در باطن خود با دو حس متضاد در مبارزه بود.

می‌خواست دشمن پلید را با ضربتی در خون بفلطاند ولی گفته‌های بریتل بخاطرش می‌رسید و دستش مست می‌شد. این دو حس متضاد، او را سخت

ناراحت کرده و خون را در عروقش بجوش آورده بودند.  
سرانجام کارد ژان پائین آمد و کنیینی بجای اینکه بیمی بدل راه دهد با  
صدای تحقیرآمیزی گفت:

- چرا دستت می لرزد؟.. منکه قدرتی ندارم...!  
ولی کارد ژان بدن او را سوراخ نکرد بلکه طنابهایی که او را مقید داشت  
یکی یکی برید و او را آزاد نمود.  
کنیینی بمشاهده این حال در دل گفت که قطعاً عقوبتی وحشتناک‌تر از  
کشن برای من درنظر گرفته است.

در این اثنا ژان با صدای خفیفی گفت:  
- برو کنیینی، من بخاطر عشق او ترا بخشیدم!  
کنیینی که بهیچ وجه منتظر این پیش آمد نبود بی‌نهایت بحیرت افتاد و از  
جای جست و گفت:

- مرا بخشیدی؟.. پس راستش را بگو که از من ترمیمه‌ای!.. ولی بدان که  
من ترا نخواهم بخشید و این موضوع را خودت بهتر می‌دانی... وای بروزی که  
در سراه من قرار بگیری!..

این دفعه ژان گفته او راشدید و به تحقیر شانه بالا افکند و بصدای متین و خشنی  
گفت:

- ای بی‌شعور! من هم بتو نصیحت می‌کنم سر راه من قرار نگیری و چشم به  
فیافهات نیفت.

اگر به زندگی منحوست علاقه داری نصیحت مرا بگوش بگیر و گرنه وای به  
احوال!..

ژان ساکت ماند و کنیینی از تأثیر این سخنان لرزشی در بدن خود حس  
کرد و در عین حال تبسم ساختگی برلب راند و بدین وسیله تشویش خاطرش را  
محفوی کرد.

ژان بسمت در رفت و در آنجا سربر گردانید و گفت:  
- خدمتکاران تو دست و پا بسته در پائین افتاده‌اند اگر خواستی آنها را آزاد

کن.

ژان پس از ادای این کلام به صورت کنسینی خیره شد و در قیافه خشن و بیرحم او اثری از رحم و شفقت دید و تعجب کرد و با خود گفت:

- کسی که خودش به مصیبتی گرفتار باشد از حال همدردان خود خبردار می شود. ناگهان کنسینی از اطاق بیرون جست و در موقعیکه ژان پای به پله نهاده بود کنسینی به سرسرای کنار پله رسید و لحظه‌ای در آنجا مکث کرد تا ژان از پله پائین برود.

آنگاه دفتاً شانه خود را بدیواری تکیه داد و بلافاصله دریچه‌ای باز شد و سوراخ گنجه مانندی پیدا شد. کنسینی بسرعت از آنجا داخل شد و تکمه‌ای را که در دیواره آن گنجه قرار داشت بدست گرفت و محکم بر طرف خود کشید و نگاهداشت، سپس گوش فرا داد، ناگهان صدای فریادی توام با صدای افتادن جسمی بگوش رسید. چشم انگشتی بطور وحشیانه‌ای درخشیدن گرفت و بقوت تکمه را بجلو یعنی بجای خود فشار داد و با خنده وحشیانه‌ای گفت:

- تمام شد!

لحظه‌ای دیگر گوش داد و چون چیزی نشید از گنجه بیرون آمد و در سری را بست.

از پله‌هایی که ژان فرود آمده بود پائین آمد و چون به پله اول رسید پای خود را بزمین زد بطوریکه گفتی می خواهد از استحکام آن مطمئن شود و چون از این قسمت خاطر جمع شد بطرف دالان رفت و در آنجا بطرف صندوق که در دیوار کار گذاشته بودند رفت و با انگشت تکمه‌ای را فشار داد صندوق بکنار رفت و سوراخی مشبک که یکقدم طول داشت پدیدار گردید.

کنسینی بدقت گوش داد و صدای ژان را بخوبی شنید که برای فهم کنسینی، بزبان ایتالیائی کلمات تهدیدآمیز و ناسزاهای خشن ثار او می کند.

کنسینی سر از سوراخ صندوق بیرون آورد و تبسم و حشتناکی کرد و صندوق را بجای خود قرار داد و دیگر صدائی شنیده نشد.

آنگاه بصدای رعد آسانی که گویا می خواست فربانی حیله و تزویرش بشنود

فریاد زد:

-در آنجا بقدرتی فریاد بزن تا بمیری !

آنگاه با خونسردی بسرا غ مستخدمین خود رفت و آنها را در آشپزخانه مفید یافت. دست یکی را باز کرد و اشاره نمود تا او دست و پای دیگری را باز نماید. و بسرعت از آن خانه بیرون رفت و بطرف خانه خود که در کوچه سن هونوره واقع بود روان گردید و امیدوار بود که قبل از مراجعت لثونورا کالیکای از قصر لوور که شب را در آنجا بسر برده بود، بتواند به خانه برسد.

## ۱۹

### کینه «سائتا»

بطوریکه گفتیم (سائتا) تخت روان حامل بربیتل را تعقیب کرد تا به مقصد رسیدند و وارد خانه شدند. آنوقت از دور، آدرس خانه را که در کنار بار انداز قرار داشت بخاطر سپرده و زیرلب گفت:

- نشانی این منزل خیلی ساده است و با چشم بسته می‌توان آنجا را پیدا کرد.  
آنوقت بدون اینکه از احدی یسم و هراسی داشته باشد با قدمهای محکم راه افتاد و با وضعی مسخره آمیز با خود می‌گفت:  
- کنسینی بد بخت اصلاً شانس ندارد.

هر قدم خلافی که بر می‌دارد رسوایی شود.  
اینک آشیانه عشق او را پیدا کرده‌ام و لشونورا از این کشف من راضی خواهد شد و همین اندازه برای من بس است که بمنتظر خود برسم.

چون بمنزل خود رسید روی تختخواب مندرس خود افتاد و با خود گفت:  
- منکه خوابم نمی‌برد. باید دید تا صبح چه کاری می‌توانم انجام دهم؟ صبح زود از چگونگی دستگیری ژان مطلع خواهم شد.  
آری، ژان دستگیر شده است.

چون شخصاً نزد (نوی) رفته و به او گزارش دادم که شاه در خطر است و حتماً نیروی پلیس بموقع آنجا رسیده‌اند. خاکهای کوچه را دیدم که زیروزیر شده

بود و معلوم بود عده زیادی در آن کوچه رفت و آمد کرده‌اند و در چند نقطه خون ریخته بود. یقیناً جنگ و جدالی بوقوع پیوسته و پسر فوستا هم اکنون در یکی از زندانهای شهر زندانی است نمی‌دانم به زندان شاتله یا کنسیرژری بردۀ اند... الان، پسر فوستا... ژان را بشدت شکنجه می‌کنند، با آهن گداخته بدنش را می‌سوزانند، به چهار میخش می‌کشند!

در پی این افکار، سائتا در تاریکی اطاق بقهقهه خندید. لیکن ناگهان مشوش گردید و خنده از لب دور شد و با خود گفت:

- خیلی مایلم تا فردا زنده مانده و جریان را به بینم... این ژان کوچک پهلوان دست پرورده من است... تاکنون هیچ یک از دست پرورده‌های من به این پایه شجاع و جنگجو نبوده‌اند... حقاً که حلال زاده است... حقاً که پسر فوستا و پاردادایان می‌باشد!...

سائتا هنگام تلفظ کلمه پاردادایان که توام با اسم پرسش برزبان رانده بود لرزشی در بدن خود احساس کرد و چندی در حالت بهت و حیرت ماند و سرانجام در دل گفت:

- آری... پسر پاردادایان... فوستا این موضوع را از من پنهان می‌کرد ولی من باین مسئله پی بردم.. تا موقعیکه پاردادایان در پاریس نبود، من می‌توانستم به عملی دست بزنم ولی فعلًا در اینجا است و با ژان ملاقات کرده است... آیا می‌داند که وی پسر اوست؟؛ اگر هم تاکنون پی به این مطلب نبرده باشد بزودی خواهد دانست...

راستی پاردادایان تاکنون نه تنها کوچکترین بدی در حق من نکرده و بلکه با مبارزه با فوستا و مغلوب کردن وی آتش حقدو کینه مرا خاموش می‌کرد ولی این مبارزه بخاطر شخص من نبود. پس هر چه برس او بیاید غمی ندارد... فعلًا قدری استراحت کنم..!

سائتا هر چه در رختخواب خود غلطید خواب بچشم نیامد، لذا با خشم تمام از جای برخاست قداره بر کمر بست و از خانه‌اش بیرون رفت و زیر لب غرش کنان گفت:

- دلم جوش می‌زند... راه رفتن در کوچه در این هوای خنک برای من خوب است!

پس از این استدلال بحر کت درآمد و مستقیماً بطرف کوچه درخت خشگ روان شد و در برابر منزل بربیتل ایستاد. با وجود اینکه یک بار باین کوچه آمده و همه جا را بدقت وارسی کرده بود، مجدداً شروع به بازرسی نمود بطوریکه گوئی می‌خواهد شرح واقعه چند ساعت قبل را از در و دیوار و زمین، این شاهد بی‌زبان بشنود.

سرانجام با قلبی مطمئن که در آنجا زدو خورد خونینی بوقوع پیوسته کوچه درخت خشگ را ترک گفت و با قدمهای آرام از آنجا دور شد و بدون آنکه مقصد معینی داشته باشد، بی‌اراده در کوچه‌ها براه افتاد.

این راه پیمانی یهوده دو سه ساعت ادامه داشت تا اینکه هوا کم کم روشن شد. سائنا تصمیم گرفت که پیش از رفتن بسراج لثونورا، بمتنزل خود برگشته و ساعتی استراحت نماید. چون به کوچه (کروا) رسید ناگهان ژان پهلوان را بنظر آورد که از کوچه (فور) خارج می‌شود. لذا بسرعت خود را در گودالی پنهان نمود.

ژان پهلوان بدون مشاهده او، گذشت و بقدرتی غرق فکر و خیال بود که اصلاً متوجه اطراف خود نبود.

ژان که بسرعت می‌رفت دراندک زمانی مسافتی از او دور شد و سائنا که هنوز قلبش می‌لرزید سر از کمینگاه بیرون آورد و با نگاه شرر باری بدنبال او نگریست و زیرلب گفت:

- آزاد است!... ای خدا... از دام مهیبی که با آنهمه زحمت و مهارت در راهش گستردۀ بودم نجات یافته... اینک کاملاً آزاد است و بمتنزل خود می‌رود... تمام نقشه‌هایم نقش برآب شد...!

آنگاه مأیوس و غضبناک، راه خانه را در پیش گرفت و چون بمتنزل رسید روی نیمکتی افتاد و مدتی سر بروی دست گرفت و بفکر فرو رفت و تردیدی نیست که به طرح نقشه‌های انتقام جدیدی مشغول گردید.

در حدود ساعت هشت بمنزل گنسینی رفت و طولی نکشید که لثونورا کالیکای وی را نزد خود خواند. سائنا بمحض ورود بالحن خودمانی و مسخره‌ای گفت:

- خانم! اگر میل دارید شکار را در تله دستگیر کنید خیلی آسان است. بروید کوچه (موش‌ها) کنار اسکله. آنجا خانه دور افتاده و مجذبی هست و شکار مطلوب شما آنجا است.

سائنا در حین اجرای این کلمات متوجه بود که لثونورا بی‌نهایت مکدر است و می‌دانست که علت کدورت خاطر او بجهت اینست که از عشق جدید شوهرش گنسینی اطلاع یافته است. ولی چون سائنا و لثونورا مدت مديدة با هم صمیمی بوده لثونورا تمام اسرار زندگی خود را بدون پروا به او اظهار می‌داشت، از قیافه گرفته وی نهراسیده و گزارش خود را بطوریکه دیدیم به او داده بود. لثونورا با صدای غم آلود خود گفت:

- پس قضیه حقیقت داشته؟ و من اشتباه نکرده‌ام؟ آیا گنسینی معشوقه جدیدی پیدا کرده است؟

سائنا با بی‌قیدی شانه بالا انداخته گفت:

- مگر پروانه از گلی به گلی نمی‌نشیند؟ شوهر شما هم در حکم پروانه است. شما که او را از همه بهتر می‌شناسید!

لثونورا بسختی گفت:

- بله... او تمام زنان را، غیر از من دوست دارد!

سائنا گفت:

- خیر، خانم، اینطور نیست. بالاخره از آنها خسته می‌شود و باز بسوی شما می‌آید. پس سهم شما از دیگران بیشتر است!

لثونورا این کلام را نشنیده گرفت و بفکر رفت و آهی کشید و پس از لحظه‌ای بحال عادی خود برگشته، سر برداشت و به آرامی گفت:

- چگونگی را مفصلًاً شرح بده و قبل از همه اسم معشوقه او را بمن بگو.

سائنا بالحن اسرار آمیزی گفت:

- شما در این مورد اشتباه کرده‌اید! چون کسی که منظور من است معشوقه شوهر شما نیست، بلکه شوهر شما آن دختر را به زور بچنگ آورده و می‌خواهد از وی کام بگیرد!

لئونورا بسادگی پرسید:

- این دختر آنقدر پاکدامن است که تسلیم او نمی‌شود؟  
سائنا گفت:

- به!.. من نمی‌گویم در این سال و زمانه دختر پاکدامن وجود دارد بلکه منظورم اینست که این دختر به جوان دیگری عاشق شده است!  
لئونورا گفت:

- پس تعریف کن به بیشم... مثل اینکه داستان بی مزه نیست!  
سائنا شرح ربودن بریتل را باضافه آتجه که کنسینی با آن دختر گفت و شنیده بود برای لئونورا تعریف کرد و لئونورا بدون اینکه اثری از شنیدن این واقعه در چهره‌اش نمودار سازد تمام سخنان وی را استماع کرد و چون گفتار سائنا به پایان رسید، گفت:

- اینطور که می‌گوئی معلوم می‌شود حق با تواست و این دختر عاشق پسر خوانده تو می‌باشد!

لئونورا پس از بیان این مطلب چشم برهم نهاد و به فکر عمیقی رفت.  
بطوریکه سائنا با وجود اینکه با گوشه چشم قیافه او را از نظر دور نمی‌داشت از طوفانی که در ضمیر سائنا حاصل شده بود اثری ندید.

لئونورا پس از تفکر سر برداشت و تصمیمی گرفت و با صدای سردی گفت:

- آیا خبرداری که دیشب بین شاه و پسر تو چه گذشته است؟

برقی از چشمان بیفروغ سائنا درخشید زیرا وارد موضوع می‌شد. لذا اندکی ساکت ماند و آنگاه بصدای تمسخر آمیز و لبی خندان گفت:

- از این موضوع اطلاعی ندارم و اگر سرکار خبری دارید لطفاً بمن بگوئید.

لئونورا با خونسردی عادی خود گفت:

- خیلی خوب... حالا که نمی‌دانی برایت تعریف می‌کنم... شاه نیمه شب با

بدنی کاملاً صحیح و سالم به لوور مراجعت کرده و بطوریکه بمن خبر دادند خیلی هم شاد و خندان بوده است!

سائنا زیرلب گفت:

- از این حرف چیزی نمی فهمم!

لئونورا گفت:

- در کوچه درخت خشک خبرهای بوده... سرگرد پراسلن با جمعی از سربازان خود طبق گزارش لاوارن به آن کوچه رفته‌اند از قرار معلوم زد و خوردی هم شده (نوی) هم با عده‌ای پلیس به آن محل رفته و در نزاع شرکت نموده و چند نفر هم از جمله لاوارن زخمی شده‌اند.

لئونورا لحظه‌ای ساکت ماند و آنگاه نظر خیره‌ای بصورت سائنا انداخته گفت:

- بهر حال تمام نقشه‌های من بهم خورد و گمان می‌کنم تمام این عدم موفقیت‌های ما در اثر این است که دو ساعت زودتر از موقع معین، شاه از قصر لوور خارج شده بود. راستی هر چه فکر می‌کنم که به (نوی) چه کسی اطلاع داده بود که در آن ساعت در کوچه درخت خشک حاضر شود؟ آیا منظور این شخص چه بوده؟

سائنا گفت:

- خانم! شما این مسئله را می‌دانید که من تاکنون کوچکترین خیانتی بشما روا نداشتم! من بودم که (نوی) را مطلع کردم.

لئونورا زیرلب غرشی کرد و گفت:

- چرا؟

سائنا بدون تشویش گفت:

- زیرا همانطور که شما برای خود نقشه‌هایی دارید منهم نقشه‌هایی برای خودم دارم.

ولی آنچه بدیهی است نقشه‌هایی من مغایرتی با مقاصد شما ندارد. هر وقت در مورد عملی با هم مخالفت داشتیم، شخصاً بشما تذکر می‌دهم!

لئونورا نگاه تیز بین خود را بچهره وی انداخته پس از اندکی تفکر گفت:

- حقیقت اینست که نسبت بتو ظنین شده بودم و مطمئن بودم که نمی توانی  
درمورد من بی وفا و خیانت پیشه باشی ...  
حالا این حرفها بکنار ... ولی شکی نیست که اقدامات تو سبب بهم خوردن  
نقشه من گردید !

سائنا بصدای درشتی گفت:

- حضرت علیه در این فکر خطأ می کند ! من موجب برهم خوردن نقشه شما  
نشدم زیرا رئیس پلیس را موقعی به محل واقعه فرستادم که بحساب ما بایستی غائله  
ختم شده باشد. پس آمدن این شخص تأثیری در اصل قضیه نداشته بلکه یک امر مهم  
دیگری کارها را دگرگون نمود که نه شما و نه من مسئولیت آنرا بگردن نداریم.  
لئونورا فکر می کرد که سائنا راست می گوید و دلایلش قانع کننده بود زیرا  
همانطور که می گفت نمی توانست به لئونورا خیانت کند ..

سائنا رشته افکار او را قطع کرده گفت:

- از قرار معلوم. من به تنهاei قادر نخواهم شد نقشه ای را که بیست سال در پی  
اجرای آن هستم بموقع اجرا بگذارم.  
لئونورا با اشاره سر گفته او را تصدیق نموده گفت.

- اسم پدر و مادر پسر خوانده تو چیست؟

سائنا گفت:

- مادرش شاهزاده خانم فوستا است !

لئونورا بشنیدن این اسم نتوانست از اظهار تعجب خودداری کند. آنگاه با یک  
نوع احترام و ستایش نسبت به آن مکاره که از بیشتر جهات نظری خودش بود گفت:  
- دختر پاپ؟ نوه عالیجناب لو کرس برژیا؟ اینگونه ابراز تحسین و تعجب به

سائنا خوش نیامد زیرا بشدت سخن وی را بریده گفت:

- عجب ! .. شما چقدر درحق این زن بدجنس حیله گر مذاхی می کنید؟

لئونورا با صدای تفکر آمیزی گفت:

- حالا فهمیدم این پسر چرا اینقدر مغرور است !

سپس با هیجانی که شنیدن نام فوستا در وی ایجاد کرده بود گفت:

- لابد پدرش هم یکی از شاهزادگان بزرگ و یا از شاهان است؟

سائنا بتمسخر گفت:

- خیر، پدرش یکی از نجیبزادگان محبوب و بی‌نام و نشان است که مانع حصول مقاصد فوستا بود و تمام نقشه‌های او را برهم ریخت.

لئونورا کالیکای در کمال حیرت پرسید:

- وای!.. پاردادایان را می‌گوئید؟..

سائنا گفت:

- بله!

لئونورا لحظه‌ای بفکر اندر شد. حالت رحم و شفقتی در خود حس کرد که نمی‌خواست بزودی از وی زایل شود و یا کسی به حالت وی آگاه گردد. سائنا که یک لحظه او را از نظر دور نمی‌دانست بمشاهده احوال او مکدر گردید. در این اثنا لئونورا سر برداشت و نگاهی به سائنا افکند و گفت:

- سائنا تعریف کن به بینم شاهزاده خانم فوستا با تو چه معامله‌ای گرده، گمان می‌کنم این قضیه داستان وحشتناک و خونینی داشته باشد.

سائنا سری تکان داده آهی کشید و گفت:

- تصادفاً داستان وحشتناکی نبوده بلکه یک مسئله ساده و پیش با افتاده‌ایست که نظایر آن در دوران زندگی فوستا زیاده دیده شده است.

لئونورا گفت:

- هر چه می‌خواهد باشد. من بی‌نهایت مایل بشنیدن آن می‌باشم.

سائنا گفت:

- هم اکنون شما را به این سرگذشت آگاه می‌کنم ولی تذکار این گذشته تلغی برای من خیلی دردناک است زیرا خاطرات نامطلوبی را در ذهن من تجدید می‌کند. جهراً حال برای شرح این واقعه لازم است قبل مقدمه‌ای بچینم و چون مقدمه‌ام تمام شد، باقی سرگذشت را شرح می‌دهم.

لئونورا که از این مقدمه حس کنجکاوی اش تحریک شده بود گفت:

- هر چه می‌خواهی بگو سائنا. من گوش می‌دهم!

سائنا برای اینکه شخص ثالثی در محفل آنها نباشد نگاهی به اطراف انداخته، صدای خود را پست کرد و بالحن تأثیرانگیزی گفت:  
- شما که تاریخچه زندگی فوستا را می‌دانید حتماً حدیث گنج او را نیز شنیده‌اید؟

برقی در چشمان لئونورا درخشید که مانند ساعقه‌ای فوری گذشت. سائنا که گرگ باران دیده بود متوجه این مسرت خاطر او گردید و در دل خوشحال شد.  
لئونورا حدس می‌زد که این مذاکره بنفع او تمام خواهد شد بتعجیل گفت:  
- همان گنجی که می‌گفتید در حوالی کلیسا مونمارتر دفن شده؟.. الان بیست سال از تاریخ این داستان می‌گذرد و تصور نمی‌کنم دیگر چنین دفینه‌ای وجود داشته باشد!...  
سائنا گفت:

- اشتباه می‌فرمایید خانم! هم اکنون این گنج موجود است و کسی بدان دست نزده است.

ده میلیون اشرفی طلا یک ثروت هنگفتی است!...  
کسی که این پول گزار را داشته باشد چه کاری است که نتواند صورت دهد و چه مقامی است که نتواند برسد؟  
بشنیدن اسم طلا، خون به چهره لئونورا دوید و مثل اینکه در جلوی خود تلى از طلا انباشته باشد نظری خیره به مقابل خود انداخت و با حالتی که شباهت به مستان داشت زیرلب گفت:

- ده میلیون اشرفی!.. ده میلیون اشرفی!...  
سائنا که تبسم اسرار آمیزش را ترک نمی‌کرد و زیرچشمی اورا می‌پائید چون اثر اظهارات خود را در وی دید برای اینکه تحریکش نماید گفت:

- این ثروت سرشار. به ژان پهلوان پسر فوستا تعلق دارد!  
لئونورا بطوریکه گوئی ضربت شدیدی بروی وارد آمده باشد بلرزوه درآمد و رنگ از چهره اش پرید؛ چشمان سیاهش درخشیدن گرفت و حالش دگرگون شد و غرش کنان گفت:

- عجب! ده میلیون اشرفی مال این بی سروپای راهزن است؟...

سائنا بیچاره من، گمانم دیوانه شده‌ای!..

چیزی که به این جوان تعلق دارد، طناب محکم چوبه‌دار است. زیرا اگر از شکنجه‌هایی که برای دشمنی با شاه مملکت تعیین شده معافش کند، از بالای دار رفتن خوشحال خواهد شد.

سائنا در دل گفت

- صحبت را از جای خوبی شروع کردم و در روح او طوفانی انداختم که بدلوحه خود، او را خواهم کشید. و سپس بصدای بلند گفت:

- عجب! خانم! چقدر ناراحت شدید؟ آیا اسم طلا تا این پایه شما را بهیجان می‌آورد؟

بشنیدن این سخن. لثونورا بخود آمد و فهمید از اینکه بعضی مکنونات قلبی خود را بی پرده به این مرد اسرار آمیز بدنها ابراز نموده مرتکب خبط و خطای بزرگی گردیده است و ممکن است، این مرد بدجنس بعدها امباب رحمت کلی او را فراهم نموده. رقیب سرخختی برای او باشد، لذا قیافه عادی بخود گرفته و با صدای آهسته و آرام گفت:

- معلوم می‌شود درباره من به اشتباه افتاده‌ای!

سائنا گفت:

- می‌دانم که طلا برای شما ارزشی ندارد ولی آنچه بدیهی است هر کسی از این نعمت بزرگ برخوردار شود، صاحب نیروی میگردد که هیچ قدرتی در مقابلش نمی‌تواند مقاومت نماید!

لثونورا خواه ناخواه گفتار او را تصدیق کرد و سائنا برای اینکه ضربت محکمی بوی وارد سازد گفت:

- خانم! این گنج گرانبها را که قادر است تمایلات هر کس را هر قدر هم بزرگ باشد برآورده کند، من در اختیار شما می‌گذارم!

پس از گفتن این حرف، نظری کنجه‌کاو به صورت وی انداخت تا اثر حرف خود را بفهمد. ولی کالیکای که از او زرنگتر بود از بروز احساسات درونی

خویش جلوگیری کرد و بسردی گفت:

- آیا می‌دانی این گنج در کجا پنهان است؟

سائنا گفت:

- خیر.

آنگاه بالحن اطمینان بخشی گفت:

- ولی بهمین زودی خواهم دانست! کالیکای پرسید:

- اگر اینطور است چرا خودت آنرا تصاحب نمیکنی؟

سائنا گفت:

- هم اکنون خواهید دانست که چرا دیدن طلا چشمان مرا خیره نمی‌کند و متوجه خواهید شد که چگونه مدتی است روح من افسرده شده و قلب آدمی از سینه من بیرون گردیده است!

آنگاه از جای برخواست قدبرافراشت. برق شرباری در چشمانش درخشید و مانند شیری خشمگین شد و کف برلب آورد و بصدای خشن گفت:

- آری، علت اینکه گنج گرانها را بشما تقدیم میکنم اینست که در ازای آن تقاضائی از شما خواهم داشت که اجرای آن برای من بیش از صدها و هزاران برابر گنج طلا ارزش دارد. حتی در مقابل اجرای این تقاضا حاضر گذشته از گنجینه فوستا، جان خود را نیز تقدیم نمایم.

لثونورا به درستی اظهارات سائنا شکی نیاورد و به آرامی گفت:

- این تقاضا چیست که اینقدر گرانها میباشد؟

سائنا بصدای محکمی که مانند ضربت شدیدی در لثونورا اثر بخشید گفت:

- تقاضای مهمی نیست...! سربریده‌ای میخواهم!...

لثونورا بهمان ساده‌گی وحشت‌انگیز گفت:

- سرچه کسی را میخواهید؟... حتماً سر ژان پهلوان را...! اینطور نیست؟...

سائنا بدرشتی گفت:

- بله خانم... همین است که گفتید، آنوقت سر خود را بحزن و اندوه تکان

داد و گفت:

- ولی اين مسئله را نيز بدانيد که اگر منظورم کشن ژان بود بهيچوجه  
احتياجي به کمک نداشت.

لئونورا گفت:

- قطعاً منظور شما همان است که من حدس می زدم؟  
سائنا بشدت خندید و درحالیکه از شدت خشم کلمات را به تانی ووضوح  
ادا می نمود گفت:

- خير، منظورم اينست که می خواهم سر او بدست جlad و در روی تخته ميدان  
اعدام از تن جدا شده برميin بغلطد!

لئونورا بصدای آرامی که از خشونت گفتار سائنا وحشتاکتر بود گفت:  
- حالا دنباله سر گذشت خود را بگو...

تصور می کنم بسهولت به مقصد برسيم.  
سائنا بزحمت خود را تسکين داد و با صدائی که هنوز از اضطرابی درونی  
مرتعش بود گفت:

- بله، حالا ديگر موقع آن رسیده که سر گذشت خود را شرح دهم و شما اين  
تاريχچه ساده را با ميل و رغبت گوش خواهيد داد.

لئونورا چون به اخلاق اين مرد عجيب آشنا بود و يا بعلت ناراحتی روحی او  
و خواه اينکه صلاح می ديد او را در گفتارش آزاد بگذارد گفت:

- بگوئيد من گوش می دهم.

سائنا سر بزير افکنده و چشمانش بحال تفكير نيمه باز گردید و با قدمهای  
سنگين در اطاق براه افتاد. آنگاه حالش دگرگون گردید و مجدداً شراره غصب  
در چشمانش نمایان شد و دندان بهم فشرد و چند بار ديگر طول اطاق را پيمود  
ولی بزودی متوجه حرکات خود گردید و گفت:

- خانم، اميد عفو دارم... زيرا بطور يکه گفتم تذکار خاطرات تلغی گذشته  
براي من خيلي دردناک است.

آنگاه لحظه اي ساکت مانده و افزود:

- از موقعی که مرا می‌شناسید، در گفتار و رفتار من جز بدنی،  
وحشیگری چیزی ندیده اید! اینک خاطرنشان می‌کنم که منم یکوقتی قلب مهربان  
و پر عاطفه‌ای داشتم ولی آنچه بر سرم آمده مرا اینطور بی‌رحم و وحشی صفت نموده  
است! در جوانی از روی ناچاری و برای زندگی داخل سربازی شدم و شغل من،  
کشتن برای زنده ماندن بود!

این شغل را برای امرار معاش برگزیده بودم ولی در عین حال، مفهوم کینه و  
انتقام را نمی‌دانستم زیرا جز محبت چیزی در دل نداشت و موجودی خوشبخت  
بودم!

سائنا لحظه‌ای ساکت ماند. گوئی تکرار خاطرات گذشته او را سرت و زبون  
می‌سازد؛ سپس چنین ادامه داد:

- هفده ساله بودم و مردم مرا زیبا و خوش‌هیکل می‌گفتند. باز روئی نیرومند و  
حرکاتی چابک داشتم و بین تمام جوانان کشورهای مختلف در فن شمشیر بازی  
مقام اول را دارا بودم. (مارگریتا) دختری ایتالیائی بود که در وجا هت و زیبائی  
در منطقه فلورانس انگشت نما بود.

او چهارده سال داشت که من عاشق بیقرارش شدم. مارگریتا همانقدر که  
خوشگل بود صد چندان پاک‌دامن بود و چون وی نیز مرا دوست می‌داشت، فراق  
ما بوصال انجامید و طی تشریفات مذهبی، با هم ازدواج کردیم. سائنا در اینجا  
آهن کشید و گفت:

- بطوريکه گفتم این سرگذشت عادی است و نظریش همیشه اتفاق می‌افتد.  
لئونورا بملایمت گفت:  
- تعریف کن سائنا!

سائنا گفت:  
- یکسال در کمال خوشی و کامرانی گذشت، زندگی را بخاطر مارگریتا  
می‌خواستم و بقدرتی او را دوست می‌داشتم که عشقم به حد پرستش رسیده بود. وی  
نیز غیر از من به کسی توجه نداشت و قلبش در گرو عشق من بود.  
پس از یکسال، فرشته زیبائی که در هیچیک از پرده‌های نقاشی کلیساها

کودکی به طراوت و زیبائی آن وجود نداشت و ثمره عشق آتشین ما بود از مارگریتا بدنسی آمد و سعادت ما کامل‌تر شد و کلبه‌مانورانی گردید و کانون خانواده کوچک ما مبدل به قصر فردوس برین شد. نام این کودک را (پائولینا) گذاشتیم و کم کم خنده‌های ملکوتی این طفل شیرین حرکات کاملاً ما را سرگرم و خوشحال نمود. این‌ها که می‌گوییم خیلی ساده و عادی است خانم! ...

لئونورا بسادگی گفت:

- می‌فهمم چه می‌گوئی، مگر نمی‌دانی که من هم مادرم؟  
سائنا گفت:

- درست است، معذرت می‌خواهم و اکنون بی‌پروا حرف می‌زنم... من و مارگریتا تمام فکر و توجه خود را به تربیت این طفل مبذول داشتیم ولی برای تأمین آتیه و شرافت این کودک، تصمیم گرفتم از شغل خود دست بردارم و این کار را هم کردم. پس از استعفا از مقام و منصبی که داشتم، چون در قسمت نظام کاملاً ورزیده بودم مدرسه‌ای باز کردم و طولی نکشید که شانس به من روی آورد و نه تنها از قسمت مادی درآمد سرشاری بدست آوردم بلکه شهرتی نیز کسب نمودم. زندگی ما بخوبی و خوشی می‌گذشت و هر دو بفکر تامین آنیه پائولینای عزیزمان بودیم زیرا رفته بزرگ می‌شد و بسن ازدواج می‌رسید.

سائنا به اینجا که رسید خود را در نیمکتی انداخت و آهی از تهدل کشید.

لئونورا با همان ملایمت گفت:

- سائنا، قدری استراحت کن.

سائنا سر خود را با وضعی غصب آلود تکان داده گفت:

- پائولینای ما به چهارده سالگی رسید و در این سن و سال بمراتب زیباتر از مادرش بود. ما از داشتن چنین دختری می‌بالیدیم. وقتی مادر و دختر به کوچه درمی‌آمدند با وجود اینکه مادر بیست و هشت ساله بود، خیال می‌کردند خواهر یکدیگرند، تمام چشمها به این دو مخلوق مودب و زیبا دوخته می‌شد و همه به آنها احترام می‌کردند. براستی هم سزاوار تحسین و احترام بودند!

در آن وقت من سی و دو سال داشتم کارم روز بروز بیشتر رونق می‌گرفت چند

سال پیش ابتکاری در فن شمشیرزنی کرده بودم و اسم آنرا صاعقه گذاشته بودم و مردم مرا بهمان اسم که لغت ایتالیائی آن (سائتا) می‌باشد نامیدند. چهارده سال که سن دخترم و طول مدت ازدواج من بود چنان خوش گذشت و چنان بسرعت طی شد که گوئی یکروز بیشتر نبوده است.

سائتا آه عمیقی برآورد و لحظه‌ای ساکت ماند و مکرر آه‌های طولانی می‌کشید. سپس به آرامی گفت:

- برای خودمان پس انداز قابلی درست کرده بودیم ولی من بخاطر آتیه دخترم حرص می‌زدم و این حس جاه طلبی روز بروز در من زیادتر می‌شد... روزی که روز شروع بد بختی ما بود... شاهزاده خانم فوستا، تصادفاً پائولینای قشنگ ما را دید. او را پسندید. صریحاً او را از ما مطالبه کرد و اطمینان داد که در برابر او ژرود سرشاری بما هدیه کرده و برای یکی از نزدیکان عالیقدر خود نامزد خواهد کرد. درست فکر کنید که این پیشنهاد چه اندازه مطابق آرزوهای ما بود! پیشنهاد فوستا را قبول کردیم و جگر گوشه ما ندیمه مخصوص فوستا شد و ما از فرط عجب و غرور بسرحد جنون رسیدیم!

در ایام تعطیل بدیدن دختر خود می‌رفتم و گاهی او به خانه می‌آمد شاهزاده خانم خیلی محبت نشان می‌داد. یکمال از این مقدمه گذشت و ما از این عمل هیچگونه تأسفی نداشتیم زیرا حادثه‌ای که موجب دلتگی ما باشد اتفاق نیفتاده بود. دختر نازنین ما نیز غرق شعف و سعادت بود. پائولینا می‌گفت فوستا خیلی خشن و جدی است ولی در مورد من و امثال من خود را بلند همت و نیکوکار و مهریان نشان می‌دهد. من هم فوستا را دعا می‌کردم ولی بعداً به حماقت و ساده دلی خود خنده دیدم.

سائتا اند کی ساکت ماند و نفس تازه کرد و با دستی لرزان عرق پیشانی را پاک نمود تا اینکه مختصری تسکین یافته گفت:

- روزی من و مارگریتا، جهت دیدار پائولینا بقصر فوستا رفتیم. خیلی دلمان می‌خواست دختر خود را بالباس فاخر موقع خدمت به بینیم.. عجب مردمان ساده‌ای بودیم... وقتی بقصر رسیدیم حدس بزنید چه منظره‌ای بنظر آوردیم.

لئونورا گفت:

- من چه می‌دانم؟.. شاید چند تا سر بریده دیده‌اید!

سائنا گفت:

- نه خانم! در صحن حیاط بسیار بزرگ قصر، چیز عجیبی دیدیم که موی بر قنمان رامست شد. از چوب، محلی درست کرده بودند که شبیه محوطه اعدام بود. جladی بدقيafe بروی آن ایستاده و به تبر خود تکیه داده و منتظر بود تا محکومی را که قرار بود گردن بزنند بیاورند. فوستا در آنجا حضور داشت و جمعی از درباریان و عده‌ای سرباز مسلح در آن محوطه صف کشیده بودند. ما با چشمان متعجب و هراسناکی دختر خود را جستجو می‌کردیم ولی آنچه نظر کردیم او را ندیدیم.

با خود گفتم چون این منظره تماشایی ندارد بهمین جهت فوستا از آوردن دختر من خودداری کرده است...

ناگهان سائنا دیوانهوار بخنده درآمد و گفت:

- آه! این شاهزاده خانم فوستا چقدر بلند همت و مهربان بود! من همیشه باید از لطف و عطوفت وی سپاسگزار باشم! آیا می‌دانید چه واقع شد؟

چون لئونورا برای جواب لحظه‌ای بفکر رفت سائنا بصدای درشتی گفت:

- بی جهت فکر نکنید که ممکن نیست بدانید... در این موقع مرد سیاه پوشی از میان جمعیت بیرون آمد و به روی چوب بست اعدام رفت و ورقه‌ای بدست گرفت و شروع بخواندن کرد که مضمونش این بود: «یکی از معتمدین شاهزاده خانم فوستا یکبار دست به خیانت زده و شاهزاده خانم نظر به رحم و شفقتی که به زیرستان دارد او را مورد عفو خود قرار داده است. متأسفانه این شخص بار دیگر به خیانت پرداخته و اینک برای تهذیب اخلاق اجتماعی و عبرت سایرین محکوم به اعدام گردیده و هم اکنون حکم مزبور اجرا می‌شود. این شخص دختری است که پائولینا نام دارد!

بشنیدن این اسم، من و مارگریتا مانند برق زدگان بجای خود خشک شدیم!  
ای وای..! این بساط برای کشتن دختر عزیز... پائولینای یکدانه... نورچشم

و روح بدن ما برپا شده؟. این جlad. این تبر برای قطع کردن سرنازنین نور دیده ما در انتظار است؟...

او.. فرزند دلبند ما... روح ما... قلب ما... خون ما... آری، سرنوشت چنین بود که در آن موقع ما حضور داشته باشیم . من با کمال از جان گذشتگی بطرف فوستا حمله ور شدم نیزه داران فوری مرا گرفتند. چون از حمله عاجز ماندم، زبان به تصرع و زاری گشودم. فریادهای ضجه کشیدم...  
لئوتورا گفت:

- وای! چه حادثه وحشتناکی؟!

سائنا گفت:

- شما می توانید وضع حال ما، ناله و فریاد و شیون من و مادرش را در نظر مجسم کنید. مادرش موی سر خود را کند... چنگ برصورت زد... نعره ها کشید... ناله ها نمود... ناله های جانگداز ما را همه می شنیدند. ندبه های مادر دل جمادات اثر کرد ولی در دل سخت تر از سنگ فوستا مؤثر نیفتاد! از وضع ما همه حضار بگریه درآمدند از هر طرف صدای: رحم کنید، بیخشید به آسمان رفت ولی پاسخ مساعدی از آن افعی ماده بگوش نرسید. چون چنین دیدم فریاد زدم که اگر لازم است در اینجا خونی ریخته شود بجای دخترم سر مرا از بدن جدا کنید.  
فوستای جهنمی گفت:

- تنها کاری که می توان کرد اینست که نعش را پس از اجرای حکم اعدام به پدر و مادرش تسلیم کنید تا طبق آئین مسیحی بغاک بسپارند!  
این بود آخرین نیکوکاری و محبت و مهربانی فوستا که در جواب مردم برزبان آورد.

سائنا که خون چشمانش را گرفته و ناله های جگر خراش خود را در گلو پنهان می داشت، آههای پیاپی می کشید، مکرر زیرلب سی گفت:  
- مار گرتا!.. پائولینا!...

اندک اندک آرام گرفت و سر برداشت، قیافه اش بخشونت و خونسردی عادی باز گشت ولی رنگش همچنان پریده و نور مهیبی در چشمانش می درخشید.

سرانجام گفت:

-نمی دانم که با چه نیروی روحی خارق العاده ای دست زن بیچاره ام را گرفته و پس از دیدن قتل دختر ناکام، از آن محیط شوم ییرون رفته و بخانه رسیدم !  
زنم که بکلی مریض و از خواب و خوراک افتاده بود، هشت روز بعد از واقعه جانسوز در آغوش من جان سپرد و او را در کنار دختر سیه روزش دفن کردم و خود تک و تنها در این دنیای تاریک زنده ماندم !

لئونورا که متأثر شده بود پرسید:

-چطور توانستی مقاومت کنی؟

-خیلی ساده بود ! زنده ماندن من بهتر بود تا بتوانم انتقام بگیرم.

لئونورا گفت:

-درست است.

سائنا دنباله سرگذشت خود را چنین گفت:

-مدرسه خود را تعطیل کردم و مشتریان خود را از دست دادم... دنبال هیچ کاری را نگرفتم و دل بهیچ چیز نیستم. پس از مدتی آنچه پس انداز داشتم صرف شد. سه سال آزگار در کمین فوستا بودم و هنوز موفق به گرفتن انتقام خود نشده بودم. از ناچاری. برای کب روزی به شغل اولیه خود پرداختم و در این کار به بازوی خود تکیه زدم. روزی در سال ۱۵۹۰ در شهر رم شنیدم که شاهزاده خانم فوستا از طرف پاپ سیکست کنت محکوم به اعدام گردیده و قریباً در انتظار همگانی سر از تنش جدا خواهد شد. من که سه سال شب و روز درانتظار چنین ساعتی زنده بودم و تمایل این منظره دلفریب را از خدا می خواستم مانند هزاران نفر دیگر در ساعت مقرر به میدان اعدام شتافتیم و در صف اول تمایل چیان قرار گرفتم. ولی متأسفانه فوستا بمیدان نیامد زیرا بطور معجزه آسانی مورد عفو قرار گرفته بود. من بشنیدن این خبر در دریای نومیدی فرو رفتم و فریادی از دل برآوردم. ولی طولی نکشید که این نومیدی من ب نحو شایسته ای به امید مبدل شد یعنی شنیدم که فوستا دارای پسری شده و آن طفل را به دایه ای بنام (میریتس) سپرده تا به تربیت او پردازد.

از شنیدن این مژده دیگر دست از فوستا برداشت زیرا دیگر با او کاری نداشت و جداً به تعقیب (میریتس) پرداختم.  
البته می‌دانید که دست از مادر برداشت تا به سراغ طفل او بروم زیرا فوستا نیز جگر گوشه‌مرا بقتل رسانیده بود!  
لثونورا با سر اشاره مثبتی کرد و سائنا که از فکر انتقام برق و حشتناکی در چشم می‌درخشد و تبسم مخوفی در لبانش دیده می‌شد گفت:  
- دو سال تمام در کمین میریتس و پسر فوستا بودم. این زن خیلی مراقب کودک بود. ولی حس انتقام و کینه قدرت فوق العاده‌ای دارد و من، پس از دو سال حوصله سرانجام بمقصود رسیدم و در اثر یک تعفلت مختصر میریتس، پسر فوستا را ربودم!

آنگاه با وضع خوفناکی از مسرت دست بهم مالید و گفت:  
- آنچه می‌گوییم می‌فهمید؟... همینکه فهمیدم فوستا فرزندی دارد بفکر افتادم که از این راه از وی انتقام بگیرم یعنی همان طوری که پاره جگر مرا کشته منهم جگر گوشة او را بکشم! همانطور یکه دختر من روی تختگاه اعدام بقتل رسید، پسر او هم بهمین طریق کشته شود. همچنانکه من در میدان اعدام حضور داشتم فوستا نیز در اعدام پرسش حضور داشته باشد. حالا فوستا کجاست؟...

هر کجا باشد من او را پیدا کرده و بر سر جنازه پرسش خواهم برد.  
سائنا لحظه‌ای ساکت ماند و آنگاه چشم بصورت لثونورا دوخته گفت:  
- نحانم! من پس از ربودن پسر فوستا، او را مانند پائولینای عزیز خود تربیت کردم و با همان عشق و علاوه‌ای این کودک را بزرگ نمودم. باور کنید که چه بسا شبها که تا صبح در بالین او بودم. زمانی بیمار شد و تب شدیدی وجودش را فرا گرفت و چون بیم آن می‌رفت که هلاک شود، دعاها و نذرها کردم تا بهبود یابد... برآستی هیچ مادری این قدر در مورد فرزندش فداکاری نمی‌کرد که من درباره این کودک بعمل آوردم... خدا بمن رحم کرد و کودک شفا یافت...  
اینک پسر فوستا بیست سال دارد...

جوانمرد است... قوی بازو است... از هر گونه فنون جنگی مطلع است... در

شمپيرزني و طرارى و عيارى بعد كمال رسيده است. آنگاه آهى اسف انگيز  
برآورد و گفت:

- من برای منظوری او را تریت می کردم افسوس که بدلخواه من بار نیامد. از  
همان اوان کود کی آنچه به او تعليم می دادم اعتراض می کرد ! در بعضی جهات از  
قبيل بدنجنسی، نامردي به مادرش شباخت داشت و از برخی صفات از قبيل  
مردانگی و شهامت به پدرش پاردايان رفته است. بهر صورت من با کمال جديت او  
را جوانی نافرمان و کله شق و بی بند و بار، بار آورده و اينک مستحق چوبه دار  
کرده ام و اميدوار بودم که در اين جريان تکليف او معلوم شود ! لثونورا پرسيد:

- پس بهمين جهت رئيس پليس را خبردار کردي؟  
سائنا گفت:

- بله عليا جناب !

لثونورا بچشماني او خيره شده گفت:

- آنچه که موجب بهم ریختن نقشه ما شد شاید بار ديگر نيز حادث شود؟  
سائنا سري تکان داد و گفت:

- خير، ژان از آن زمه رندان نیست که دوبار در دم بیفتد. اگر يك دفعه  
ديگر او را بتوانيم به آن مكان بياوريم عمل بزرگی انجام داده ايم و بهمين جهت  
ممکن است بار ديگر هم موفق نشويم !

لثونورا از روی عدم رضایت حرکتی بخود داد و سائنا به سردی گفت:  
- اين دفعه زود آمدن شاه موجب عدم موفقیت ما گردید. اگر آنقدر که  
بموفقیت شما اطمینان دارم به انتقام گرفتن خود اميدوار بودم ديگر غصه ای نداشتم !  
لثونورا گفت:

- منظورت چیست؟ مگر خبرهای ديگری داری!  
سائنا گفت:

- خير ! ولی آنچه در اين روزها می شنوم، همه مؤيد اين است که هانرى چهارم  
محکوم بمرگ است. حالا اين کار برای چه و بدست چه کسی انجام می گيرد  
هيچکس اطلاع ندارد. آنچه همه اذعان دارند اينست که (هانرى ناوار) عمرش به

پایان رسیده است !

لئونورا با آرامش وحشتناکی گفت:

- این حرفها در دربار هم گفته می شود و حتی خود شاه نیز درباره مرگ زودرس خود صحبت می کند !  
سائنا گفت:

- ملاحظه می فرمائید ، تا حقیقتی در میان نباشد چنین شایعه ای منتشر نمی شود . آیا شنیده اید یکی از منجمین بزرگ اظهار داشته که شاه در نخستین تشریفاتی که ترتیب بدهد کشته خواهد شد .

لئونورا با تمسخر گفت:

- تو هم حرفهای بی معنی منجمین را باور می کنی ؟  
سائنا با کمال حیرت گفت:

- البته که باور می کنم . مگر شما باور ندارید ؟  
لئونورا گفت:

- من هرگز باور نمی کنم .  
سائنا بخشنوت گفت:

- در این باره خطب می کنید خانم ! چون خود شاه به این موضوع اعتقاد دارد و بهمین جهت تشریفاتی را که ملکه ماری می خواست بعمل یاورد لغو کرد !

لئونورا که با اشتیاق تمام گوش می کرد پرسید:  
- پس چه باید کرد ؟

سائنا به سردی گفت:

- شما که همه کاره ملکه هستید به او تاکید کنید که شاه را مجبور به تهیه این تشریفات بکند . سرنوشت این طور معین کرده و شاید دست انسان بتواند سرنوشت را جلوتر بیندازد !

لئونورا گفت:  
- شاید تو حق داشته باشی ولی شاه از آن کسانی است که نمی تواند در تصمیم او تغییری داد .

سائنا گفت:

- به!.. مثل معروفی است که آنچه زن طالب است شیطان هم همان را می خواهد! هانری چهارم هر که باشد از شیطان بزرگتر نیست... وانگهی فکر می کنید اگر شاه کشته شود و قاتلش ژان پهلوان باشد چقدر مایه خوشوقتی من است! و انتقام من چگونه به بهترین وجهی گرفته می شود!

لئونورا که بنظر می آمد تسلیم نظریات او شده گفت:

- خلاصه تقاضای تو چیست؟

سائنا با تعجب نگاهی بوی کرد و گفت:

- می خواهم ژان را در دست جlad به بینم و شما از کشته شدن شاه هر مقصودی داشته باشید برای من فرق نمی کند... ژان در کودکی بیمار شد و من بقدرتی زحمت کشیدم و پول خرج کردم تا بهبود یافتد. از آنوقت هم هر دفعه به مهلکه ای افتاده از جان و دل کوشیده ام و او را نجات داده ام. حالا هم هر کس خواست گزندی به او وارد نماید آنچه از دستم ساخته است کوشش می کنم تا آسیبی بوی نرسد.

تمام این زحمات و مشقات برای ایست که ژان، پسر فوستا، بدست کسی و بمرگ ساده و عادی از بین نرود و سرانجام او را به عملی وادر نمایم که سروکارش با تبر جlad بیفتند و بدین وسیله آتش انتقام من خاموش شود.

لئونورا که به جوش و خروش سائنا چندان وقیع نهاده بود گفت:

- چطور می خواهی او را بدست جlad بدھی؟

سائنا گفت:

- من هر طوری شده ژان را وادر می کنم که بسرا غ گنج مادرش برود و او به این کار تن می دهد. آنوقت باقی کارها با شما است!

آنوقت صدای خودرا پست نموده افزود:

- ژان بجستجوی طلاها می رود و آنرا بدست می آورد. کاری می کنم که آنها در محلی که متعلق بشما است بگذارد و بعداً از آنجا به خانه خود بیرد. چون برای بردن پولها به آن محل می آید، طبق قرار قبلی، کسان شما یا افراد پلیس که

در کمین هستند او را دستگیر می کنند. چه فرقی می کند؟ خواه او را به اتهام سرقت و خواه به اتهام سوءقصد محکوم نمایند نتیجه اش برای من یکی است! لئونورا لحظه ای فکر کرد و گفت:

- چرا همین حالا او را دستگیر نکنند، اینکه بمراتب آسان تر است؟  
سائنا گفت:

- منظور من این نیست که او را زندانی نمایند، بلکه مقصودم اینست اورا با اتهام سرقت یا قتل گرفتار نموده اعدام کنند!  
لئونورا گفت:

- این روزها که گرفتن حکم اعدام یکنفر اگر چه بیگناه باشد کار ساده و آسانی است!...  
سائنا گفت:

- خانم درست توجه کید:  
می خواهم حکم اعدام او درست و حسابی بوده و مردم که در میدان به تماشا حاضر می شوند، او را نفرین و لعنت نموده و سپس اعدام نمایند. وانگهی اگر ژان به این زودی گرفتار و یا اعدام شود تکلیف طلاها چه می شود؟.. من میل دارم ژان شخصاً زحمت کشف محل و آوردن گنج را متحمل گردیده و آنها را به صندوق شما بریزم و آنوقت او را دستگیر و اعدام نمایند!

لئونورا تصدیق کرد و گفت:  
- درست است... آنوقت برای اینکه تو هم بمقصود خود بررسی من مجبورم پولها را به هانری چهارم تقدیم کنم تا چنین حکمی را صادر نماید!  
سائنا بسردی گفت:

- این قسمت بمن مربوط نیست!  
سپس در دل گفت:

- من چه احتمالی بودم که از اول به ملکه مراجعه نکردم و نزد تو بدجنس آمدم.  
لئونورا قدری بفکر رفت و گفت:

- بله، غیر از راضی کردن تو چاره ای ندارم و همین کار را که پیشنهاد

می کنی باید انجام داد. خواهی دید که این طلاها آنقدرها هم که تو تصور می کنی  
چشم مرا خیره نمی نماید...

سائنا تعظیمی کرد ولی در دل او را تسخیر نمود و سپس سربرداشت و گفت:  
- علیا جناب، شما همان قدر که به طلا علاقه ندارید. بلند همت و دست و  
دل باز می باشید !

لثونورا بدون اینکه متوجه کنایه گوئی او شود کیسه پولی بوی داد و گفت:  
- هر وقت پسر خوانده ات تصمیم به تصرف گنج گرفت مرا خبر کن. من  
می دانم بلکه یقین دارم که تو بمقصود خود خواهی رسید و انتقام خود را خواهی  
گرفت... برو سائنا برو ! ..

سائنا کیسه پول را گرفت و مجدداً تعظیمی کرد و دیگر سخنی نگفت و  
خارج شد. لثونورا تنها ماند و بفکر عمیقی فرو رفت که هیچکس جز خودش از  
موضوع آن اطلاع نداشت.

## ۲۰

### اعتراف به گناه

خانم گلین گل خوشگلی نداشت و بهیمن جهت از وقتیکه خودش را شناخته بود بمردم بدین بود و نسبت به همه حمد می‌ورزید و کینه‌توزی می‌کرد. لذت جوانی را نچشیده و در نتیجه همیشه بنظر پیر می‌آمد و اکنونکه بیش از چهل و پنجسال نداشت. بنظر شخص و پنجمساله می‌تمود و چنین بنظر می‌آمد که از روز اول بهمین شکل و قیافه بوده است.

موذی گری و ریاکاری، این دو کلمه معرف شخصیت کامل این زن بود. دوران زندگی این زن را می‌توان به یک کمدی واقعی تشبیه کرد که در مورد خود و نسبت به خدا و درباره شیطان و خلاصه تمام مخلوقات و موجودات بازی کرده است.

خانم گلین گل به تمام معنی به دین عقیده داشت. از شیطان و اعوان و انصار او سخت بیمتاک بود و می‌ترسید او را با ارتکاب گناهان به قعر جهنم بفرستند. و در مورد کشیش طرف اعتماد خود نیز باید گفت که ایمان و اخلاص ویژه‌ای به او داشت و کشیش مزبور، بقدرتی با مهارت او را بزیر سلطه و اقتدار خود کشیده بود که دربرابرش تسلیم محض بود.

خانم گلین گل صبح آنروز را صرف مرمت پنجره شکسته و قفل و بست درو پنجره خانه خود که بقول او آقای نقابدار و سه نفر پهلوانش خراب کرده بودند

مشغول بود پس از صرف صبحانه، کنار پنجره مشرف به بالکن آمد و در آنجا نشست و خمن اینکه به کارهای دستی سرگرم بود به کوچه تماشا می‌کرد و منتظر بود که کشیش معتمدش از آنجا بگذرد و او را صدا کرده به منزل بیاورد تا پس از مدتی، به گناهان خود اعتراف نموده و بدین وسیله بار خود را سبک‌تر سازد. زیرا در نظر اول، اقرار به گناهان بمنزله جنگ وجودالی بود که حتماً بایستی از آن پیروز درآید. تا ظهر منتظر ماند ولی از کشیش خبری نشد و خانم گلین گل مشوش گردید. آیا خود را مجبور می‌دید که از خانه بیرون رفته بجستجوی کشیش پردازد؟ بله. زیرا گذشته از اینکه معا�ی خود را سنگین می‌دید و لازم می‌دانست به اعتراف و عفو آنها اقدام کند، لوله کوچک کاغذی را که از جعبه بریتل دزدیده بود در جیب داشت و می‌خواست هر چه زودتر، وسیله کشیش از مقاد نوشته آن آگاه گردد. ولی نظر بملحوظاتی، گلین گل از خانه بیرون نرفت. تا اینکه ساعت سه‌ونیم بعد از ظهر سرو کله کشیش در کوچه پیدا شد و تصادفاً در جلو خانه گلین گل توقف نمود. خانم گلین گل بمحض مشاهده او اشاره‌ای بُوی گرد و خود برای باز کردن در شتافت و پس از آنکه در را پشت سر کشیش محکم بست او را به اطاق خود راهنمائی نمود.

کشیش مثل همیشه شنگول بود و گلین گل این قسمت را می‌دانست. لذا با احترام و تعارف زیاد او را وارد کرد. کشیش روی نیمکتی نشست. آنگاه فقهه خنده را سرداد و گفت:

- بانوی محترمه! از کوچه عبور می‌کردم خدا خدا می‌کردم که بک زن با تقوائی مرا صدا کند و این تشنگی طاقت‌فرسای را که گلویم را بهم می‌شارد محض رضای خدای رفع نماید!

گلین گل بدون تامل بطری غبار آلودی را از گنجه بیرون آورده و در برابر کشیش قرار داد و گیلاسی را پر نمود ولی کشیش تذکر داد که اگر گیلاس شراب، پر از شهد و عسل نیز باشد تا آنرا به گیلاس خانم محترمه نزند به لب نزدیک نخواهد کرد!

گلین گل که هر گز از این کارها نمی‌گرد و به صرف نوشابه عادت نداشت

خود را ناچار دید که در برابر تقاضای کشیش مقدس امتناع نموده و به امر او اطاعت نماید لذا گیلاس دیگری آورده و آنرا پر از شراب نموده و در برابر کشیش نشست. کشیش معتمد که همان پارفه کولار بود پیاله‌های پیاپی پیمود و در یک لحظه بطری خالی شد در حالیکه نیمی از شراب را به خانم گلین گل نوشانیده بود. همانطوریکه می‌دانیم این دو نفر هر یک مقصودی در دل داشتند و منتظر بودند بدون این که حریف متوجه شود، در موقع مناسب. مطلب خود را عنوان کنند. هر دو در دل خوشحال بودند که این ملاقات بطور اتفاقی بعمل آمده است. پارفه کولار می‌دانست که این زن تقاضائی از او خواهد نمود و با خود می‌گفت بهتر است او را مست کنم تا کاملاً مطیع اراده من گردد. پارفه کولار همیشه صبر می‌کرد تا طرف مقابل او شروع به صحبت نماید و تا موقعیکه مجبور نمی‌شد جواب نمی‌داد و لب بسخن نمی‌گشود. لذا درباره بریتل سخن بزبان نیاورد و موضوع دیگری را پیش کشید و در اطراف آن بصحبت پرداخت و با کمال بی‌صبری منتظر بود که گلین گل در این باره شروع به صحبت نماید.

ولی گلین گل مانند او حوصله سکوت نداشت و تا آن اندازه باهوش و سیاستمدار نبود و عجله داشت هر چه زودتر از مقاد لوله کاغذی که در جیب پنهان کرده بود آگاه شود لذا قیافه خوشحالی بخود گرفته گفت:

- پدر مقدس! از این تشریف فرمائی اتفاقی شما خیلی خوشحالم چون در منزل من اتفاقات عجیبی افتاده که لازم است درباره آن با شما مشورت کنم. پارفه کولار گفت:

- بگوئید علیا مخدره! من فکر و هوش خود را بکار می‌اندازم تا مشکلات شما را مرتفع نمایم.

پیرزن گفت:

- اولاً این دفعه موضوع مهم و سری در بین است که احدی نباید از آن مطلع شود!

کشیش بیش از پیش خود را مهربان نمودار ساخته گفت:

- اگر میل دارید در این مورد من جنبه کشیش معتمد را داشته و شما جنبه

کسی را که به گناهان خود اقرار می کند داشته باشید !  
گلین گل گفت:

-بله، اينطور باشد بهتر است !

پارفه کولار گفت:

-بسیار خوب شروع کنید !

آنگاه روی نیمکتی مودب نشست و قیافه‌ای جدی که در خور یک کشیش متدين است بخود گرفت دست بسته نهاد و منتظر ماند.

گلین گل در برابر نیمکت کشیش بزانو درآمد و دستها را بهم متصل نمود و آنگاه گناهان خود را یکی یکی به کشیش اقرار کرد و پارفه کولار بدون اینکه اعتراضی به گناهان وی نماید همه را عفو نمود و چون این تشریفات به پایان رسید گلین گل گفت:

-حالا عرض می کنم که به مستاجر من بد بختی بزرگی پيش آمده است... شما می دانید که اين دختر زیبا و طناز مورد علاقه شاه است ولی دیشب او را ربوده اند. آنگاه شرح ربودن بریتل را نکته بنکته برای پارفه کولار تعریف کرد و تنها از اظهار بعضی موارد خودداری نمود و بعضی نکات را عمداً تغییر داد.

پارفه کولار طبق معمول چیزی در پاسخ وی نگفت بلکه بدقت تمام به گفته‌های او گوش داد و گاهگاهی، با اشاره سر و ادای یک کلمه، گفته او را تصدیق می کرد. چون صحبت پیروز نکرد تمام شد. چند سؤال مختصر از او نمود تا بتواند به شخصیت ربانده بریتل پی بیرد.

ولی این سوالات مسئله را حل نکرد و پارفه کولار فهمید که پیروز ناز آنچه اظهار می کند اطلاع بیشتری ندارد.

آنگاه گلین گل شروع بشرح قسمت اصلی اعترافات خود نموده گفت:

-وقتی دزدها دختر را بردنده مدقی سست و بیحال ماندم زیرا اینهمه جوش و خروش برای یک پیروز ناتوان مثل من طاقت فرسا است چون قدری تسکین یافتم در صدد شناختن رئیس آنها برآمدم و بفکرم رسید که شاید در اطاق بریتل برگهای در این خصوص بدست آورم. لذا به اطاق او رفتم. البته این عمل من در شرع مقدس

خیلی قبیح است و یک آدم دیندار هرگز نباید به خانه کس دیگری برود و به اثاثه او دست درازی کند ولی از یکطرف حفظ جان و ناموس دختری در بین بود و از طرف دیگر از این راه ممکن بود خدمت شایانی به شخص شاه مملکت گرده باشم چون شاه به این دختر بی اندازه علاقه دارد و بی جهت نبود که آنوقت شب به منزل او آمده بود !

سپس صدای خود را حزن‌انگیز نموده گفت:

- پدر مقدس، آیا عمل خیلی بدی مرتكب شده‌ام؟

پارفه کولار بصدای محکمی گفت:

- خیر، خیر، طفل من ! چون در کار، قصد خیر داشته‌اید ولی گفتید شاه نیمه شب اینجا آمده بود ؟

- بله پدر مقدس ! مخصوصاً درست یک ساعت با یکدیگر خلوت کردند !

پارفه کولار چیزی نگفت ولی تسمی برلب آورد. گلین گل مفهوم این تسمی وا ملتفت شد و معنی آنرا درک کرد و گفت:

- نه پدر مقدس ! آنطوریکه خیال کرده‌اید نمی‌باشد. آیا میدانید این دختر که در نظر مردم یک دختر ساده است و بریتل نام دارد می‌دانید کیست ؟

پارفه کولار با تعجب پرسید:

- کیست ؟

پیرزن گفت:

- دختر شاه است... تا حال کسی این تصور را می‌کرد ؟

کشیش با تحریر کامل گفت:

- دختر پادشاه ؟ .. مگر ممکن است ؟ ..

گلین گل دید کشیش حرف او را باور نمی‌کند و چون به او اطمینان داشت و از ابراز هیچگونه سری به کشیش متعمد خود یمناک نبود لذا آنچه گذشته بود همه را شرح داد.

پارفه کولار در عین اینکه با همان حرکات کشیشه به اعترافات و سخنان وی گوش می‌داد، با نهایت اشتیاق جزئیات گزارش پیرزن را در ذهن خود ضبط

مي کرد و در دل مي گفت:

- تنها اعتراضي که وقت را ييهوده تلف نکرده همین است!

وقتی گفتار گلين گل به پایان رسید، پيرزن موقع را مناسب دید تا موضوع اساسی، يعني مسئله گنجع را ببيان ياورد. لذا چنین گفت:

- هنوز حرف تمام نشده... ملاحظه کنيد اين لوله کاغذ را در میان اوراق پيدا کردم که بامضای نامزد ناکام خانم سوژیس است.. در اين نامه، آن شخص تذکر می دهد که استاد گرانبهائی پيوست همین نامه فرستاده... بنظر من اين استاد مربوط به محل اختفای آن گنجع است... و ملکه ای که در اينجا اسم برده شده ظاهراً فوستا است.

پارфе کولار با وجود تسلطی که برنفس خود داشت بشنیدن اين حرف از جای جست زيرا بهچوجه نمی توانست تصور کند که در عمر خود به کسب چنین اطلاعات گرانبهائی نائل گردد. آنگاه گفت:

- چطور؟ نفهميدم... تكرار کنيد!

گلين گل با همه بدجنسی و حيله گري از اين تعجب شديد کشيش چيزی نفهميد، تصور کرد تعجب او از شنیدن نام فوستا بوده است لذا گفت:  
- بله، اين اسم عجيب است که منهم تاکون نشنideam. ولی کاملاً اطمینان دارم  
که نامش همن است. فوستا!

پارфе کولار با خود می انديشيد که آيا ممکن است قضا و قدرالله او را درسر راه گنجي که سالها بفكر آن بوده است قرار دهد؟

بهر صورت صلاح می ديد کاري کند که از قيافه اش اثری از افكارش خوانده نشود. لذا فوراً قيافه خشن و جدي گرفت و بلحن تحکم آميزی گفت:

- دناله حرف خود را بگوئيد... تا اينجا رسيديد که سندی در دست است که محل گنجي را معين می کند!

پيرزن که از اين تغيير ناگهاني کشيش مضطرب شده بود گفت:

- بله، پدر مقدس!

پارфе کولار ييش از پيش خود را جدي نشان داده گفت:

- آیا در آن نامه غیر از این اسمی بود؟ درست فکر کنید....  
گلین گل گفت:

- چرا پدر مقدس، اسم دیگری هم بود که آنهم عجیب بود. بنظرم میر...  
یتس... باشد... بله، میریتس. یک اسم دیگر هم در آن دیدم و آن اسم پاردايان  
بود... راستی اسم عجیب دیگری هم بود که الان بخاطرم می آید.. سا.. ئتا..  
عجب! چرا ناراحت شدید پدر مقدس؟ رنگ تان پریده... من ترسیدم.  
براستی هم اینهمه اخبار عجیب و غریب و اسمهای گوناگون چنان در روحیه  
پارفه کولار موثر واقع شده بود که دیگر از مخفی داشتن حالات درونی خود  
عاجز مانده و علامت اضطراب شدیدی در قیافه اش نمودار شده بود و بشنیدن  
حرف پیروز نبا ترس و تشویش گفت:

- احتیاط کنید... آنچه می گوئید خیلی سخت و خطرناک است!  
سپس از جای برخاست... چهره اش که تا آنساعت ملایم و مهربان بود ناگهان  
حالت وحشتناکی بخود گرفت که عرق مرگ برپیشانی پیروز نشست و بدنش مثل  
بید بلر زه درآمد.

آنگاه با صدای مخوفی که پیروز را بیشتر به ترس و واهمه انداخت گفت:  
- توجه کنید! فرزند من! این صدای خدامست که با شما سخن می گوید همان  
خدائی که به تمام اسرار پنهان آگاه است!

پس همانطوریکه به خدای خود جواب می دهید بمن جواب بدھید این اسناد  
را شما از جعبه بریتل برداشته اید. چنین نیست؟

گلین گل ناله کنان گفت:  
- حیف که همه اش را برنداشتم و آنرا که برداشتم می خواستم خواهش کنم  
که برای من ترجمه کنید. چون خط لاتین است و نمی توانم بخوانم!

پارفه کولار که صدایش خشن تر و تهدید آمیزتر شده بود گفت:  
- پس بتو امر می کنم که آنچه در آن کاغذها نوشته شده بود بدون کم و زیاد  
برای من تعریف کنی... بدان و آگاه باش که اگر بخواهی یک کلمه آنرا تغییر  
بدھی به اعماق وحشتناک جهنم سرنگون خواهی شد!

این ضربت غیرمنتظره در خانم گلین گل تأثیر عمیقی کرد زیرا متغير بود که چه خبیطی مرتكب شده تا مستحق سرنگون شدن در اعماق جهنم گردیده است. پیرزن از فرط تشویش خون در رگهایش منجمد شده و گوئی دستی گلوی او را گرفته و می‌فشارد.

پارفه کولار که متوجه دگرگون شدن حال پیرزن گردید در دل گفت که اگر قدری وی را تسلی ندهد، دیگر نخواهد توانست از وی حرف بکشد. لذا گفت: - فرزند! شاید شما هم مرتكب گناهی نشده و فقط در نتیجه جهالت و نادانی اینعمل را اجرا کرده‌اید. اگر اینطور است زیاد نگران نباشید زیرا خداوند مهربان است و عفو و کرمش زیاد است بشرطیکه آنچه در این مورد می‌دانی بمن بگوئی و لازم است بهمه چیز آگاه باشم. پس ساکت مباش و با قوت قلب آنچه می‌دانی بگو، خدا مهربان است!

این کلمات نیروئی به گلین گل بخشید و زبانش باز شد و بهیچ وجه در صدد بکار بردن حیله و نیرنگ نبود. چون بطوریکه قبل‌اگفتیم وی به بهشت و دوزخ عقیده داشت و از جهنم بی‌نهایت می‌ترسید لذا، سرانجام با صدای لرزانی گفت:

- پدر مقدس...! نامه این عاشق ناکام که اسمش...

کشیش بختی حرف او را بریده گفت:

- اسم او را نیاور...

پیرزن از جای جستن کرد و با چشمانی متوجه کشیش نگریست.

کشیش بخشنوت گفت:

- حرف تان را بزنید!

گلین گل بزحمت تمام ترس خود را پنهان نموده گفت:

- در این نامه تذکر داده که استاد مربوط به گنج را نیز فرموده است... در این استاد، محل دفینه معلوم گردیده... و شاهزاده خانم.

پارفه کولار گفت:

- اسمش را نگو!

این جمله چنان بشدت ادا شد که پیرزن ناله کان گفت:

- یا حضرت مسیح!.. کارم تمام شد.. دیگر اهل جهنم شدم..!  
کشیش گفت:

- حرفت را تمام کن!  
پیرزن گفت:

- شاهزاده خانم این گنجینه را بنام پسری که از یک شوالیه عالیقدر بوجود آمده است وصیت کرده... اجازه می‌دهید اسم این آقا را بگوییم؟.  
کولار بانگ زد:  
- خیر، خیر!

گلین گل سراپا بلرزه درآمد و چند مشت به سینه خود زد و ناله کان گفت:  
- این کودک را یکنفر از ندیمان شاهزاده خانم بفرانسه آورد، این ندیمه...  
آه..! اسمش را نمی‌گوییم...  
کشیش گفت:

- بارک الله فرزند! پس آن ندیمه کودک را بفرانسه آورد تا تربیتش کند?  
اینطور نیست؟

گلین گل گفت:  
- بله، پدر مقدس! بعدش این کودک را شخص بدکار و جنایت‌پیشه‌ای از دایه‌اش ربود... اسمش... سا...  
کشیش حرف او را بریده گفت:

- گفتم که اسم کسی را نیاور..! مگر می‌خواهی از ساکین جهنم باشی؟  
پیرزن ناله کان گفت:  
- ای خداجان... ای عیسی!.. ای مریم.. ای پاپ اعظم... بمن رحم کنید...  
بمن گناهکار ترحم کنید...!  
کشیش گفت:  
- کودک را که از دایه ربودند چه کردند؟  
پیرزن گفت:  
- پدر مقدس دایه بیچاره از فرط یاس و نومیدی خودش را کشت!

گلین گفت:

- هر کسی خودش را بکشد یک راست بجهنم می‌رود! مگر این ماده سگ  
احمق از احادیث شرعی خبر نداشت؟

گلین گل که هوش از سرش رفته بود گفت:

- چه عرض کنم پدر مقدس؟

پارفه کولار گفت:

- اين سؤال و جواب بنفع شما تمام شد چون ممکن بود روزی شما هم از راه  
ناداني بفکر خود کشی بيفتيد و به دوزخ سرنگون شويد! خوب اين دایه احمق قبل  
از خود کشی چه کرد؟

گلین گل گفت:

- قبل از مرگ، استاد گرانبهای مربوط به گنج را به شخصی که نامزد او  
بود... اسمش را نمی‌آورم سپرده بود!

کولار پرسید:

- چرا به اين شخص مراجعه کرده؟

گلین گل گفت:

- برای اينکه اين شخص از خدمتگذاران با وفاي شاهزاده خانم بوده و با پدر  
کودک نيز دوستي صميماً داشته است!

کولار گفت:

- خوب حالا فهميدم... اين استاد را آن شخص به اهانت نزد خود نگاهداشته  
بوده تا به پدر کودک تسلیم کند و اين اوراق بدست نامزد آن شخص افتاده و آو  
برای دختر خود نگاه داشته است. اينطور تیست؟

گلین گل گفت:

- بله پدر جان، به عيسى قسم که همينطور است.

کولار گفت:

- باور کردم فرزند ولی من يك عمر تحصيل علم کرده‌ام و از اسمهائی که  
ذکر کردید متوجه می‌شوم که اين اشخاص از اولاد شيطان ملعون هستند و آنچه

در این نامه‌ها نوشته شده یک قصه شیطانی است.. فهمیدی؟ وای... وای... با این خیالات کودکانه و اعتقادات سست و بی‌پایه می‌ترسم... می‌ترسم که بالاخره از بهشت برین بی‌بهره شده به دوزخ وحشتناک سرنگون شوی!

بشنیدن این حرف اشک از دیده گلین گل سرازیر شده گفت:  
- عگر من چه تقصیری دارم پدرجان؟. چه خاکی بر سرم بربزم؟  
کولار گفت:

- ای زن بدبخت! چاره کار تو اینست که لوله کاغذی را که در جیب داری  
بمن ارائه دهی، ممکن است من در ظن خود نسبت بتوا اشتباه کرده باشم!  
گلین گل که همچنان بزانو درآمده بود دست بجیب بردا و لوله کاغذ را با سر  
انگشت و حرکت نفرت آمیزی بیرون آورد و با ترس و وحشت و اعتماد به  
کشیش معتمد خود داد.

کولار نیز بهمان طور، لوله کاغذ را با دو انگشت گرفت و نگاهی به آن  
انداخت. ناگهان قطعه کاغذ را به وسط اطاق پرت کرد و مانند کسی که جن دیده  
باشد، قدمی عقب نهاد و با چشمان از حدقه درآمده به آن لوله کوچک کاغذ خیره  
شد و زیرلب گفت:

- پناه می‌برم بخدا... پناه می‌برم به خدا از شر جن و شیطان ملعون..!  
گلین گل دیگر طاقت نیاورد و بزمین افتاد. دیگر هیچ نصی‌فهمید و بنظرش  
می‌رسید که دوزخ دهان باز کرده و زبانه‌های آتش بروی نهیب می‌زند و او را  
بسی خود می‌کشند. ناله سرداد. چنگ بر موزد. مشت بر سینه کوفت. و در  
جواب پناه برخدای کشیش استغفار می‌کرد.  
پارفه کولار گفت:

- ای بیچاره نگون بخت!.. این شاهزاده خانم و ندیمه او را که اسم بردی  
می‌دانی چه کسانی هستند؟ دو شیطان ماده فهمیدی؟ دو شیطان ماده!  
گلین گل بدون اینکه به سخن خود توجه کند گفت:  
- رحم کنید. عفو کنید!

پارفه کولار بدون اینکه در صدای خود تغییری بدهد گفت:

- آن کسی که کودک را دبوده می‌دانی کیست؟ عفريت،! یك عفريت  
جهنمی!

گلين گل ناله کنان تكرار کرد:

-رحم کنید،! رحم کنید!

پارفه کولار گفت:

-ميدانی آن دو نفر که پدر و دوست او نام برده شده چه کسانی بودند؟ دو  
روح جهنمی، که خود را به دو شيطان ماده فروخته‌اند!

پيرزن که نزديک بود قالب تهی کند به زاري گفت:

-ای خدا... بمن بیچاره رحم کن..!

کشيش بصدائی که به غرمش درند گان شباht داشت گفت:

-می‌دانيد که اين ورقه کاغذ چيست؟..

پس بدان و آگاه باش که اين ورقه! کوچک، طوماري است که به امر شيطان  
و بدست دو نفر جهنمی، بنام دو شيطان ماده تنظيم و امسا گردیده است.

ديگر گلين گل ياراي جواب گفتن نداشت زيرا بیچاره بحال اغماء و بيهوشی  
افتاده بود. پارفه کولار نظری به وی انداخت و اند کی مشوش گردید و با خود  
گفت:

-از قرار معلوم خيلي تند رفتم!

سپس با بى اعتنائي گفت:

-در عوض نتيجه خوبی خواهم گرفت. زيرا ديگر مطمئن هستم که بهيج وجه  
اين داستان گنج و طلا را به احدى ابراز نخواهد کرد.

آنگاه گيلاسي را که درته آن اند کی شراب بود برداشت در صورت گلين گل  
پاشيد نامبرده چشمان خود را نيمه باز نمود.

پارفه کولار بملاطفت گفت:

-فرزند! حالا برخيز و آسوده باش. زيرا بermen ثابت شد که تو مرتكب هيج  
گناهی نشده‌ای! و لغش تو در اثر بى خبری و نادانی بوده است!

گلين گل چون مطمئن شد که کشيش معتمدش می‌تواند او را از عذاب

آخرت نجات دهد نیروئی در بدن خود احساس کرد و به امر او اطاعت نمود و از زمین برخاست و در برابر او زانو زد. هنوز رنگ بصورت نداشت و زانوهاش می‌لرزید. پارفه کولار دستی به موی سفید وی کشید و گفت:

- آب مقدس را بیاور!

پیرزن بلند شد و سرو صورت و سپس تمام اثاثیه اطاق را با آن آب پاکیزه نمود. و چون این کار به پایان رسید، ناگهان سوء ظنی به خاطر کشیش راه یافت زیرا بخشونت گفت:

- درست توجه کنید... اگر خدا نکرده از این اوراق حتی یک ورق کوچک نزد تو مانده باشد وای بحال تو، که جهنم را بدست خود خریده‌ای!..

پیرزن با شتاب تمام گفت:

- به مقدسات قسم که دیگر ورقه‌ای در نزد من نیست!

کشیش گفت:

- حرف شما را باور می‌کنم و امیدوارم اوراق نظیر آن را نیز مطالعه نکرده باشید.

گلین گل گفت:

- من قدرت مطالعه آنها را نداشتم چون با خطی نوشته شده‌اند که از خواندن آن عاجز بودم.

کولار بخشونت گفت:

- درست است.

گلین گل که اطمینان خاطری یافته بود، از زیر چشم نگاه وحشت آمیزی به لوله کاغذ انداخت و گفت:

- پدر مقدس، حالا با این کاغذ جهنمی چه باید کرد؟..؟

- باید آنرا در آتش سوزاند!

گلین گل گفت:

- آیا یک کشیش عادی می‌تواند چنین عمل بزرگی انجام داده و دستخط شیاطین را نابود نماید؟

کولار حالت متین و موقری بخود گرفته گفت:

- من شخصاً آنرا می سوزانم. البته به این سادگی نمی توان این کار را انجام داد لازم است طی تشریفات مفصلی، در حضور جمعی از رهبانان و در کلیسای بزرگ آن را آتش بزنیم. !  
پیرزن آرام گرفت و به امید بخشش گناهان از کشیش خود تقاضای عفو نمود.

کشیش پس از اندکی درنگ گفت:

- البته گناهان شما را می آمرزم بشرطیکه قول بدھید که دیگر نظیر این کارها از شما سر نزند... دیگر در اطاق مستاجر خود به تجسس اشیاء و اوراق نپردازید و گرنه دیگر هیچکس قدرت بخشیدن گناه شما را نخواهد داشت.  
و چون حالت تسلیم پیرزن را بنظر آورد گفت:  
- همچنین اگر بار دیگر نام این سگ ماده و آن شیاطین را برزبان بیاورید گرفتار آتش ابدی خواهید شد !

آنگاه با صدائی که پیرزن را بلوژه درآورد گفت:

- وظیفه دینی من ایجاد می کند که بتو تذکر بدھم که اگر بی احتیاطی کرده و نام این ملاعین را برزبان جاری کسی، ناگاه می بینی که شیطان با یاران خود در نظرت مجسم شده و اگر بخواهند ترا همراه خود به قعر دوزخ ببرند، هیچگونه قدرت مقاومت در برابر آنها نخواهی داشت. پس اگر بسلامت روح و جسم خود علاقه داری بهتر است از ذکر این اسمای و این داستان مشئوم خود داری نمائی و بکلی آنرا از خاطرت محو کنی !

گلین گل که تمام مزخرفات کشیش را مانند وحی آسمانی قبول می کرد بالحنی پر از راستی گفت:

- پدر مقدس... قول می دهم که همه این ماجرا را فراموش کنم. قسم یاد می کنم که فراموش خواهم کرد. !

آنگاه پارفه کولار، بدقت تمام، مجدداً گناهان خانم گلین گل را از طرف خود و خدا بخشید و کاملاً اطمینان داد که دیگر مانند یک طفل معصوم، بی آلایش گردیده است. سپس با گوشه قبای خود لوله کاغذ را از زمین برداشت و

با تنفر زیاد، در جیب خود گذاشت و بدون معطلی از خانه بیرون رفت تا هر چه زودتر، آن کاغذ جهنمی را آتش بزند !!...

خانم گلین گل پس از رفتن پارفه کولار، لحظه‌ای آرام ماند. سپس چون تمام گناهانش آمرزیده شده بود خیالش از آن جهت راحت شد و با کوشش زیاد، فکر اسناد و اوراق و لوله کاغذ جهنمی را از خود راند.

ولی چون زن باهوش و زیرکی بود، بتفسیر پرداخت تا از طریق دیگر پول و پله‌ای بدست بیاورد ! لذا بفکر جوان خوش هیکل یعنی کارکانی و آقای تقابدار یعنی کنسینی افتاد. نقشه میکشید که چگونه میتواند کارکانی را پیدا کرده و وسیله او، به نام و نشان آن تقابدار پی برده و از این راه به محل بریتل آگاه شده و به لاوارن اطلاع داده و پول هنگفتی به جیب بزند ولی این موفقیت بسته به ملاقات کارکانی بود و بایستی بهر قیمتی شده او را پیدا می‌کرد. گلین گل در این مورد ناامید بود و هرگز گمان نمی‌کرد کارکانی جوان و خوش هیکل به دیدار وی که پیروز ندقیقه‌ای است بیاید. در نتیجه، از جای برخاست و بطرف مجسمه حضرت مریم که در گوش اطاق بود رفت و در برابر او زانو زد و بلحن تصرع آمیزی گفت: - ای مریم مقدس ! .. ای مظہر نیکی و مهربانی .. ! دیدار این جوان را از تو می‌طلبم.. تا وسیله او شخص تقابدار را که مستاجرم را ربود بشناسم.. !

ای مریم مقدس ! .. من برای اطاعت از احکام دینی و آمرزش خود، دست از گنج طلا برداشم و این دفینه بزرگ را ندیده گرفتم. از درگاه تو مسئلت می‌کنم که در ازای این فداکاری بزرگ، حاجت کوچک و ناچیز مرا برآورده کنی !

## ۲۱

### بابا کلود و بازارزف

پارفه کولار بمحض اینکه از خانه گل بیرون آمد، با عجله لوله کاغذی را که با آنمه تردستی و پشت هم اندازی از آن پیرزن احمق و نادان ربوده بود از جیب درآورد. این کاغذ بخط لاتین بود و خواندن آن برای پارفه کولار اشکالی نداشت! زیرا بطوریکه می‌دانیم در فضل و دانش او تردیدی نبود، بمجرد اینکه چشم کشیش به مفاد آن نامه افتاد برق شف و شادی از چشمش بیرون جست و معلوم شد که مطلب مهمی در آن کاغذ کوچک نوشته شده است. چون از خواندن آن فارغ شد با عجله بسمت صومعه‌ای که صبح آنروز در آنجا ملاقاتش کردیم حرکت کرد و چون داخل صومعه شد، یکسر به اطاق راهب پیر رفت. بابا کلود هنوز با، بازارزف جر و بحث می‌کرد و معلوم می‌شد که بهرام کردن وی موفق نگردیده است. بازارزف چون سروکله مأمور سری انجمن، یعنی پارفه کولار را مشاهده کرد با اشاره از بابا کلود تکلیف خواست.

منظورش این بود که بماند و یا از اطاق خارج گردد. بابا کلود با اشاره سر او را امر به ماندن نمود و سپس رو به پارفه کولار نموده گفت:

- خوب فرزند عزیزم..! معلوم می‌شود خبر مهمی داری که امروز برای دومین بار به اینجا آمده‌ای!

کولار گفت:

- بله. عالیجناب. خبری که آورده‌ام فوق العاده مهم است و گرنه در یک روز،  
دو بار مزاحم اوقات گرانبهای آن پدر مقدس نمی‌شدم!  
باباکلوود با تکان دادن سر این موضوع را تصدیق نمود و گفت:  
- بگوئید فرزند!

پارفه کولار، آنچه را که در مورد بریتل سوئیس اطلاع یافته بود با اختصار  
شرح داد و چون حرفش تمام شد، باباکلوود لحظه‌ای فکر کرد و گفت:  
- پس از قرار معلوم او دختر شاه است!  
آنگاه لحظه‌ای مردد ماند و سپس تصمیم گرفت:  
- هر که باشد باید تابود شود چون برای ما اسباب زحمت شده است!  
کولار گفت:

- حالا مکان او هم معلوم است. دیشب ژان پهلوان این دختر را به منزل  
دوك واندیلی برد... اگر تمام گذارشات خود را بعرض برسانم خواهید دید که  
معدوم کردن این دختر، یا اقلاً ربودن وی از جمله فرایض است.  
باباکلوود گفت:

- عجب!.. تصور می‌کردم گذارش شما تمام شده؟  
پارفه کولار بسادگی تمام گفت:  
- بله عالیجناب! این از همه مهم‌تر است!

کولار پس ارادای این جمله، دست در جیب برد و لوله کاغذ گرانبهای را  
درآورد و به پیرمرد تسلیم نمود.

باباکلوود لوله کاغذ را باز کرد و بدقت به مطالعه پرداخت و بلافاصله برق  
شادی در چشمانش درخشیدن گرفت. آنگاه رو به باباژزف نموده گفت:  
- شما خواه به طریقه ما وارد شوید یا وارد نشوید برای من یکسان است ولی  
اینک سر بزرگی را که بهر ناکسی نمی‌توان گفت، نظر به اعتمادی که بشما دارم،  
به شما ابراز می‌دارم. بگیرید این کاغذ را ملاحظه کنید که خداوند چگونه با طریقه  
ما همراه است. آنرا بصدای بلند قرائت کنید تا ما هم بشنویم.

باباژزف سند را گرفت و آنرا از زبان لاتینی ترجمه کرد و چنین خواند:

### «عبدتگاه شهيد مقدس»

وقتی وارد محوطه شدید، در قسمت آخر، آنجا را که رو پاریس است باید حفر کرد.

پس از حفر چند ذرع طاقی نمایان می شود که در زیر آن پله کانی است که دارای سی پله می باشد. این پله کان به سرداری منتهی می شود که محراب بزرگی در آن است. روی سنگ این محراب، دوازده خط ترسیم گردیده که علامت دوازده راه است... راه دوازدهم که وسیله صلیبی مشخص شده باید حفر شود تا به تکمه ای طلائی برسد. اگر این تکمه را فشار دهید حفره ای باز می شود که به گودالی منتهی می گردد. این گودال را باید چندان حفر کنید که به تابوتی برسید. گنج در درون این تابوت است!»

باباکلود چون این ورقه را با کمال تأثی و کلمات شمرده قرائت نمود آنرا به باباکلود رد کرد و گفت:

-حالا باید دید با این نشانها می توان به گنج شاهزاده خانم فوستا دست یافت؟

باباکلود بدقت ورقه را تا نمود و رو به پارفه کولار کرد و گفت:

-این ورقه را از کجا پیدا کردید؟

کشیش گفت:

-عالیجناب! این ورقه که حاوی نشانیهای است که مدت بیست سال در جستجویش بودیم، در اختیار بریتل دوسوژیس بوده است.

بابا کلود گفت:

-عجب..! حالا فهمیدم بچه جهت اینهمه در نابود کردن این دختر اصرار داشتید!

پارفه کولار ساکت ماند و تعظیمی نمود.

باباکلود گفت:

-خوب، جریان را تعریف کنید بهینم!

پارفه کولار گزارش نامه نامزد ناکام مادام سوژیس را نکته به نکته شرح داد. و چون حرفش تمام شد باباکلود گفت:

- این خبر تازه نقشه ما را برهم زد و مجبوریم برای موقتی خود نقشه جدیدی طرح کنیم. حالا که نقشه گنج بدست ما افتاده، باید کوشش کنیم که به قیمتی شده پاردايان پسر خود را نشناسد. بریتل از چگونگی نقشه و محل گنج مطلع است و متاسفانه با پاردايان و پسرش ژان پهلوان رابطه نزدیک دارد. اگر یک بار، فقط یک بار.. این سه نفر در یک جلسه با هم باشند و ساعتی با هم صعبت کنند شکی نیست که پاردايان پسر خود را خواهد شناخت بخصوص اگر نام سائنا برزبان رانده شود. پس باید هر طوری شده از تشکیل این جلسه سه نفری جلوگیری شود و چاره این کار نیز اینست که بریتل مدعوم گردد. ژان پهلوان از میان برود و نام این دو نفر از صفحه روزگار محو گردد! آنوقت بابا کلود، دستوراتی به پارفه کولار داد که جز باباژف کسی از آن مطلع نگردید!

عصر همان روز است. خواننده عزیز اطاق بزرگی را که از دو پنجره بلند روشنایی زیادی بداخل آن می تاخد در نظر مجسم نمایند. اثاثیه این اطاق بی نهایت ظریف و نفیس است. اشیاء صنعتی، مجسمه ها، تابلوهای گرانبهای نقاشی، قالیچه های گران قیمت در هر طرف بنتظر می رسد. شاید اینجا اطاق دفتر یک شخص پولدار و با ذوق است؟... ولی اگر نظری هم به اطاق مجاور آن بیندازید ملاحظه می کنید یک کتابخانه عالی و مرتب در آنجا است که انواع کتابهای گوناگون و نقشه ها بطور جالبی در آن قرار داده شده است. آنوقت تصور می کنید که این خانه، به شخص فاضل و دانشمندی تعلق دارد ولی اگر قدمی هم به اطاق دیگر بگذارید می بینید که از درو دیوار آن سلاحهای جورا جورا از قبیل شمشیر و قداره و نیزه و خنجر و طپانچه و تفنگهای گوناگون با سلیقه ویژه ای از دیوارها آویزان شده، خیال می کنید که این منزل متعلق به یک مرد جنگی عالیرتبه ای می باشد. هیچگونه علامت مذهبی، از قبیل صلیب، محراب، عکس عیسی و مریم، گلاب پاش و غیره در این مکان دیده نمی شود و هیچکس نمی تواند حدس بزند که این منزل، خانه یک مرد مذهبی می باشد! آنچه بدیهی است! این خانه به شخص

متمول و عالیقدری تعلق دارد.

جوانی خوش منظر که بیش از بیست سال از عمرش نمی‌گذرد، و لباس قشنگی بر تن و قیافه نافذی دارد، دستها را به پشت خود گذارده و در اطاق به قدم زدن مشغول است سینه خود را جلو برده و سر را راست نگاهداشته و با این علامات غرور و سرفرازی، شخصیت بزرگ او مشهود می‌گردد. چکمه‌هایش با مهمیز طلا مزین و شمشیر ظریف و آبداده‌ای به کمر بسته است. صورت زیبایش خندان نیست و معلوم نیست در اثر چه پیش آمد یا افکار مشوشی، قیافه‌اش در هم بوده و بینده را مضطرب و مرعوب می‌نماید! این جوان آرمان ریشلیو نام دارد که هیجده ماه قبل مقام خلافت (لوسون) بوی تفویض گردیده است.

در آن هنگام که ریشلیو مشغول قدم زدن بود، پیشخدمتی وارد اطاق شد و کلماتی بوی گفت که بر قی از چشمان جوان درخشد و با مسرت گفت:

ـ داخلش کید!

آنگاه قیافه خود را تغییر داد.

در همان حال، در باز شد و کشیشی وارد اطاق شد. در برابر ریشلیو تعظیمی کرده و ساكت ماند.

این کشیش سابقً از سربازان بوده و در جنگهای زیادی بر علیه مخالفین سلطنت شرکت کرده و شهرتی کسب نموده و لقب (بارون) از شاه فرانسه گرفته بود. ولی چندی بعد، از مقام و منصب دست برداشته و به لباس رهبانیت درآمده و اینک در شهر (تورن) ریاست طرقه‌ای را عهده دار بوده و در پاریس معاون و واعظ رهبانان است و انتظار دارد بمقام برزگ رهبانیت بررسد این شخص همان بازارزف می‌باشد که خوانندگان عزیز بخوبی او را می‌شناسند تا لحظه‌ای که پیشخدمت در اطاق بود این دو نفر یعنی ریشلیو و بازارزف، آن یکی بحال غرور و این دیگری بحال تکریم و احترام بودند ولی تا پایی پیشخدمت از اطاق بیرون گذارده شد، دفعتاً رفتار آندو تغییر کرد حرکات مصنوعی از بین رفت. ریشلیو لبخندی مرموز برلب آورد و کشیش حالت احترام را کنار گذاشت.

از زیر مرگان سیاه ریشلیو، دو چشم ظاهرآ مهربان و ملایم ولی در معنی،

مودی و موشکاف برق می‌زد. دندانهای سفیدش که ظاهرآ کوچک و ظریف بود، در باطن مهیاً دریدن اعضا شکار و جویدن گوشت حریقان بود!

کشیش نیز که برخلاف دقیقه پیش، دیگر حالت احترام را نسبت به او ترک گفته بود سر راست گرفته و حرکاتش نظیر کسی بود که در برابر هم قطار و هم مرتبه خود ایستاده باشد طرز صحبت بابا ژرف طوی بود که گوئی مرد جهان دیده‌ای در مقابل جوان بی تجربه‌ای قرار گرفته و یا آموزگاری در برابر شاگرد خود ایستاده است.

بابا ژرف با شاره ریشلیو روی صندلی مرصعی قرار گرفت و گفت:

- گمانم کسی در اطراف ما نیست و می‌توانیم به آزادی کامل صحبت کنیم.

ریشلیو گفت:

- قدری تأمل کنید.

سپس در اطاق را باز کرد و در اطاق مجاور را محکم بست و آنگاه در جای خود نشست و گفت:

- حالا کسی نمی‌تواند مزاحم ما شود.

بابا ژرف سر بعلامت رضایت تکان داد و چشمان میشی خود را بصورت

ریشلیو دوخته گفت:

- لابد اطلاع دارید که دیگر شاه چندان زندگی نخواهد کرد.

ریشلیو تبمى کرد و گفت:

- بله، در افواه از این حرفها می‌زند و شاه نیز عکس العمل نشان نمی‌دهد و چنین بنظر می‌رسد که از آینده خود یمناک نیست و خطری متوجه خود نمی‌داند اینک قدرت و اقتدارش پا بر جا است و متّحیرم که چگونه...

کشیش حرف او را قطع کرده گفت:

- شاه محکوم بمرگ است و هیچ قدرتی نمی‌تواند از این موضوع جلوگیری

کند!

ریشلیو از این جواب مرتיעش گردید و کشیش این حرکت را متوجه شد و

لبخندی خفیف بر لب راند و به آرامی گفت:

- بهمین زودی ماری مدیسی ملکه، زمام امور را بدست خواهد گرفت کسانیکه در اطراف او هستند و یا پس از رسیدن او به مقصد، در اطرافش حلقه خواهند زد بمقام و منصب بلندی می‌رسند همین کنسینی را ملاحظه کنید که چقدر مورد توجه و طرف لطف و عنایت اوست! کسانیکه از این موضوع خبر دارند از حالا شروع به تملق گوئی او کرده‌اند تا در موقعش از قدرت وی استفاده نمایند.

در این موقع ریشلیو حرکتی بخود داد و انتظار داشت کشیش بی‌پرده صحبت کند.

باباژرف گفت:

- ریشلیو! چطور شده که شما تاکنون با ملکه یا مادر شاه طرح الفت و دوستی بریخته‌اید؟

مجدداً اندام ریشلیو بزرگ درآمد ولی بزودی برخود سلط گردید و گفت:  
- من همیشه در این فکر هستم ولی خیال می‌کنم که اقدام به چنین کارها برای من که هنوز بیست و پنج سال از عمرم نگذشته خیلی زود است!

ریشلیو که عمداً سن حود را بیشتر گفته بود آنگاه تبسمی کرد و گفت:  
- در این دوران، شخص باید سن و سال زیادی داشته باشد تا بتواند در اطراف کارها خوب فکر نماید و حس جاه طلبی در او بددید آید!

سپس بزحمت برخود سلط یافته گفت:

- اسم کنسینی را بردید؟... بله، وسیله این شخص می‌توانم به ملکه برسم ولی تاکنون موفق نشده‌ام خدمتی به او انجام دهم تا در ازای آن، تقاضائی بنمایم.  
کشیش به آرامی گفت:

- اکنون چه منصی نزد ملکه می‌خواهید؟  
برق امیدی در چشمان ریشلیو درخشیده گفت:  
- اگر در همین لباس رهبانیت، متصدی تقسیم صدقات ملکه می‌شدم، اندک اندک آنچه دلم می‌خواست انجام می‌دادم و روز بروز ترقی می‌کردم!  
باباژرف بطرف ریشلیو متوجه شد و بچشمان او خیره گردی و بصدای اطمینان بخشن گفت:

- ریشلیو! شغلی را که میل دارید در نزد ملکه داشته باشید برای شما تهی  
می‌کنم!

ریشلیو لحظه‌ای در قیافه بازارزف دقت کرد، سپس با خشونت و تصمیم  
راسخی گفت:

- خوب بگوئید بهینم، در ازای این خدمت چه باید بکنم؟

## کشیش و یزه ملکه

ساعت ده و نیم صبح روز دیگر ریشلیو در کوچه سن هونوره به منزل کنیی رفت و درست موقعی که نامبرده می خواست از منزل خارج شود با او مصادف شد. ریشلیو خوشحال نبود زیرا مذاکره ای که می خواست با کنیی بعمل بیاورد بی نهایت اهمیت داشت و لازم بود هر چه زودتر با او مذاکره نماید. کنیی او را بدرون خانه برد و ریشلیو یک نظر فهمید که از این مرد خوش ظاهر کاری ساخته نیست و نمی تواند منظور او را برآورده نماید ولی وقتی چشمش به قیافه مرموز و متین لثونورا افتاد و متوجه شد که از این زن با تدبیر و متفکر همه کاری ساخته است و کنیی در حقیقت آلت دست اوست. قدم نهادن بدربار امر سهل و ساده ای نبود و در حقیقت محیط دربار مانند شاهراهی بود که نقیی زیر آن کنده و باروت در آن ریخته باشدند.

هر کسی که در روی این نقب خطرناک قدم می گذشت بی نهایت احتیاط می کرد زیرا در اثر اندک کجر و مختصر غفلت آن باروت منفجر می شد و شخص بی احتیاط با مرگ روبرو می گردید. با تمام این احتمالات خطر، ریشلیو تصمیم گرفته بود بهر قیمتی هست قدم در این راه پرنشیب و فراز بگذارد و به ترقیات شگرفی نایل آید.

نخستین قدمی که نبرداشت انتخاب کنیی بود زیرا در اثر هوش فراوان

ملتفت شده بود که اگر از راه دوستی با لئونورا وارد عمل شود موقفيتش حتمی است و چون لئونورا پيرزن است و کنینی و سایر مردم نمی توانند گمان بد در حق آنها ببرند. لذا همین راه را انتخاب نموده و به کنینی تذکر داد که بدیدار لئونورا آمده است و چون وارد شد حالت مخصوصی بخود گرفت که جوانی و زیائی و خلوص و صداقت در آن بهم آمیخته بود. ريشليو بمحض دیدن لئونورا به قیافه وی دقت کرد تا اثر حضور خود را در چهره آن زن مشاهده کند و چون سلام و تعارفات معمولی تمام شد، ريشليو صحبت را شروع کرد و با صدای ملايم و شيرينی گفت:

- خانم: علت اينکه مزاحم اوقات عزيز شما گردیدم اينست که مذاكره اى که می خواهم آغاز نمایم کاملاً بنفع ملکه و مربوط به ايشان می باشد !  
لئونورا با ملاحظت گفت:

- آقای ريشليو ! اگر مثناق زيارت شما نبودم می گفتم مذاكره شما که مربوط به ملکه می باشد پس چرا مستقیماً بخود ايشان مراجعه نفرموديد !  
ريشليو بعنوان تشکر تعظيمي کرد و با تبمى که در عین حزن آمیز بودن،  
کدورتی در آن بنظر نمی رسید گفت:

- خانم عزيز ! صحبت در اين است که ارزشى که شما به مذاكره با من قائل می شويد و حسن ظني که در مورد من داريد. ملکه درباره من نخواهد داشت. بلکه مرا بچشم يك جوان ساده و بي تجربه تلقى خواهد نمود .  
آنگاه خشونتی بصدای خود داده افزود:

- خدا نکند که من نسبت به ملکه کلمات تحقيير آمیزی برزبان بياورم. من همواره ايشان را بچشم احترام و اكرام نگريسته و در برابر ايشان خود را خوار و بيمقدار و مطيع و بي مايه دانسته ام ! خانم عزيز ! من در اعماق قلب خود احساس می کنم که علاقه تمامی به ترقى و داشتن آينده درخشان دارم و چون ييش از يست و پنج سال از عمرم نمی گذرد، نمی توانم در برابر ديگران عرض وجود نمایم !  
لئونورا بدقت به اين سخنان گوش می داد و در دل می گفت: «اين جوان چه از من می خواهد ؟ ؟ ! و بهمين جهت ساكت بود تا ريشليو سخنان خود را تمام کند.

ریشلیو با هوش سرشاری که داشت فهمیده بود که آنچه در مورد جاه طلبی خود لازم بود بیان داشته است لذا در دنباله مقصود خود گفت:

-خانم عزیز! ممکن است شما تصور کنید که چون من اهل علم و دین هستم چرا به خود موعظه نمی کنم و چگونه دنبال افکار دنیوی و حرص و جاه طلبی میروم؟ البته این سؤال کاملاً وارد است ولی چکنم؟ جوانی مرا وادار به این طرز خیالات می کند. و علت اینکه در مورد تقاضای خود مستقیماً به ملکه مراجعت نکردم همین بود که عرض کردم و برای نیل به منظور خود، خدمت شما آمدم تا وسیله و واسطه معرفی من به ملکه شوید تا بتوانم عرایض خود را بایشان عرضه بدارم.  
لئونورا که تنها حالت دفاع بخود گرفته بود گفت:

-بله، خدا را شکر که هیچکس بقدر ما نسبت به ملکه بزرگوار، صمیمی و یکرنگ نمی باشد.

ریشلیو بخشنوت گفت:

-ممکن است اشخاص دیگری نیز نسبت به ایشان صمیمیت داشته باشند ولی مانند شما این قدر و متزلت را قائل نمی باشند.  
لئونورا سر خود را تکان داد و گفت:

-شاید اینطور باشد، حالا چه می خواستید بگوئید من گوش می کنم.

ریشلیو لحظه‌ای سکوت کرد و سپس گفت:

-آیا شنیده‌اید که مدتی است صحبت گنجی در میان است؟ می گویند بیست سال قبل یک شاهزاده خانم خارجی که شاید ایتالیائی بوده و نامش فوستا است آن گنج را پنهان نموده؟

لئونورا بشنیدن نام گنج گوشهاش را تیز کرد ولی در قیافه‌اش تغییری دیده نشد و صحبت ریشلیو که به گنج رسید، بخنده آمد و گفت:

-چطور؟ شما هم به این خرافات و موهومنات عقیده دارید؟

ریشلیو با صدای اطمینان بخشی گفت:

-خانم. وجود این گنج بمن محقق گردیده و موضوع خرافات در میان نیست.  
لئونورا گفت:

- فرض می کنم این حرف حقیقت داشته باشد ولی معلوم نیست در کجا پنهان گردیده است !

ریشلیو بهمان صدای اطمینان آمیز گفت:

- در اینکه گنج مزبور وجود دارد حرفی نیست و در همان محلی که صاحب پنهان نموده باقی می باشد .  
لثونورا گفت:

- با وجود این به همین سادگی که می گوئید نمی باشد . زیرا اولا باید دانست که محل آن در کجا است . در پاریس است یا خارج از این حدود می باشد ؟ همین موضوع از اسرار مشکل و لایحل قضیه است !

ریشلیو گفت:

- خانم . من از محل این گنج خبر دارم !

از شنیدن این کلام ، لثونورا تسمخ را از لب دور کرد و پس از آنکه نگاه حیرت آمیزی به ریشلیو انداخت گفت:

- گفتید از محل آن اطلاع دارید ؟

ریشلیو به آرامی گفت:

- بله خانم . من از محل آن دفینه آگاهم و برای اثبات ادعای خود شاهد صادقی دارم و آن اینست . بفرمائید و به ملکه تسلیم کنید !

و پس از ادای این عبارت دست در جیب خود برد و کاغذی بیرون آورد و بدست لثونورا داد و نامبرده با شتاب تمام آنرا گرفت و سعی می کرد احساسات درونی اش ظاهر نگردد . لذا با خونسردی کاغذ مزبور را باز کرده و شروع بخواندن نمود .

این کاغذ ، ترجمه فرانسه متن اصلی کاغذی بود که باباکلود و پارفه کولارقرائت کرده و کوچکترین تغییری در اصلی مطلب داده نشده بود !

لثونورا در حین خواندن ورقه با خود می اندیشید که این جوان سند را از کجا بدست آورده و چرا آنرا به دیگری تسلیم ننموده است ؟ هر گز تصور نمی کرد که این سند ساختگی و دور از حقیقت باشد ولی از خود می پرسید که منظور اصلی

این جوان از ارائه این سند چیست؟ و در برابر آن چه مبلغی تقاضا خواهد نمود؟  
سرانجام بصدای بلند و بی اعتباً گفت:

- البته علامات و اشاراتی در این ورقه نوشته شده ولی چگونه می توان به صحت آن اعتماد نمود؟ آیا ممکن است بگوئید این ورقه از کجا بدست شما رسیده است؟  
ریشلیو با کمال اطمینان گفت:

- خانم! بشما عرض کردم که در صحت نوشته های این ورقه تردیدی نیست  
آیا حرف مرا باور ندارید؟  
لثونورا گفت:

- البته باور می کنم. ولی فکر می کنم وقتی که این گنج به دیگری تعلق دارد ما چگونه می توانیم آنرا تصاحب کنیم؟ این عمل یک نوع سرقت تلفی می شود.  
ریشلیو با تهور و صداقت گفت:

- خانم! من کسی هستم که هرگز در عمل خلاف شرع و قانون شرکت نمی کنم. من تعجب زاده ای هستم که هرگز حاضر نیستم با ارتکاب عمل خلافی نام تعجب زادگان را به ننگ آلوده کنم. این گنج متعلق به شخص شاه است زیرا در ملک اختصاصی او پنهان شده است. شاهزاده خانم فوستا این گنج را برای پرسش که اکنون مفقود الاثر می باشد بجای گذاشته و خودش نیز اگر زنده باشد بقدرتی ثروت دارد که هیچگونه احتیاج به آن دفینه نخواهد داشت. بنابراین، این گنج متعلق به شخص شاه است و من که از محل آن اطلاع دارم بصراحت می گویم تصرف آن بدست دربار سلطنتی، مانع قانونی و شرعاً ندارد آنگاه با صدای تحقیر آمیزی گفت:

- امیدوارم تصور نشود که منظور از تقدیم سند این گنج، پول گرفتن است!  
من ریشلیو هستم و ریشلیو هرگز هدیه ای را نمی فروشد بلکه آنرا تقدیم می کند!  
لثونورا سری تکان داد و گفت:

- هرگز درباره شما چنین تصوری نکرده ام و به بلند همتی و آزادگی شما اطمینان دارم. ولی متوجهم که چرا این سند را به دیگری واگذار نمی کنید؟  
ریشلیو خیره خیره بوی نگاه کرده گفت:

- خانم! بطوریکه عرض کردم این گنج به شاه تعلق دارد و من بقدرتی در دولتخواهی صمیمی و پاکبازم که حاضرم نه تنها گنجهای زمین را به شاه ارزانی دارم بلکه مال و جان و فکر و هوش خود را نیز در راه ایشان نثار می‌کنم. این وظیفه من است خانم!

پس صدای خود را محکم‌تر و قیافه خود را جدی‌تر نموده گفت:

- ولی ناگفته نماند که اگرچه شاه ما از هر جهت لائق و کامرواست، فقط از یک طرف بیچاره و بدبخت است و آن از طرف ملکه می‌باشد! شما خوب می‌دانید که شاه در مورد ملکه بیچاره بسیار سخت می‌گیرد. باو کلمات ناشایسته می‌گوید، نسبت بُوی سخت‌گیری می‌کند. شما که با ملکه روابط صمیمانه دارید بهتر از همه کس این موضوع را می‌دانید. آیا قلب شما در مورد مشقات و ناگواریهایی که برملکه وارد می‌آید متالم و دردناک نیست؟ آیا شایسته است که با وجود ملکه عالیقدر، شاه به معشوقه خود اختیار تمام بدهد تا هر طور دلخواه اوست پولهای بی‌حساب را برای خاطر شهرت و معروفیت خود خرج کند؟ آیا افتضاح آمیز نیست که معشوقه بی‌نام و ننگ شاه در برابر ملکه بیچاره، در تمام مجالس و محافل عرض وجود نموده و او را تحقیر و خود را همه کاره شاه بنمایاند؟

ریشلیو لحظه‌ای ساکت ماند بطوریکه گوئی از کثرت نفرت و انزعجار خفه می‌شود. آنگاه با صدای حزن آلودی گفت:

- خانم قلب من از مشاهده چنین وضع ناگواری از هم پاره می‌شود. و بهمین جهت است که می‌گویم:

نسبت به شاه مملکت ارادت فوق العاده دارم. یعنی روی اصل تعجب زادگی هوانخواه مقام سلطنت می‌باشم ولی این امر مانع از آن نخواهد بود که نسبت بملکه عزیز و تیره بخت که اینگونه گرفتار تحقیرات و ناملایمات اطرافیان گردیده دلسری نکنم و ارادات و اخلاص نورزم!

لئونورا گفت:

- آقای ریشلیو! یقین بدانید که ملکه، از اینهمه ابراز محبت و احساسات صمیمانه شما قدردانی خواهد نمود.

ریشلیو که گوئی سخن او را نشنیده در دنباله حرف خود گفت:

- بهمین جهت است که این سند گرانبها را به ملکه بدبخت تقدیم می‌دارم تا اگر از سعادت بی‌بهره مانده در عوض مکنت سرشاری داشته و به آن دلخوش دارد. اکنون از شما می‌پرسم که اگر از تقدیم این سند به ملکه امتناع می‌ورزید، آشکارا بگوئید تا هم اکنون، جلو روی شما، آنرا طعمه آتش نمایم... هیچکس جز ملکه نباید مالک این گنج طلا بشود، اینست تصمیم‌نهایی من !  
لئونورا گفت:

- چه می‌گوئید آقای ریشلیو؟ من چگونه می‌توانم تقدیمی شما را رد کنم؟  
مطمئن باشید که تقدیم کننده این سند را بطور شایسته به ملکه معرفی می‌کنم و سخنان نفرزی را که از شما درباره ملکه شنیده‌ام یکایک بیان می‌نمایم. لازم است ملکه بهترین و صمیمی‌ترین خدمتگذاران خود را بخوبی بشناسد. آقای ریشلیو، قول می‌دهم که کاری کنم ملکه از این بعد، برای کسیکه تا بحال در نظرش جوانی بی‌قدر و منزلت بوده، ارزش فوق العاده‌ای قائل شود.

آنگاه تبس شیرینی برلب راند و گفت:

- و اما در مورد قبول این هدیه، نمی‌توانم بیقین اظهارنظر کنم که آیا ملکه آنرا خواهند پذیرفت یا خیر. ولی باحتمال بسیار قوی، امیدوارم هدیه شما را قبول نمایند !

ریشلیو از نحوه کلام پیچ در پیچ وی ناراضی بود زیرا انتظار داشت که در برابر این تقدیمی بزرگ از طرف این زن که در پیش ملکه قدر و قیمتی بسزا دارد، لطف و کرامت بیشتری نسبت بموی مبذول گردد. در صورتیکه لئونورا جز وعده‌های بی‌پایه باو نمی‌داد. از این لحاظ، نتوانست از پریشانی خاطری که باو دست داده بود جلو گیری نماید لذا بسردی گفت:

- امیدوارم که ملکه آنرا بلطف خود قبول نماید. اگر اجازه بدھید لازم می‌دانم در اطراف این گنجینه که بالغ بر ده میلیون طلا است مطالبی تذکر بدهم؟  
لئونورا مجدداً وضع دفاعی بخود گرفت و گفت:

- بگوئید، گوش می‌دهم.

و در دل می‌گفت: «به بیشم چه تقاضا خواهد کرد؟ اگر درخواستی بنماید

که قابل قبول باشد مانع ندارد.

ریشلیو گفت:

- قبلًا از من پرسیدید که این سند را از کجا آورده‌ام و من جواب واضحی ندادم اینک چون دانستن این مطلب را برای شما لازم می‌بینم عرض می‌کنم که این ورقه متعلق به دوشیزه بریتل است. بریتل دسوژیس !  
لثونورا مرتعش گردید و زیرلب گفت:

- بریتل؟ این اسم بنظرم آشنا می‌آید ! ولی نام سوژیس را نشنیده‌ام !

ریشلیو گفت:

- بریتل دوشیزه ایست که در کوچه درخت خشک مسکن دارد و چون شاه علاقه مفرطی بوبی پیدا کرده، این دختر زیبا توجه تمام درباریان را بخود معطوف نموده است. سوژیس نام خانوادگی اوست که کسی جز من از معنی آن مطلع نمی‌باشد !

لثونورا در دل گفت:

- وای ! این دختر همان است که گنسینی عاشقش شده ! ای ریشلیوی جوان، اگر بدست تو انتقام من از این دختر گرفته شود بدانکه شهرت و ثروت بتو روی آورده است !

آنگاه بصدای بلند گفت:

- بشما گوش می‌دهم !

ریشلیو از نحوه صدای حزن آلود وی فهمید که تیرش بهدف خورده است لذا خوشحال شد و گفت:

- عرض کردم که این دختر مالک اصلی این سند گرانها است، البته این مطلب را استبطاط کرده‌ام و یقین ندارم. شاید هم رونوشت این سند و اسناد دیگر در دست این دختر بوده باشد. از طرف دیگر بشما هزده می‌دهم که هم اکنون این دختر در اختیارمن است و درنتیجه نصی تواند کوچکترین اقدامی برای تصرف گنج بنماید !

لثونورا که کوشش داشت از هویت دختر ک آگاه شود گفت:

- آیا این همان دختر است که شاه باو علاقمند شده است؟

ریشلیو گفت:

-بله همان است!

لئونورا گفت:

-هر چه باشد اظهارات شما بعید بنظر می‌رسد!

ریشلیو گفت:

-خانم، دختر مورد بحث ما یعنی مادمازل بریتل دسوژیس را دیشب ژان پهلوان که عاشق دلخسته اوست بچنگ آورده و به منزل دوک واندیلی انتقال داده است. ولی در اثر جدیت و فعالیت من، هم‌اکنون در صومعه (مونمارتر) زندانی و تحت الحفظ می‌باشد!

موقعیکه ریشلیو مشفول صحبت بود لئونورا بفکر فرو رفته و در دل می‌گفت: «این پسره از قضیه مطلع نیست. از قرار معلوم ژان پهلوان خبر دار شده که بریتل در چنگ کنینی اسیر است به خانه او رفته و دختر را از چنگ او نجات داده و منزل دوک واندیلی که قطعاً از خویشاوندان دختر می‌باشد انتقال داده است. ای! بیچاره کنینی!»

سپس بصدای بلند گفت:

-راستی شما این عمل را انجام دادید خود شما؟ خیلی عجیب و در عین حال قابل تحسین است! نمی‌دانید با انجام این عمل چه خدمت بزرگی در حق ما کرده‌اید و استحقاق هر گونه قدردانی و تشویق را دارید. ریشلیو با شما هستم، آنچه تقاضا دارید بدون رودربایستی اظهار نمائید، هر چه باشد با آن موافقت خواهد شد!

ریشلیو که از وجود و شعف در پوست نمی‌گنجید یقین کرد که آنچه لئونورا می‌گوید عین حقیقت است و هر چه تقاضا نماید برآورده خواهد شد لذا برای اینکه خوشحالی خود را پنهان نماید تعظیم غرائی نمود.

دفعتاً لئونورا پرسید:

-حالا که دختر ک زندانی شما است دیگر چه واهمه‌ای از او دارید؟

ریشلیو گفت:

- این ژان پهلوان مرد خارق العاده‌ایست! و اگر از محل دختر مطلع شود  
حتماً او را نجات خواهد داد!  
لئونورا گفت:

- پس باید کار را یکسره کرد. لازم است خود را از شر هردوی آنها راحت  
کیم. آیا شما هم همین نظر را داشتید?  
ریشلیو گفت:

- بله خانم. توجه فرمائید. هر چند دختر در دست ما است ولی ژان آزاد  
است. باید از او حذر کرد، زیرا این جوان گرگ درندهٔ خطرناکی است. هر وقت  
او را در سر راه خود یافتید، بی‌درنگ بزنید و رحم نکنید چون او بکسی که باوی  
درافتند هر گز رحم نمی‌کند!

لئونورا با خونسردی وحشتناکی گفت:

- آسوده باشید. نه این گرگ درنده و نه آن دختر نخواهد توانست سد راه  
مقاصد ما شوند زیرا هر دو را از سر راه خود برخواهیم داشت. شما خدمت  
عظیمی به ملکه انجام داده‌اید و حتماً پاداش خوبی برای شما در نظر خواهد  
گرفت. اینک آنچه تقاضا دارید بگوئید!

ریشلیو با صدایی که از امیدواری لرزان بود گفت:

- خانم. نهایت آرزوی من اینست که کشیش مخصوص ملکه و قسمت کننده  
صدقات ایشان باشم.

لئونورا که حقیقتاً متعجب شده بود پرسید:

- این چه تقاضایی است؟

ریشلیو گفت:

- من آنطوریکه ظاهر معلوم می‌دارد جاه طلب نیستم و بهمین منصب ماده  
قناعت می‌کنم!

و در دل گفت: «فعلاً این مقدمه است و بعدها ادعاهای بیشتری خواهم  
داشت!»

لئونورا گفت:

-مانعی ندارد. فردا که این سند را به ملکه تقدیم می‌کنم، حکم شغل جدید را  
نیز بامضای ایشان می‌رسانم. از همین حالا شما متصدی تقسیم صدقات و کشیش  
ویژه ملکه می‌باشید!

ریشلیو خم شد و بوئه گرم و پر محبتی که نشانه کمال مسرت و حقشناسی  
بود بدست لثونورا زد.

## ۴۳

### در دام گنسینی

ژان پهلوان چون بند از دست و پای گنسینی باز کرد و او را آزاد نمود هیچگونه سوء ظنی در حق او بدل راه نداد و چون آن موجود بدجنس دنبال او بیرون آمد، هیچ تصور نمی کرد که ممکن است دست به خیانت جدیدی زده و خیال بدجنسی تازه ای در سر او باشد و گمان می کرد که با این عجله بجستجوی مستخدمین محبوس خود می شتابد. که ناگهان تخته زیر پایش بحرکت درآمد و قبل از اینکه بتواند بطرف دیگر فرار کند به زیرزمین سقوط کرد ولی صدمه ای به پیکرش وارد نیامد. لحظه ای در اثر سقوط گیج بود ولی بزودی برخود مسلط گردید و بیک حرکت از زمین برخاست و شروع کرد بفریاد کشیدن و بزبان ایتالیائی که از کود کی زیر دست سائنا فرا گرفته بود نعره برآورد:

- ای پست فطرت! جگرت را درمی آورم... شکمت را سفره مگ می کنم... اگر غیرت داری بیا پائین!

ولی چون متوجه شد که صدایش از چهار دیواری سرداراب تاریک بیرون نمی رود، ساکت ماند و چون بوضع خود توجه نمود دید تاریکی محض پیرامون او را فرا گرفته است.

در هنگام سقوط به سرداراب، جعبه ای که در زیر بازو داشت رها شده بود. از تفکر این موضوع بی نهایت ناراحت گردید ولی چون به کف سرداراب دست مالید،

خوشبختانه جعبه را که باز شده و اوراق از میان آن بزمین پاشیده شده بود پیدا کرد.

ژان بدقت تمام کف سردارب را جستجو کرد تا مبادا از اوراق و اسناد جعبه چیزی در آنجا مانده باشد ولی بیش از آنچه پیدا کرده بود چیزی نیافت. چون از این لحاظ آسوده خاطر شد، بالاپوش خود را بگوشه‌ای گسترد و جعبه را بروی آن نهاد. آنگاه بوضع خود پرداخت تا بهیند در کجا می‌باشد!

پس از بازرسی کورکورانه متوجه شد که گذشته از اینکه تختخوابی در آنجا وجود ندارد، یک مشت کاه نیز موجود نیست که روی آن استراحت نماید. خیلی تجسس کرد تا چیزی که بکارش باید پیدا نماید ولی جز چهار دیوار نمناک که در اثر مجاورت با رود سن مرطوب بود. چیزی ندید. طول سردارب مزبور چهار قدم بود و هیچگونه منفذی در آن موجود نبود که اندک نورو حرارتی از خارج بتابد. ظلمت و حشتناکی در آن یغوله حکمفرما بود و بوی رطوبت متعفنی در فضا پیچیده بود بطوریکه تنفس را مشکل می‌نمود.

ژان دوباره شروع به تجسس نمود و تصادفاً در یکی از دیوارها دستش به یک در آهنین خورد و از شعف فریاد زد:  
- آخ! در را پیدا کردم!

سپس شروع به آزمایش آن در نمود و متوجه شد که آن در کوتاه و محکم آهنین و میله میخهای بزرگی بدیوار متصل است. ژان در دل گفت که این در بطور یقین در آن طرف چفت و بست بسیار محکمی داد که باز کردن آن امر غیر ممکنی است. سپس بار دیگر شروع به امتحان کرد و با خود گفت:

- خیلی محکم است ولی در دست من چندان اهمیتی ندارد!

آنگاه مدتی با زور بازو و شانه با آن بمبارزه پرداخت... بطوریکه نیرویش تحلیل رفت و دست و بازویش زخمی شد.

آنوقت با خنجر خود شروع بزور آزمائی کرد ولی تیغه خنجرش شکست و نتیجه‌ای حاصل نشد.

ژان از این ضایعه ناراحت شد و خسته و کوفته بزمین نشست. ولی از فعالیت

نیآسود و لحظه‌ای دیگر که قوای خود را باز یافت مجدداً ولی بدون نتیجه به کار پرداخت و تمام شب بهمین منوال مشغول فعالیت و قدم زدن در سرداد بود اواخر شب از خستگی مفرط، احساس تشنگی و گرسنگی نمود. ناچار روی بالاپوش خود نشست. خیلی آرام بود و خود نیز از این موضوع تعجب می‌کرد. ولی طولی نکشید که آرامش خاطرش از مین رفت زیرا بخاطرش رسید که اگر بیست و چهار ساعت دیگر بهمین منوال بگذرد تاب و توان از وی سلب خواهد شد. از این خیال خشم و غضب زیادی بوی دست داد و در دل گفت: «اگر اینطور پیش آمد کند قدرت خویشتن داری از من سلب شده بزمین و زمان ناسزا خواهم گفت و با مشت و لگد بدرو دیوار حمله خواهم کرد!..» سپس به تصورات خود خنده‌ده زیر لب گفت: «نه! این کارها ثمری نمی‌بخشد... راستی آدمیزاده چه زود عوض می‌شود؟!..» سپس افکار مختلفی بمنز او هجوم آورد. نخست در مورد پاردايان و افکار عجیب و نیروی اخلاقی خارق العاده او بتفکر پرداخت و سپس راجع به ساعتی که با بریتل خلوت کرده و راز دل گفته و کلمات عشق و محبت از دو لب معشوقه مهربان شنیده بود فکر کرد. آنگاه در خصوص موضوع دیگر بتفکر پرداخت.

ژان حس می‌کرد که در اثر یک نیروی نامعلومی تحت تأثیر بعضی اعمال و حرکات پاردايان قرار گرفته و مایل بود برخی از صفات آن مرد عجیب را که مورد پسندش قرار گرفته بود کسب نموده و خود را بصفات مزبور متصف گرداند. آرامش خاطر فوق العاده، خونسردی در برابر ناملایمات، ساده‌گی گفتار و کردار. بیانات معقول و عدم اتلاف وقت گرانبهای به امر بی‌ثمر، صفاتی بودند که ژان پهلوان را خوش آمده بود و در روح او تأثیر فراوان کرده و بدون اینکه علت آنرا بداند، تصمیم داشت خود را به آن صفات حسنی آرایش دهد و خود را نظیر آن مرد کامل العیار و عالیقدر نماید.

از طرف دیگر گفته‌های بریتل را بخاطر می‌آورد که باو سفارش کرده بود اگر می‌خواهد مورد عشق و علاقه کامل وی باشد باید زندگی بی‌بند و بار گذشته را بکلی ترک نموده و زندگی جدیدی آغاز نماید که بکلی نقطه مقابل زندگی

گذشته او باشد. ژان پهلوان در صدد بود که به این نصیحت بریتل عمل نماید و بهمین خاطر بود که به کنیینی سخت نگرفت در حورتیکه شب گذشته کمر قتل او را بسته بود. ژان می‌فهمید که گفته‌های بریتل در روح او اثر بخشیده و نشانه‌های آنرا آشکارا در خود ملاحظه می‌نمود. از این مورد نیز تعجب می‌کرد زیرا این احساسات خد و نقیض، بخودی خود در او پدید آمده و شخصیت او را تغییر داده بود. ژان از روزی که بریتل را در بالکن اطاقدش دید بود تا آن ساعتی که در اطاق خلوت دوک و آندیلی باوی به راز و نیاز پرداخته بود بخاطر می‌آورد و این عشق پاک و بی‌آلایش را یک عشق خیالی و افسانه‌مانند می‌پندشت. زیرا هرگز تصور نمی‌کرد که محبوبه عزیزش بصراحت عشق خود را بوی ابراز داشته باشد. ولی این افسانه عین حقیقت بود و ژان پهلوان از تصور اینکه، خانه عشق او بهمین زودی بدست کنیینی ویران گردیده خون به مغزش هجوم می‌آورد و یا خود می‌گفت:

- خیر، خیر، غیرممکن است من در اینجا زنده بگور شوم!..

عشق بریتل نیروی خارق العاده‌ای بوی بخشیده بود بطوریکه خود را برای مواجه با تمام موانع و مشکلات زندگی آماده می‌دید. لذا با وجود وضع نامطلوبی که داشت، یقین داشت که هر طوری شده از این دام بلا رهائی خواهد یافت. بنابراین، ژان پهلوان با خونسردی کامل خود که از پاردادایان کسب کرده بود، در زمین نمناک سیاه چال نشته و منتظر پیش آمد بود و با خود فکر می‌کرد:

- آیا کنیینی چه خیالی درباره من دارد؟ آیا چند آدمکش بسراج من خواهد فرستاد؟ خیر، اینکار را نمی‌کند چون به اخلاق من آشنا است و می‌داند که از آنها نیست که بهمین سادگی مانند گوسفندی مرا سر برند!

این بدجنس را می‌شناسم. حتماً قصد دارد مرا زجر کش نماید. البته بیک ضربت ختیج دلش آرام نمی‌گیرد چون هنوز مشتی که بصورت او زده ام فکین او را آزار می‌دهد. قطعاً برای من موگی جانکاه و وحشت‌انگیز تدارک دیده است! آری، این خبیث بدنهاد مرا زجر کش خواهد کرد. شاید تصمیم گرفته مرا از تشنگی و گرسنگی بهلاکت برساند اگر اینطور باشد حقیقتاً مرگ وحشتناکی

برای من تهیه کرده است. ولی من به این طریق نخواهم مرد بلکه موقعی که امیدم از همه جا قطع شد و مرگ را بچشم دیدم، با این خنجر بزنده گی خود خاتمه می‌دهم و در نتیجه پیروزی با من است زیرا نقشه کنسینی در اینصورت باطل خواهد شد و من برگ ساده‌ای خواهم مرد!

آنگاه دستها را بزیر چانه نهاد و آرنجها را بزانو تکیه داد و مدتی بتفکر پرداخت. سپس لبخندی برلیش آمد و زیرلب گفت:

- کنسینی را خوب می‌شناسم. این شخص در ازای فحشها یکه باو داده ام بطور قطع و یقین تلافی خواهد نمود و شخصاً در اینجا حاضر شده و بمن ناسزا خواهد گفت. در اینصورت پیروزی نهائی با من است!

دفعتاً لرزه‌ای به اندام ژان افتاد و زیرلب گفت:

- ولی اگر نتوانم او را بترسانم، نابودی من حتمی است!

- شکی نیست که می‌توانم او را بترسانم چون بیغیرت است. تصور می‌کنم آنقدرها مرا در انتظار نگذارد زیرا در اینصورت از گرسنگی و تشنگی تلف خواهم شد! راستی چقدر خیث و بدطینت است!... کشتن حریف یا رقیب به این وسیله ناجوانمرانه کار کسی که ادعای نجابت و اصالت می‌کند نمی‌باشد. بهر حال اجر این مهمان نوازی او را بهرقیمت و هر وقت که میسر باشد خواهم داد.

رامستی حالا که نان و آبی ندارم بهتر است قدری بخوابم. منتظر می‌مانم که بگویند: «بیدار شو» عجب آدم بدجنSSI است این کنسینی ملعون! گمانم امسال قیمت کاه گران بوده که نخواسته برای استراحت من قدری کاه خریداری کرده و در این سردادب نمناک بریزد!

ژان پهلوان که با این منطق خود را سرگرم نموده بود تصمیم بخواب گرفت و برای این منظور بالاپوش خود را روی زمین سرد آنجا پهن کرد و روی آن دراز کشید و پس از پنج دقیقه بخواب عمیق و شیرینی که مخصوص جوانان هم سال اوست فرو رفت.

## ۲۴

### ژان پهلوان در سیاهچال

کنسینی چون از منزل کوچه موشها بیرون آمد یکسر منزل خود رفت و قبل از لثونورا به آنجا رسید و یکی دو ساعت استراحت کرد و این استراحت با وجود اینکه مختصر بود بقدر کافی اعصاب او را آرامش بخشید. ولی تمام مدت روز مضطرب بود و هر لحظه انتظار داشت که لثونورا وارد شده و بگوید: من از تمام کارهایی که کرده‌اید اطلاع دارم! ولی تشویش او بیهوده بود زیرا زنش بسراخ او نیامده‌تا از دستش شکایت کند و چون بدیدار وی رفت، لثونورا را کاملاً در حال عادی و آرامش کافی دید.

لذا مطمئن شد که زنش از جریان وقایع شب گذشته بی خبر است!  
آنگاه بفکر ژان پهلوان افتاد و در اطاق خود که تنها بود خنده و حشیانه‌ای کرد و گفت:

- خیلی مایلم بدانم این پهلوان خیره سر هم اکنون در چه وضعی می‌باشد!  
سپس در ذهن خود مخوف‌ترین شکنجه‌ها را در مورد ژان ترسیم کرد و دم بدم دست بگونه‌ای خود گذاشته بطرف آئینه می‌رفت و دندانها را از خشم بهم می‌سائید و کف برلب می‌آورد و غرش کنان می‌گفت:

- دیگر اثر مشت او محو شده. ولی این جسارت هرگز از دل من محو نخواهد شد و تا انتقام خود را نگیرم قلبم آرام نخواهد گرفت!

بدین ترتیب مدتی درباره مشتی که ژان پهلوان به گونه او نواخته بود فکر می‌کرد.

پس از مدتی تفکر، سرانجام تصمیم گرفت که ژان را قبل از مرگ بییند.  
صبح روز دیگر کنیینی با خود گفت:

– بله، باید او را ببینم. چون این تماشا مرهمنی بقلب زخم خورده من خواهد بود. پس از مراجعت از قصر لوور به تماشای او خواهم رفت.

نزدیک ظهر که از لوور برگشت بدون اینکه نهار بخورد، کار لازمی را بهانه نموده از منزل خارج گردید و چون از زنش خیلی حساب می‌برد و می‌ترسید، لذا مستقیماً به خانه کوچه (موشها) نرفت بلکه در کوچه‌های اطراف بگردش پرداخت و دم بدم بعقب برگشته نگاه می‌کرد تا مبادا جاسوسان لکونورا او را تعقیب کرده باشند. و چون در تعقیب خود کسی را ندید، سرعت قدم افزود تا به کوچه موشها رسید و مکرر در دل می‌گفت:

– باید به بینم ژان در چه حال است!

کنیینی جز بریتل فکری در سر راه نمی‌داد و چون میدانست که بریتل ژان را دوست دارد آتش خشممش زبانه می‌کشید و حسن رقابت و انتقام جوئی او تحریک می‌شد از طرف دیگر، کنیینی که خود را از نجیبزادگان می‌شمرد و در دربار سلطنت راه داشت از اینکه یک جوان گمنام او را کنک زده بود بی‌نهایت خشمگین بود لذا دلش می‌خواست ژان را در کنج سیاه چال بی‌تاب و توان از گرسنگی و تشنگی تماشا کرده و از این راه شراره کینه‌اش خاموش گردد.

از طرفی هم عشق آتشین بریتل از دلش بیرون نمی‌رفت و لحظه بلحظه افزون‌تر می‌گردید ولی نمی‌دانست ژان او را کجا برده و پنهان نموده است.  
با خود گفت:

– اگر این دفعه به مکان او پی‌برده و او را بربایم، دیگر هیچ قدرتی نخواهد توانست وی را از چنگ من رها نماید.

سپس با خود می‌گفت:

– عجب ساده‌ای هستم!... ژان که از مکان او اطلاع دارد و بهترین راه اینست

که بروم از او سؤال کنم!...

کنینی مردی تند و آتشین بود و چون به چیزی یا شخصی تمايل می یافت فوراً بهیجان می آمد. چنین اشخاصی، موقعیکه بهیجان می آیند دیگر بهیج وجه عقل و منطق سرشان نمی شود.

پس علت اصلی رفتن کنینی به کوچه موشها و تماشای ژان پهلوان این بود که وسیله او بمحل بریتل پی برده و مجدداً او را بچنگ بیاورد ولی متحیر بود که چگونه این سؤال را از ژان نموده و بچه طریق جواب درست از او بگیرد!

کنینی حاضر بود در ازای نشان دادن محل سکونت بریتل، ژان را آزاد نموده حتی پول سرشاری نیز بوی عطا نماید و با خود می گفت:

- در صورت ضرورت او را آزاد می کنم و کمال خوشرفتاری را با او بعمل می آورم و چون بریتل را بچنگ آوردم، می توانم مجدداً ژان را دستگیر نموده و آتش انتقام خود را خاموش کنم.

ژان پهلوان مدتی که خود از آن بی خبر بود بخواب عمیقی فرورفت و چون بیدار شد نمی دانست که چه وقت شب یا روز است! ناگهان حس کرد که عفريت گرسنگی و تشنجی بوجود دش چیره شده و معده اش می سوزد و جگرش در التهاب است. لذا مجدداً شروع بکار کرد و با در آهنین به کشمکش پرداخت. ولی کوشش او ثمری نبخشید و قوايش بتحليل رفت و از اين راه نجات بکلی اميدش قطع گردید. بجای خود برگشت و نشست.

جمعه‌ای را که از منزل بریتل آورده بود در نظرش بسیار عزیز بود و بدین جهت دمدم آنرا برمی داشت و نوازش می کرد و مجدداً در زیر بالاپوش خود پنهان می ساخت.

بعد برخاست و در آن سردارب تاریک برآه افتاد تا بدین وسیله وقت را تلف کند و در ضمن اعصابش دچار رخوت و سستی نگردد. ضمن قدم زدن فکر می کرد و با خود می گفت:

- معلوم نیست خواب من چقدر طول کشیده است؟.. فرض می کنم ده ساعت خوابیده باشم... عجب!.. این خیلی زیاد است... اگر اینطور باشد هنوز یک روز کامل نیست که دراینجا هستم...

کنیینی خواب خوبی برای من دیده... البته کسی که با این خیث طرف شده باشد روز گارش بهتر از این نخواهد بود.. این درس عیرتی برای من بود که هرگز فراموش نخواهم کرد... بشرطیکه از این سرداب جان سالم بدریم و این موضوع در نظرم اند کی مشکل می نماید... ولی نه... هرگز نباید نومیدی در دل رخته کند. یقین دارم که کنیینی بسرا غ من خواهد آمد و علت تأخیرش اینست که قدری بیشتر از نیروی جسمی من کاسته شود... ولی اشتباه می کند... اگر فردا یا پس فردا هم باید من قدرت تحمل دارم..!

در اثر این اندیشه، برقی از چشمان ژان درخشید و گفت:

- بخواست خداوند او را می ترسانم و همین امر برای من کافی است!

بدین ترتیب ساعات متعددی سپری می شد و خبری از آمدن کنیینی نبود رفته رفته آرامش و سکون ژان به بیصبری مبدل می شد. و خشم و غضب بروجودش چیره می گردید و گرسنگی و تشنجی هرچه بیشتر به وجودش چیره می گشت. اندک اندک از آمدن کنیینی نومید می شد که ناگهان صدای ضعیفی از سقف سرداب بگوش رسید. ژان چشمان شرر بار خود را به سقف انداخت و بلا فاصله جعیه بریتل را بخوبی در زیر بالاپوش پنهان نمود. صدا بیشتر شد و یواش یواش دریچه ای از سقف گشوده شد که نرده ای آهنین آنرا می پوشانید. نور ضعیفی از سوراخ دریچه بدرون سرداب تایید و ژان پهلوان که بی نهایت خوشحال شده بود زیرلب گفت:

کنیینی است... بالاخره آمد... دیگر نجات یافتم!

آنگاه قیافه خشونت آمیزی بخود گرفته مجدداً به سقف خیره شد و بخنده

تمسخر آمیزی گفت:

- آقای کنیینی! آن بالا چرا ایستادی!

تو شخص محتاطی هستی و بهیچ وجه دل و جرأت نداری مگر موقعی که به

یک زن بلادفانع برسی و بخواهی دامن عصمت او را لکه دار کنی. آنوقت هم باید محافظت داشته باشی و یا سه نفر پهلوان قوی پنجه پشت در اطاق مراقبت نمایند !  
کنیینی جوابی نداد و شاید هم این حرفها را نشنیده بود. زیرا تنها فکری که او را مشغول می داشت این بود که چطور از ژان جایگاه بریتل را پرسد که بدون معطلی جواب بدهد !

ژان که سکوت اورا دید بصدای بلند گفت:

- بی شعور ! تو که می خواهی بدیدن من بیائی چرا قبل اطلاع ندادی ؟ قول می دهم که شمشیر ببروی تو نکشم، زیرا حیف است بروی مثل تو آدم بی وجودان و حیله گری شمشیر بکشم... ترا باید بضرب مشت و لگد به جهنم فرستاد... !  
این بار کنیینی صدای او را شنیده بود زیرا با کمال خشم و غصب فریاد زد:  
- ای توله سگ... ! ای بی سروپا... !

ژان قاه قاه خندید و گفت:

- اوقات تلغی نشود و اسم خودت را روی من نگذار. بنظرم یک ذره عقل و فهمی که داشتی از بین رفته است... چرا بسراج من آمدی ؟ آمده بودی که مرا بی صدا و نیمه جان بهینی ؟ آمده ای از نتیجه عمل جنایت آمیز خود مطلع شوی ؟ چرا لال شدی.. ؟ . شاید می ترسی ؟ .. منکه نمی توانم خودم را به آن بالا بر سانم پس هر چه بدهانت می آید بگو ! ...

ناگهان کنیینی بخاطر آورد که قرار بود با زنداتی خود درستی نکرده و بدنی وسیله بمقصود برسد. لذا خشم خود را فرو برد و با صدای ملایمی گفت:

- گوش کن... تو اگراینجا بمانی از گرسنگی و تشنجی تلف خواهی شد !

ژان دست به شمشیر خود برد و گفت:

- هنوز شمشیرم را در دست دارم !

کنیینی تبسم کرد و گفت:

- شمشیر بکارت نمی آید.. من از همین دریچه که میینی یک گلوله کوچک به پائین می اندازم که کشنه نیست ولی در اثر انفجار آن تو بیهوش می شوی. آنوقت کسان من می آیند و ترا خلیع سلاح می کنند تا با خیال آسوده در این سرداب مهیب

از گرسنگی و تشنگی جان بدھی !

لحظه‌ای سکوت کرده و افزود :

- مردن از گرسنگی و تشنگی فجیع است... مرگ تدریجی است... که روزها و شاید هفته‌ها بطول میانجامد... تو که جوان و نیرومند هستی شاید مدت بیشتری بتوانی مقاومت کنی... پس درست فکر کن و ملاحظه کن که چه مرگ وحشت‌آکی درانتظار تو است!... ولی من شخص با وجودتی هستم و ترا بحال خود نمی‌گذارم.

گاه گاهی بدیدنت می‌آیم و سراغت را می‌گیرم... در این باره چه می‌گوئی؟ ..

آیا تصدیق می‌کنی که بدین وسیله انتقام شایانی از مشت و لگد تو گرفته می‌شود؟

کنی از سخنان خود بهیجان آمده و کف برلب آورده بود و برای اینکه از خشم و غصب جلوگیری کند دندان بروی لب می‌فشد. ژان که نمی‌توانست او را تماشا کند حدس می‌زد که باید قیافه زشت و کریهی بخود گرفته باشد.

ژان پهلوان با وجود اینکه جوانی پردل و شهامت بود از شنیدن این حرف متوجه شد که لرزشی سراپای او را فرا گرفته است و چون خیالی در سرداشت که هنوز اجرا ننموده بود، برخود مسلط شد. کنی که سکوت ژان را دید در دل گفت که قطعاً از تهدید او ترمیده است و اینک موقع برای سؤالی که قلبش را می‌فرشد مناسب می‌باشد. لذا با صدائی که بیم و امید آنرا مرتعش می‌ساخت گفت:

- ژان. درست توجه کن... اگر بخواهی از این مهلکه خلاص شوی و بسلامت دنبال کار و زندگی بروی سؤال کوچکی از تو می‌کنم که اگر درست جواب بدھی نه تنها از این حا آزادت می‌کنم، بلکه مبلغ پنجاه هزار اشرفی طلا نیز بتو می‌دهم تا یک زندگی حسابی برای خودت مهیا نمائی...!

آنگاه در دل گفت:

از اینجا بیرون می‌روی و بجای پنجاه هزار اشرفی یک تیغه خنجر آبداده از پشت سر تعویل می‌گیری تا به جهنم بروی! »

- بهر حال اين پيشنهاد بقدري غيرمنتظره و عجيب بود که ژان به حيرت افتاد و با خود گفت:
- چه سؤالي است که در جواب آن اينهمه اهميت مى دهد که دست از من برミ دارد و پول هنگفتی هم به من مى دهد؟
- پس با صدای بلند و تمسخر آميزی گفت:
- پيشنهاد بدی نیست ولی همين که جواب ترا دادم تمام قول و وعدهات پوج مى شود و من در همين سردارب مى مانم!
- كنيني که توهين ژان را نشينde گرفته بود. از اين نحوه پاسخ او خوشحال شد و به ملايمت گفت:
- موقعی جواب سؤال مرا خواهی داد که از اين دخمه خارج شده و مبلغ معهود را گرفته باشي!
- ژان از اينکه کنسيني تا اين پایه بوی ابراز اعتماد مى کند تعجب ننمود ولی با صدای تمسخر آميزش گفت:
- پس در اينصورت می توانم قول بدhem که وقتی از اينجا بیرون آمدم بدون اينکه چشمی به اشرفی های تو داشته باشم. جواب سؤالت را خواهم گفت!
- چون بمن قول مى دهی منهم قولت را قبول می کنم.
- ژان که کم کم بدین شده بود گفت:
- اول موضوع سؤال خود را بگو تا بعداً قول آنرا بدhem!
- كنيني که از خوشحالی در پوست نمى گنجيد در دل گفت: الان مطلع مى شوم!
- براستی hem يك آدم عاقل در قبول يك چين پيشنهاد پرمنفعتی لحظه ای hem در نگ نمى کند. زيرا نجات از يك مرگ مهیب و دریافت اینقدر پول در برابر يك کلمه جواب خشگ و خالی نعمت عظیمی است.
- كنيني روی نرده خم شده و با چشمهاي شرربار و نفس زنان و عرق ريزان گفت:
- اول بمن بگو آن دختر را کجا برده ای؟ اگر تمام فکر و هوش کنيني در

این هنگام، متوجه جواب سؤال خود نبود، قطعاً صدای آهی را که از نزدیک او می‌آمد، شنیده بود. ولی تمام حواس او متوجه زیر نرده‌های آهنین، یعنی بدھان ژان پھلوان معطوف گردیده بود تا مگر صدائی از آن بشنود و چگونگی جواب او را در ک نماید. در آن اثنا صدای خنده ژان پھلوان بگوشش رسید که می‌گفت:

- بتو بگویم که او کجا است؟.. فقط همین؟ اینکه چیزی نیست!..

کنسینی نفس زنان گفت:

- بله همین... آنوقت تو آزاد و ثروتمند می‌شوی... جواب بده... ...

ژان که در این هنگام خشم و غضب فوق العاده‌ای در خود حس می‌کرد در دل گفت:

- عجب ابله ساده لوحی هستم که از چنین شخص نابکار و خیشی انتظار آدمیت و وجودان دارم! بیهوده وقت عزیز خود را تلف کردم و نقشه‌ای که بزحمت طرح کرده بودم به تعویق افتاد. باید زود شروع کنم که فرصت از دست می‌رود. آنگاه قد راست کرد و قیافه جدی و خشنی بخود گرفت و صدایش که از فرط غم و اندوه پنهانی گرفته بود بگوش رسید که می‌گفت:

- کنسینی، تو که اینهمه جاسوس و مأمور داری که همه وقایع را باطلاءع تو می‌رسانند چطور خبر نداری که شاه دیشب قراولان رئیس پاسگاه سلطنتی و پلیس را در رکاب خود نپذیرفت. آنها را مرخص کرد و با تفاق دو نفر شخص ناشناس، قدم زنان و تفريح کنان به قصر خود رفت:

آری کنسینی از این موضوع خبر داشت زیرا پراسلن و لاوارن نتوانسته بودند جلو زبان خود را نگهداشته و چگونگی را به اطرافیان خود نگویند و هر کس این خبر را می‌شنید با اشتیاق تمام می‌خواست از هویت این دو نفر ناشناس خوش بخت اطلاع حاصل کند.

ژان در دنباله کلام خود پرسید:

- آیا می‌دانید آنها کی بوده‌اند؟

کنسینی که از جریان مطلع بود گوشها را تیز کرد و چون نمی‌دانست این موضوع چه ربطی به صحبت فعلی آنها دارد با بی‌صبری تمام منتظر حرف زدن ژان

بود و چون ژان ساکت ماند کنیینی بی نهایت غضناک شده گفت:

- بد بخت! اینجا صحبت از شاه و رفقای ناشناس آنها در بین نیست و این

موضوع چه ربطی به سؤال من دارد؟

من از دختر حرف می زنم، جای او را بگو!

ژان کلام او را ناتمام گذاشت گفت:

- من یکی از آن دو ناشناس هستم!

کنیینی بشنیدن این حرف سخت متعجب گردید و در عین حال اضطراب

شدیدی بوی دست داد. ولی بزودی برخود مسلط گردید و چون نهایت آرزویش

اطلاع از مکان بریتل بود با صدای آمیخته به تصرع گفت:

- آیا جواب مرا خواهی داد یا خیر؟

ژان از یک چیز واهمه داشت. او می ترسید قبل از آنکه بتواند سخنان خود را

به پایان برساند، کنیینی از آنجا برود. بنابراین لازم دید سخن را مختصر نموده و

هر چه زودتر به نکته‌ای از داستان برسد که مورد علاقه این ایتالیائی گردد. لذا

گفت:

- شاه می خواست بداند که چرا با او سخت گرفتم و شمشیر برویش کشیدم.

کنیینی تو خبر نداری من بروی شاه شمشیر کشیدم!

کنیینی که شنیدن این حرفها کم کم او را مشوش می نمود، متوجه شد که

اینک فکر بریتل در برابر این اضطراب جدید، از مفرش بیرون می رود و این

تشویش جای گزین آن می گردد. ژان نیز ملتفت احوال او شد لذا تسمی کرد و

با خود گفت:

- بسیار خوب. گمان می کنم امید نجات از این بیغوله را داشته باشم حالا باید

تصورات مذهبی در ذهن کنیینی ایجاد کم!

آنگاه بصدای بلند گفت:

- در جواب شاه گفتم که بمن خبر داده اند که امشب یک نفر قصد دارد با

کمال بیغیرتی بمنزل دختری که من دوست می دارم وارد شود!

کنیینی از ترس و اضطراب حرکتی بخود داد و عرق از پیشانی اش جاری

گردید. حالا دیگر سخنان ژان را سرسری نمی‌گرفت و بدقت به او گوش می‌داد  
ژان بسردی گفت:

- شاه می‌خواست بفهمد که کدام نوع پرسنلی این خبر را بمن داده است من  
جواب دادم که حاضر نیستم آن شخص را معرفی کنم. شاه که مرد خوش قلبی  
است دیگر در این مورد اصرار نکرد.

کنیینی نفس سنگینی کشید و آه سردی از سینه برآورد، زیرا تهدیدات ژان،  
اثر یافته اولیه او را از میان برده بود. لذا بصدای رعد آسمائی گفت:

- خیال کردی من اینجا آمده‌ام تا این مزخرفات را از تو بشنوم؟

ژان گفت:

- هنوز گوش کن! بالاخره خواهی دید که این موضوع برای تو زیاد اهمیت  
دارد. شاه شهامت و انسانیت مرا پسندید و بهمین جهت بود که افتخار همراهی  
خود را بمن ارزانی داشت.

کنیینی که بیشتر مضطرب شده بود گفت:

- ترا همراه خودش کرد؟

ژان بسردی گفت:

- بله، مرا به این نشانی که بمن امر کرد تا باتفاق آن ناشناس صبح آن شب  
به حضورش شرفیاب شویم.

کنیینی درست بحروف من توجه کن که برای تو بی‌نهایت مهم است!

کنیینی گفت:

- این داستان ملاقات شاه با شخص ناشناس چه ربطی بمن دارد؟ اما راجع  
بتو. اگر واقعاً کسی از روی حقیقت بتو علاقه‌مند باشد! آشخن، جlad است...

ژان به این سخن ناروا جوابی نداد و گفت:

- کنیینی! چون تو را می‌شاختم و فکر می‌کردم که شاید یکروزی اسباب  
زحمت من بشوی احتیاطات لازم را بعمل آوردم تا در آن موقع از شر تو خلاص  
شوم!

در این جا صدای ژان خشن و تهدید آمیز شد و افزود:

- آنچه را که بشاه نگفتم به رفیق اظهار کردم و هم اکنون آن شخص ناشناس  
که رفیق من است اطلاع دارد که زن تو لثونورا مرا تحریک کرد تا به آن مکان  
رفته و احیاناً شاه را بقتل برسانم! یعنی کاری کنم که پس از آن، ماری مدیسی  
ملکه زمامدار مملکت گردیده و درنتیجه، تو که همه کاره و فاسق ماری مدیسی  
می باشی به اوج قدرت خود برسی. همچنین دوست من اطلاع دارد که لثونورا به  
رئیس پلیس خبر داده بود که وقتی من شاه را کشتم بلافاصله دستگیرم نمایند. آری  
رفیق من از جزئیات این توطئه عظیم ملکه و لثونورا آگاه است. و بهمین جهت بود  
که می گفتم صبر کن تا صحبت من تمام بشود چون برای تو زیاد اهمیت دارد!

در اینجا ژان بملایمت ختددید ولی در باطن مشوش بود و با خودمی گفت:

- اگر نتوانم این خیث را مقاعد کنم بطور یقین نابود خواهم شد! و در همین  
لحظه، کنسینی نیز که سخنان ژان بوحشت دچارش ساخته بود با خود می گفت:

- ای خدا! من بکلی قافیه را باخته ام!

- کنسینی! آیا می دانی چه خواهد شد؟ اگر رفیق من، مرا پیدا نکند، تنها  
بحضور شاه رفته و چون از موضوع رقابت و دشمنی تو با من خبر دارد، مجبور  
خواهد شد حقیقت مطلب را با شاه در میان بگذارد و بگوید: اعلیحضرتا جوانی که  
شبانه نسبت به شما بی احترامی کرد و حتی شمشیر بروی شما کشید دراثر توطئه و  
تحریکات ملکه و ندیمه او لثونورا و آقای کنسینی بود که قراربود با این دسیسه و  
نیرنگ، شما را بقتل برساند. اینک جوان مزبور مفقودالاثر شده و حتماً بدست  
دشمنان شما بقتل رسیده و یا در سیاه چالی زندانی گردیده است! شاه که با رفیق  
من سابق طولانی دوستی دارد قطعاً سخن او را باور نموده و باقی مطلب خیلی ساده  
و آشکار است..!

کنسینی که از فرط وحشت صدایش به ناله مبدل شده بود گفت:

- تو این کار را کرده ای؟ تو این عمل را مرتکب شده ای؟

ژان گفت:

- بتو گفتم که از تو و اعمال تو بیمناک بودم و محض رعایت احتیاط، این  
قضیه را به رفیق گفتم.

کنسینی با اضطراب گفت:

- تمام اینها دروغ است، شاه هرگز این مهملات را باور نخواهد نمود.

ژان بصدای خشنی گفت:

- شاه کاملاً باور نخواهد کرد. زیرا دلایل کافی برای اثبات قضیه دارم.

کنسینی که از وحشت دندانها یش بهم می‌خورد گفت:

- چه دلیلی؟

ژان گفت:

- همان دلایلی که خودت برای من تلقین کردی! تو مانند کلیه اشخاص ترسو، پر حرف و خودخواه می‌باشی و از روی این اصل بهر کس که رسیدی گفتی که من به اتهام حمله شاه در زندان شاتله محبوس شده‌ام. تصادفاً این حرف را موقعی بمقدم گفتی که من و شاه در راه قصر لوور قدم زنان و تقریع کنان می‌رفتیم. بله، آقای کنسینی اگر این حرف را انکار کنی شاهد دارم. گرنکای و اسکارکاس و کارکانی شاهد من هستند زیرا این دروغ را در حضور آنها گفته‌ای! آن دختر ک هم به این مطلب شهادت خواهد داد. حالا یقین کردی که من برای حفظ جان خود احتیاطات لازمه را بجا آورده‌ام؟

کنسینی که بکلی خودش را باخته بود جوابی نداشت و ساكت ماند.

ژان با تمسخر گفت:

- کنسینی، تو و زنت لئونورا امروز و فردا دستگیر خواهید شد. ملکه نیز که پشتیبان شما است کاری نمی‌تواند انجام دهد. زیرا اگر وی نیز در این کار متهم نشود باید خیلی شکر نماید.

کنسینی که بزمت صدا از گلویش بیرون می‌آمد گفت:

- ما همه را انکار می‌کنیم و اتهامات دروغ ترا تکذیب خواهیم کرد و خواهیم گفت تمام این مطالب کذب محض بوده و تو از راه کینه و غرض بما نسبت داده‌ای.

ژان بسردی گفت:

- شاید فراموش کرده‌ای که ما شش نفر شاهد داریم و انگهی گویا چگونگی بازپرسی دربار از نظرت رفته است. البته می‌دانی که سرکش‌ترین و شجاع‌ترین

افراد در این بازپرسی سپر انداخته و تسلیم گردیده و مجبور به اقرار شده‌اند. تو  
که حالت معلوم است!

کنیینی حس کرد که وحشت سراپای او را گرفته و دیگر قدرت مقاومت از  
او سلب گردیده است لذا با خود گفت:

- وای که این زبان چه بلائی برسرم آورد! کاش لال می‌شدم و دربرابر آن سه  
نفر بدجنس و آن دختر احمق این حرفها را نمی‌گفتم! لعنت به ساعتی که این دختر  
را دیدم و عاشقش شدم!

ژان پهلوان کاملاً کوشش می‌کرد که بکلی آرامش خود را حفظ نماید و در  
اثر این کوشش قطرات عرق از پیشانی اش جاری شد و مکرر از خود می‌پرسید  
که آیا این داستان مصنوعی که با دلایل و شواهد به کنیینی گفته است تاثیر خود  
را خواهد بخشید یا خیر؟ بخوبی حس کرده بود که کنیینی در آن بالا گرفتار  
وحشت عظیمی گردیده ولی نمی‌دانست آیا این حوف و وحشت بجایی خواهد  
رسید که او را آزادی بخشد؟ در حقیقت زندگی ژان بسته بموئی بود. آنوقت با  
صدای بسیار آرام ولی وحشت آور که کنیینی را از ترس بر جای خود خشک  
نمود گفت:

- حالا در نظرت مجسم کن که در دادگاه همتی و بازپرس ترا بازجوئی  
می‌کند تو مورد اتهام را تکذیب می‌کنی.

آنوقت برای اینکه اقرار نمائی ترا به یک سه پایه محکم می‌بندند و بدنست را  
بشدت می‌فشارند. لابد می‌دانی که در زیر این فشار شدید، قوی‌ترین اشخاص  
بیش از پنج شش دقیقه تاب تحمل ندارند. لذا تو هم حس می‌کنی که نزدیک است  
استخوانها یات خورد و خمیر بشود و مرگ را بچشم می‌بینی و برای نجات از این  
شکنجه طاقت فرما، به گناه خود اعتراف می‌کنی و بلافاصله محکوم به اعدام  
می‌شوی... ولی قبل از اجرای حکم اعدام مدتی ترا شکنجه خواهند کرد... با  
سیخ‌های آتشین بدنست را کباب خواهند نمود و روغن جوشیده و سرب آب شده  
بروی زخم‌های بدنست خواهند ریخت... آنوقت...

کنسینی که از فرط وحشت عرق از سرورویش می‌ریخت نفس زنان گفت:  
- بس است... بس است... از من چه می‌خواهی؟

ژان غرش مسرت آمیزی از دل کشید و بی‌نهایت خرم و خوشحال گردید  
زیرا ملاحظه می‌کرد که کنسینی فریب خورده و وحشتیش به منتها درجه رسیده  
است. لذا با جدیت زیاد از تظاهر شفف و مرت خودداری نموده و با بی‌اعتنائی  
گفت:

- اگر مرا می‌گوئی هیچ تقاضایی از تو ندارم. ولی تو را مطلع نمودم که اگر  
تا فردا مرا آزاد نکنی چه برسرت خواهد آمد. دیگر خود دانی... اگر هم در  
اینجا بمیرم در حالی خواهم مرد که انتقام خونم از تو گرفته شده است و همین  
برای من کافی است.

شب بخیر آقای کنسینی... بروید به دولت منزل و استراحت کنید.

کنسینی دهان باز کرد تا فریاد بزند و بگوید:

«الآن می‌آیم و ترا آزاد می‌کم!» ولی در این اثنا دستی ظریف و ملایم به  
شانه اش خورد. کنسینی دست بخجر برد و با وحشت بعقب برگشت و از ترس و  
حیرت بجای خود خشک شد زیرا زن خود لئونورا کالیکای را در برابر خود  
دید!

لئونورا در گنار او نشسته و با چشمان سیاه و زیبایش به آرامی به او نظر  
می‌کرد.

کنسینی با بہت و حیرت زیرلب گفت:

- تو اینجا هستی؟.. اینجا بودی؟ چطور فهمیدی من اینجا آمده‌ام؟ چطور  
وارد شدی؟..

لئونورا بدون اینکه اهمیتی به این سوالات داده و پاسخی را لازم بداند بلحن  
تحقیر آمیزی گفت:

- من همه چیز را شنیدم... حالا می‌خواهی چه بکنی؟..

کنسینی بصدای پست و غضباک گفت:

- همه چیز را شنیدی و باز می‌پرسی چه خواهم کرد؟ آیا غیر از اینکه در را

بروي او گشوده و آزادش نمایم چه کاري می توانم بکنم؟ بدبخت!.. او از همه کار ما مطلع است و نمی توانيم آزاری باو برسانيم.

لثونورا با تحكم شدیدی گفت:

- نباید اين کار را بکنی!

کنسيني بغيرت تمام پرسيد:

- مگر ديوانه شده ای؟ مگر نشيندي چه گفت؟..

لثونورا با همان تحكم گفت:

- حق حرف زدن نداری. آنچه می گويم اطاعت کن... او نباید آزاد شود!

کنسيني نگاه عميقى بصورت زن خود افکند.

او زنش را می شناخت و می دانست که قطعاً حيله ای در سر می پروراند، با

وجود اين با تردید گفت:

- ما را معدوم خواهی کرد!

لثونورا با خونسردی و تحكم افزون تری گفت:

- اشتباه می کنی! من ترا از مرگ و اتهام نجات می دهم. آنچه می گويم اطاعت

کن!

کنسيني به بلندی فکر زنش اطمینان داشت و تسلیم اراده وی گردید ولی

زيرلب گفت:

- باشد..! ولی اگر...

لثونورا حرف او را بریده گفت:

- معطل نکن... دو تا گلوله کافی است!

کنسيني که ملتفت مقصود وی شده بود دست در جيپ برد و دو گلوله

کوچک باندازه حب از جيپ بironon کرد و روی ميله های سرداد خم شد و با

صدای ملايم و تمخر آيسز گفت:

- ای بیچاره بدبخت! خيال کردى با اين حرفهای دروغ مرا ترسانده ای و

بهمين ساده گئی بمقصود می رسی؟

ژان بلرزه درآمد و در دل گفت:

-قطعاً در آن بالا خبری شده که من بی اطلاعم... بهر حال کارم ساخته شد !  
کنسینی ترسیده بود و نزدیک بود در را باز کند... ولی حالاً چه شد که مرا  
مسخره می کند ؟ ..  
کنسینی گفت:

-رفیق تو فرد شاه رفته و هر چه دلش خواست خواهد گفت. برای من هیچ  
فرقی نمی کند. چون گناهی ندارم و در صورت لزوم بیگناهی خود را ثابت خواهم  
کرد و دلیلش هم اینست که با اینهمه ترس و وحشتی که درمن ایجاد کردی، یعنی  
بدل راه نمی دهم و ترا آزاد نمی کنم تا بمیری... البته با مرگ تدریجی و  
طاقت فرما ... از گرسنگی و تشنگی ...

آنوقت نگاهی به پائین انداخته و دو حب کوچک را به سرداد افکند.

ژان متوجه این عمل نگردید و صدای ترکیدن آنرا نشنید. زیرا طولی نکشید  
که بوی زنده‌ای بیشامش رسید و اندک اندک استشمام این بوی تند و خفه کننده  
غیرقابل تحمل شد و تنفس را بر او مشکل نمود. بدنش سستی گرفت و دستها یش به  
طرفین افتاد و سپس مانند جسم بی روحی بزمین افتاد.

## ۲۵

### لئونورا ...

کنسینی از همان بالا متوجه افتادن ژان گردید. آهسته کنار رفت و صندوقی را که در حکم سرپوش این دریچه بود روی آن قرار داد. هنوز تکلیف خود را نمی‌دانست که از این اقدام باید خوشحال باشد یا پریشان خاطر گردد. نمی‌دانست که با اجرای این عمل بسرا غنابودی می‌رود و یا راحت و آسوده می‌گردد؟

لئونورا شوهر خود را به اطاق کوچکی برد و هر دو نشستند و کنسینی با اوقات تلخی از روی پرسید:

- چرا نگذاشتی او را آزاد کنم؟ خیال می‌کنی دامستانی که بمن گفت ساختگی بوده است؟ لئونورا برخلاف شوهرش خونسرد و آرام بود و به سؤال او بحال تفکر جواب داد:

- شاید! من بهتر از تو ژان را می‌شناسم. این جوان یک نوع دیوانه ایست که افکار عالی در مغز دارد. یقین دارم که تمام این حرف‌هایش صحنه‌سازی و دروغ‌پردازی بوده است!

کنسینی گفت:

- برعکس من یقین دارم که آنچه گفت عین حقیقت بوده است!  
لئونورا بسردی گفت:

- شاید هم راست گفته باشد ولی من یقین به صحت گفتار او ندارم زیرا با وجود اینکه باهوش و مدبر است، هرگز جانب احتیاط را برای حفظ جان خود رعایت نمی کند. فقط آنچه که از حرفاهاش صحت داشت این بود که می گفت: «من اسرار کسی را فاش نمی کنم» این ژان از آن زمرة مردانی است که با وجود فقر و تهیدستی، شیوه راستی و امانت را از دست نداده و جوانمردی را پیش خود ساخته است. این شیوه پسندیده که این او باش بی سروپا دارد دراکتر اصیل زادگان وجود ندارد. از این جهت نمی توانم در صدق گفتار او تردیدی داشته باشم.

کنسینی با خشنونت گفت:

- پس چرا نگذاشتی او را آزاد کرده خود را از عواقب این عمل آسوده کنیم؟ زود علت این کار را بگو. خدا ترا لعنت کند!

لئونورا با می اعتنائی شانه بالا افکند و گفت:

- تو چرا عقلت نمی رسید که سخنان او همه اش تهدید آمیز بود؟ اگر در اثر این تهدیدات او را آزاد می کردیم بایستی یک عمر زیربار منت او بوده و آنچه از ما تقاضا می کرد انجام می دادیم!

کنسینی گفت:

- تصادفاً من کاملاً متوجه این موضوع بودم. ولی چاره ای نداشتم. مگر وظیفه ما نیست که قبلاً جلو ناملایمات احتمالی را سد کرده و همیشه حالت دفاع بخود بگیریم!

لئونورا بدقت سرآپای او را برانداز کرد و گفت:

- اگر با این حرفاها او را آزاد کنی، همین فردا، یا وقت دیگر، خلاصه تا موقعیکه این شاه زنده است، مرتباً سروقت ما آمده و تقاضای پول خواهد کرد. آیا تو حاضری به این درخواست های متعدد و بلکه همیشگی او ترتیب اثر داده و هرچه خواست به او بدهی؟

کنسینی گفت:

- چاره ای نیست..! بله... هر چه خواست باو می دهم تا از شرش آسوده شوم.

لئونورا تبسم تحریر آمیزی کرد و در حالیکه بدقت بیشتری شوهر خود را

می نگریست گفت:

- و همیشه از تهدید او بیناک خواهی بود زیرا همانطوریکه تهدیدات امروز او ترا وحشتزده کرد این مسئله تا پایان زندگی شاه ادامه خواهد داشت.  
کنیینی از فرط غصب انگشت بدنداش گرفته و ساکت ماند.

لثونورا گفت:

- اصلاً معلوم می شود از وجود او بیزاری؟ کنیینی گفت:  
- چقدر هم بیزارم! حاضرم ده سال از عمر خود را بدhem و این وجود خبیث را به بدترین مرگ، یعنی مرگ تدریجی و طاقت فرسا بقتل برمانم!  
لثونورا مجدداً از روی تحریر شانه بالا افکند و با صدائی که از شدت برودت بی نهایت مهیب گردیده بود گفت:

- اگر من نسبت به کسی عداوت زیادی داشته باشم حاضرم تمام عمر خود را بدhem و او را از میان بردارم!

کنیینی باز هم جواب نداد و لثونورا با آرامش وحشتناکی گفت:

- پس ژان را بی نهایت دشمن میداری و در عین حال از یسم خودت، نمی توانی او را از بین بیری. ولی من با او دشمنی ندارم و فقط بخاطر اینکه مرا تهدید کرده و نظر به اینکه نقشه های مرا که در طرح آن خدمات زیادی کشیده بودم برهم زده است. او را محکوم می کنم و ملاحظه خواهی کرد چگونه هلاکش خواهم نمود.

کنیینی لحظه ای با تحسین و تمجید و در عین حال لرزش و اضطراب باو نگاه کرد و آهسته گفت:

- در اینکه او را محکوم به مرگ می کنی حرفی ندارم... ولی اگر فردا رفیقش نزد شاه رفته و چگونگی را شرح دهد می دانی چه برسر ما خواهد آمد؟

لثونورا با کمال آرامی گفت:

- فردا آزاد خواهد شد و بدین قرار رفیقش چگونگی را به شاه گزارش خواهد داد!

کنیینی که از بی صبری و ناراحتی قدم می زد بشنیدن این حرف جلو زن خود توقف نمود و در حالیکه دستها را بالا برده بشدت پائین می انداخت گفت:

- منکه نمی فهمم چه می گوئی؟

لئونورا تبسم کرد و گفت:

- اثر این داروی یهوشی چند ساعت است؟

کسینی گفت:

- در حدود یک ساعت.

لئونورا گفت:

- پس وقت کافی داریم، برو به سرداد و او را خلع سلاح کن... توجه کن

چه می گوییم:

- او باید پس از آنکه بهوش آمد یقین داشته باشد که تهدیدات او موجب ترس و هراس تو نگردیده و باید حتم داشته باشد که اگر بعدها یک قدم بر علیه تو برداشت کشته خواهد شد! درست فهمیدی؟

کسینی با خشونت گفت:

- هیچ نفهمیدم!

لئونورا تکرار کرده گفت:

- خیلی ساده است آیا برای جلوگیری از اظهارات رفیق ژان چه باید کرد؟

البته لازم است ژان تا فردا آزاد بشود و بقول خودش، باتفاق رفیق خود نزد شاه برود. اگر بفهمد که ما او را آزاد کرده‌ایم تا عمر داریم از دستش ناراحت خواهیم شد. ولی اگر همان رفیقش بسراغش آمده و او را نجات دهد. یقین خواهد کرد که ما از تهدیدات او نهراستیده و در صدد آزاد کردنش نبوده‌ایم! حالا فهمیدی!

کسینی گفت:

- عجب زن باهوش و دانائی هستی! براستی که بهترین راه حل این مسئله همین

است و در نتیجه اجرای آن دیگر پیش این خیث سرافکنده تخواهیم بود.

لئونورا بسردی گفت:

- تو فقط طریقه وارد شدن به سرداد را بمن یاد بده باقی کار با من است

همچنین دنباله عملیات نیز بعده من خواهد بود. لابد بمن و کاردانی من اطمینان

داری... این جوان حالا که آزاد شد، اگر خیلی در این دنیا بماند دیگر نخواهد توانست کسی را تهدید نماید. در این قسمت مطمئن باش که مسئولیتش بعده من است!

لئونورا آرام و متبسم بود ولی سخنانش بقدرتی محکم و مؤثر بود که کنسینی با مسرت و غرور بیهجان آمد.

لئونورا پرسید:

- راه ورود سرداب کجا است؟

کنسینی گفت:

- خیلی آسان است. باید بزیر زمین بروید. دست چپ دری است که همیشه قفل است و کلیدش دست من می‌باشد. وقتی این در را باز کردید به دالانی می‌رسید که چند در دیگر در آن وجود دارد ولی هیچکدام آنها قفل نیست فقط چفت آنها را انداخته‌ام.

لئونورا گفت:

- امشب باید کلید را جائی بگذاری که بسهولت پیدا شود!

کنسینی گفت:

- ساده‌تر از همه اینست که اصلاً کلید را بدر زیر زمین آویزان کنم!

لئونورا گفت:

- البته این طوری از همه بهتر است!

کنسینی بخوشحالی از جای جست و گفت:

- الان می‌روم کلید را می‌آورم و ژان بدجنس را خلع سلاح می‌کنم! آنگاه بسرعت از اطاق خارج شد.

لئونورا چون تنها ماند. اندوه شدیدی وجودش را فراگرفت و شراره خشم و غصب در چشمانش درخشید.

کنسینی در مدتی کمتر از پنج دقیقه مراجعت کرد ولی برخلاف موقع رفتش که خوشحال و مسروور بود در مراجعت کج خلق و ستیزه جو بنظر می‌آمد. آیا علت این تغییر حالت چه بود؟

اکنونکه با مشورت زنش، از یک گرفتاری و غم و نگرانی رهائی یافته و تشویش خاطر آنها بر طرف گردیده بود، آمده بود با این زن خیره سر و لجبار که همیشه در کارها خار راه او بوده و بطور غیر مستقیم، طعمه را از چنگال او بیرون می آورد چنگ و ستیز نماید.

آمده بود با زن حسود خود به مرافعه وحشتناکی اقدام نماید و پیش بینی می کرد که این مرافعه بسیار شدید خواهد بود... در مورد خودش تشویشی بدل راه نمی داد ولی نسبت به بریتل بیچاره فکر می کرد که، مثل معشوقه های دیگر او مورد حسابت و کینه لئونورا قرار گرفته و نابود خواهد شد. در حقیقت لئونورا در مورد معاشقات شوهرش کمال بیرحمی را ابراز می کرد.

درباره عشق ملکه ماری دمدمیسی به شوهرش، عکس العملی از خود نشان نمی داد و چون منافع خودش در میان بود. این عشق را سرسری می گرفت و آنها را بحال خود گذاشته بود ولی در هوسبازیهای دیگر کنسینی، هیچگاه او را نمی بخشد. بهر وسیله ای می شد معشوقه جدید او را پیدا می کرد و با کمال قساوت و بیرحمی، مأمورین خود را به کار می انداخت و در اندک زمانی آن زنان یا دختران بیگناه را نابود می نمود! بطوریکه می توان گفت هر بوسه ای که کنسینی برلب زنی می زد بوسه مرگ و نیستی بود.

خود کنسینی بهتر از همه این موضوع را می دانست. زیرا معشوقه های خود را مشاهده می کرد که یکی پس از دیگری بطور اسرار آمیزی با مرگ هم آغوش می شوند. همینکه لئونورای باهوش به آشیانه عشق جدید کنسینی پی می برد، مانند عقابی تیز چنگ به منزل معشوقه تیره بخت بال می گسترد و بدون اندک تظاهری، بآرامی و پنهانی، چنگال مرگ به پیکروی فرو می نمود.

لئونورا ظاهراً باعمال شوهرش ایراد نمی گرفت و با او مخالفت و ضدیت نمی نمود ولی همیشه مراقب اعمال او بود و در اولین فرصت ضربت خود را فرود می آورد.

کنسینی نیز دنبال معشوقه تازه می رفت و مجدداً لئونورا به فعالیت می افتد و آشیانه عشق شوهرش را ویران می نمود!

ولی موضوع بربیتل و در خطر افتادن او، برخلاف همیشه، کنسینی را به غم و  
وحشت دچار نموده و برای نخستین بار، راجع به نابودی این دختر معصوم  
سخت ناراحت بود. اگر از این دختر کام گرفته بود شاید کمتر متأثر میشد و  
شاید هم از نابودی وی خیالش آسوده می‌گردید.

پس علت اصلی پریشانی او در این بود که آتش هوس خود را خاموش نشده  
می‌یافت و ملعوقة را قبل از وصال، با مرگ همنسان می‌دید..!  
در نتیجه، احساسات هوس آلود او که غرضی جز شهوت رانی در آن وجود  
نداشت اینک مبدل به غضب و هیجان شدیدی گردیده بود.

بهمین جهت موقعیکه از زیرمین بر می‌گشت مکدر و غضناک بود و چون وارد  
اطاق شد گفت:  
- تمام شد!

لثونورا سری تکان داد و گفت:  
- کنسینی قدری بنشین با تو حرف دارم!  
کنسینی اطاعت کرد و روی نیمکتی نشست و نگاه شروباری به وی انداخت  
که هر کس غیر از لثونورا بود بلرژه درمی‌آمد.

لثونورا مانند همیشه به آرامی گفت:  
- اینک موقع کار رسیده است و باید به ملکه سفارش کنم که شاه را به  
برگزاری جشنی که منظور ما است وادار نماید!

کنسینی بحیرت افتاد زیرا انتظار داشت راجع به خودشان صحبت بمیان بیاید  
و اینک می‌دید موضوع سیاست در بین است. لذا بجديت از تغيير قيافه خود  
جلو گيري نموده و مانند همیشه جنبه دفاعی گرفت و مانند زنش به آرامی گفت:  
- نمی‌دانم چرا در مورد نياخت سلطنت ملکه بعد از مرگ شاه در دل دغدغه  
داری؟

لثونورا گفت:  
- تشویش خاطر من دلیل دارد. کسانیکه در صدد شورش و بلوا هستند  
بهانه‌های زیادی دارند و شاه نمی‌خواهد پس از مرگش مملکت گرفتار عصیان و

شورش گردد، شاه میل دارد برای جلوگیری از هر پیش آمد سوئی موضوع نیابت سلطنت را وسیله یک وصیت نامه رسمی معین و تشریع نماید و در نتیجه اختیارات نایب السلطنه را که به عهده ملکه ماری مدیسی خواهد بود محدود خواهد نمود.

می گویند شاه میل ندارد ملکه را به نیابت سلطنت بگمارد و بهمین جهت سعی می کند قدرت و اختیار او را محدود و مختصر نماید و یکی از علل بزرگ بی میلی شاه در برگزاری جشن مزبور همین موضوع است!

کنسینی که از شنیدن این کلام پریشان و مفموم شده بود گفت:

- اشتباه است! زیرا بطوریکه تمام درباریان می گویند، علت امتناع شاه از تشکیل جشن مزبور اینست که منجمین خبر داده اند بمجرد اتمام مراسم جشن شاه کشته خواهد شد.

لئونورا تبس خفیفی نمود و گفت:

- مردم چون می دانند این موضوع دروغ و ساختگی است بهمین سبب در انتشار آن می کوشند. ولی موضوع دیگری هم در میان است!

کنسینی پرسید:

- چه موضوعی؟

لئونورا گفت:

- یکنفر منجم بزرگ پیش گوئی کرده که شاه در پنجاه و هشتمن سال زندگی خود، ضمن یک مراسم بزرگی، در کالسکه خود فوت خواهد کرد! چون کنسینی و زنش ایتالیائی بوده و هر دو به علوم غیبی و ستاره شناسی عقیده داشتند، این بیانات در کنسینی بی نهایت اثر کرد و او را علاقه متد به تشریع موضوع نمود.

لئونورا گفت:

- سرتوشت را نمی توان تغییر داد. شاه در حال حاضر پنجاه و هفت سال دارد و وارد پنجاه و هشتمن سال زندگی خود می شود. جشنی که قرار است بمناسبت برگزاری مراسم نیابت سلطنت ملکه منعقد شود، همان تشریفاتی است که منجم خبر داده و شاه در این مراسم سوار کالسکه سلطنتی خواهد شد. بهمین جهت است که

می خواهم ملکه، شاه را وادار به انعقاد این جشن بزرگ نماید !  
کنسینی گفت:

- راست می گوئی ! من از فردا شروع به فعالیت می کنم تا مگر ملکه را در این  
مورد تشجیع و تحریص نمایم. تو هم بنوبت خود جدیت کن !  
لئونورا تبسم کرد و گفت:  
- آسوده باش !

لحظه‌ای ساکت ماندند و سپس لئونورا گفت:  
- این موضوع تمام شد ولی حرف دیگری هم دارم !  
کنسینی مضطرب گردید و در دل گفت:  
« آخرش این پیتاره ضربت خود را فرود خواهد آورد. و موضوع بریتل را  
طرح خواهد نمود . »

ولی برخلاف تصور او، لئونورا از آن موضوع صحبت نکرد و برای این کار  
نقشه‌ای جدا گانه ترتیب داده بود بهرحال به سادگی گفت:  
- امروز صبح ریشلیو بدیدن من آمد.

کنسینی گفت:  
- گمان نمی کردم مطلب مهمی با تو داشته باشد.  
لئونورا گفت:  
- تو عجله داشتی و زود رفتی !

لئونورا در میان این کلام بقدری صراحت لهجه داشت که کنسینی به صدق  
گفتار او یقین کرد و گفت:

- این شیاد یک وجی چه می گفت ؟  
لئونورا گفت:

- از من تقاضا داشت که عنوان کشیش مخصوص ملکه را برای او بگیرم !  
کنسینی گفت:

- همین ؟ . امیدوارم چند سال او را سرگردان کسی .  
سپس بلحن جدی گفت:

- من از این کشیش جوان خوش نمی آید چون قیافه اش مرا مضطرب می کند.  
لئونورا گفت:

- ولی خدمت بزرگی بما کرده و من قول داده ام حکم آن عنوان را، بامضای  
ملکه برسانم!

کنسینی بحیرت نگاهی به وی انداخته گفت:

- این شغل حتماً نهایت آرزوی اوست?  
لئونورا گفت:

- این مقام را با پول خریداری کرده!

کنسینی تبسم کنان پرسید:

- شوختی می کسی؟ چند خریده؟

لئونورا با آرامی و بی اعتنایی گفت:

- ده میلیون اشرفی طلا!

کنسینی از جای جسته با نهایت حیرت گفت:

- ده میلیون اشرفی؟ یاللعجب! من او را ثروتمند می دانستم ولی نه اینقدرها!  
ده میلیون اشرفی؟ حتماً شوختی می کسی؟.

لئونورا گفت:

- مطمئن باش این مبلغ گزارف متعلق باو نبوده و از کیسه خلیفه بخشیده است!  
این کشیش گنج شاهزاده خانم فوستا را بما تقدیم کرده که تو هم وصفش را  
شنیده ای!

کنسینی نفس زنان گفت:

- پس این گنج افسانه ای وجود خارجی دارد؟

لئونورا گفت:

- بله. کاملاً صحت دارد و این ورقه که ریشلیو بمن داده نشانی کامل آن دفینه  
را معین می کند!

لئونورا ورقه را به کنسینی ارائه داد و چون کنسینی آنرا مطالعه کرد لئونورا  
گفت:

- باز هم خیال می کنی ریشلیو این سند گرانها را بطعم عنوان کشیشی ملکه  
بما تقدیم کرده؟

کنسینی با کمال مسرت گفت:

- خیر. معلوم می شود برخلاف آنچه که من تصور می کردم، این ریشلیو آدم  
بدی هم نیست بلکه بی نهایت دست و دل باز است!

لثونورا تبسی کرد و گفت:

- باید دانست که این پول هنگفت را ریشلیو بما بخشیده بلکه به احترام ملکه،  
تقدیم داشته است!

کنسینی نیز لبخندی زد و حرکتی به سر خود داد و بدین طریق به زنش فهماند  
که ملکه و آنها تفاوتی ندارند. آنگاه با خنده مسرت آمیزی گفت:

- راستی پول حسابی است. ده میلیون اشرفی!

لثونورا تبسی کرد و گفت:

- می فهمم چه می گوئی کنسینی! مقصودت اینست که با این پول اگر شاه را  
هم نتوانیم از بین بریم، برای اراضی تمایلات جاه طلبانه خودمان کافی است!  
آری، پول بهترین پشتیبان کسانی است که مایل به ترقی و تعالی می باشند  
بشر طیکه طرز مصرف آنرا بدانند!

کنسینی گفت:

- با این مبلغ هنگفت خود شاه را هم می توان خریداری کرد.  
لثونورا بطرف شوهر خود خم شد و با چشمان سیاه و درشت خود بوی خیره  
شد و آهسته گفت:

- همین است که شما می گوئید!

لثونورا که معمولاً شوهرش را (تو) صدا می کرد گاهی نیز بر سیل اتفاق، او  
را به اسلوب درباریان (شما) خطاب می نمود و هیچیک از آندو نفر از این قسمت  
مکدر و ناراحت نمی شدند. ولی این دفعه کنسینی که بطور ناگهانی متوجه تغییر  
طرز گفتگوی خودمانی زنش گردیده بود مشوش گردید و در دل گفت:

«این زن حیله باز نقشه ای کشیده است.» لثونورا بصدای مخصوصی که شیه

تهدید بود گفت:

- خیال کردید این پولها را حاضر و آماده کرده است که بی معطلی بما تقدیم کند؟ اگر چنین تصوری کرده اید اشتباه است. برای تصرف این پول سرشار باید جنگ‌ها کرد. خونها ریخت. مبارزه‌ها نمود..!

کنیی سر برداشت و چین برابر و انداخت و گفت:

- چه بهتر از این؟ جنگ؟ منکه از زندگی بی سروصداییزارم. زنده باد جنگ.

لثونورا بسردی گفت:

- کنیی برای پیدا کردن این گنج باید خیلی زحمت کشید. بجستجو پرداخت. عملیات ما به نتیجه نخواهد رسید مگر موقعیکه تمام کسانیکه از وجود این گنج اطلاع دارند، به منطقه (مونمارتر) توجه کنند. تعداد این اشخاص هم زیاد است.

کنیی گفت:

- خوب، دراینصورت چه باید کرد؟

لثونورا گفت:

- نمی‌دانم! ولی آنچه بدیهی است باید از همین حالا برعلیه شاه شروع بکار کنیم!

کنیی گفت:

- من حاضرم.

لثونورا بصدای برنده‌ای گفت:

- شاه که مهم نیست. مهمتر از شاه عده‌ای از رهبانان و کشیشان با نفوذ هستند که بیست سال مانند افعی بدور این گنج حلقه زده. مبارزه با آنها بسیار مشکل است ولی در عین حال مهم نیست!

کنیی با اضطراب گفت:

- عجب! مگر مهم ترش هم هست!

لثونورا گفت:

- از همه اینها مهم تر ژان پهلوان است!

کنینی، لبخند تمسخر نزن اما غلبه براین جوان بیاک برای ما مشکل ترا از نبرد با شاه و کشیشان با نفوذ است! کشن او خیلی ساده است و من با وجود اینکه دشمنی خاصی باوی ندارم طالب مرگ او می باشم.

کنینی غرش کنان گفت:

- منهم نظر به بعضی جهات طالب مرگ او می باشم. ژان با شکنجه و عذاب مهیبی بدست من کشته خواهد شد!.. راجع به خطرات مهلکی که در راه رسیدن به گنج اشاره نمودید چنین معلوم می شود که می خواهید مرا از تصاحب آن ناامید سازید؟

لئونورا بسردی گفت:

- شما که از مواجهه با خطرات یمناک می باشید تقصیر من چیست. من حقایق را بی پرده برای شما تشریح کردم!

کنینی بتفهقهه خنده دید و گفت:

- پس منظور شما این بود که در مورد این گنج که من اصلاً بفکرش هم نبودم شرحی بمن بگوئید؟

آنگاه با تهور و رشادت فوق العاده ای گفت:

- سو گند می خورم که تمام مشکلات را از سر راه خود بردارم و قول می دهم که مراجudem، بهر قیمتی باشد این گنجینه طلا را غیر از من کسی تصاحب ننماید!

لئونورا که با نظر رضایت به شوهرش می نگریست با حرکت سر گفته او را تائید کرد و گفت:

- می دانستم که هیچ گونه مانع و مشکلی شما را از عزم راسخ تان منحرف نمی کند ولی لازم است قبل از شروع بعمل، موانع کار را یکی پس از دیگری از نظر بگذرانیم.

قبل از هر کس باید در فکر مردی باشیم که از تمام آنهایی که نام بردهیم مهم تر است! این مرد، موجود عجیب بلکه خارق العاده ای است که چشم روز گار مثل او را ندیده است در قدرت و قوت و مهابت رقیب ندارد. در چالاکی و بی باکی حریفی در مقابل او عرض وجود نکرده و تاکنون هر کس در هر مقام و مرتبه که بوده،

با او مبارزه کرده، یا مغلوب گردیده و یا با مرگ هم آغوش شده است. این وجود خارق العاده بشری، گذشته از صفات نامبرده دارای شخصیت اخلاقی مافوق تصوری است و در این مورد، یعنی درمورد گنج نیز ذیحق می‌باشد. زیرا در حقیقت گنج متعلق به اوست!

کنسینی که از شنیدن این مطلب تازه دست به قبضه شمشیر برده و خون در چشم‌اش دویده بود، در حالیکه از فرط غیظ دندان بهم می‌فرشد گفت:

- این مرد کیست؟

لئونورا گفت:

- الان اسم او را بشما خواهم گفت!

آنگاه به شوهر خود نزدیک شد و آهسته گفت:

- این مرد پدر کسی است که گنج فوستا تعلق به او دارد و با تمام قوا از منافع شرعی و قانونی پرسش دفاع خواهد کرد!

کنسینی گفت:

- من هم شنیده‌ام که شاهزاده خانم فوستا میلیونها پول برای پرسش بارث گذارده است!

لئونورا سری به تصدیق تکان داد.

کنسینی گفت:

- پس پسر فوستا برخلاف تصور مردم هنوز زنده است؟

لئونورا با شاره سرتصدیق کرد.

کنسینی گفت:

- پس کیست و کجا است؟

لئونورا با انگشت خود کف اطاق را نشان داد و زیر لب اسمی برد که کنسینی با کمال تحریر گفت:

- عجب! حالا ملتافت شدم!

پس با حرارت غصب آلو دی گفت:

- پسر فوستا خواهد مرد و تمام آنهائی که مانع راه وصول من به گنج باشند از

ین خواهند رفت !

لثونورا با همان قیافه رضایت آمیز به او نگاه کرد و کنسینی با سردی تهدید آمیزی گفت:

- پس تمام مشکلاتی که باید از سر راه خود برداریم همین ها بود ؟  
لثونورا گفت:

- خیر !

آنگاه با خشونت افزود:

- خطرناکترین موانع را تذکر نداده و به آخر محول کرده ام این مانع بقدرتی مهیب است که مشکلات دیگر در برابر آن در حکم صفر می باشند.

کنسینی گفت:

- این اعجوبه را هم معرفی کنید !

لثونورا سربگوش شوهر خود گذاشت و آهسته گفت:

- این اعجوبه کسی است که می تواند آنچه ما زحمت خواهیم کشید هدر بدهد و عملیات ما را بکلی فلنج کند. این کسی است که سند گنج در اطاق او پیدا شده است !

کنسینی گفت:

- چطور ؟ .

لثونورا گفت:

- این شخص رونوشتی از این سند که بدست ما رسیده و بعلاوه اوراق دیگری که مربوط به آن می باشد در اختیار دارد و می تواند اوراق مزبور را به صاحب اصلی گنج تسلیم نموده زحمات ما را هدر بدهد ! می فهمید ؟

کنسینی گفت:

- بله، می فهمم. می خواهید بگوئید این شخص با اسنادی که در دست دارد می تواند رسماً و قانوناً گنج خود را تصاحب نماید. ولی من می خواهم بالاتر از همه قرار بگیرم بطوریکه تمام این موانع زیر پای من قرار بگیرند زیرا با تصاحب چنین ثروت هنگفتی شخص می تواند نرdban ترقی را چهار به پیماید. پس

کسیکه اسناد و اوراق مربوط به این گنج را در دست دارد محکوم به مرگ است و مانند دیگران که در این راه کار می‌کنند، قبل از اینکه عملیاتش به نتیجه برسد خواهد مرد!

لئونورا تبسم اسرار آمیزی بر لب آورد و به آرامی گفت:

- بد بختانه تمام موائع مزبور پا بر جا بوده و همه زنده‌اند. کنیینی، شما همه را محکوم بمرگ می‌کنید و من هم همین انتظار را از شما داشتم ولی درباره کسیکه ضربت قطعی را باید وارد کنید جداً تصمیم نمی‌گیرید!

کنیینی از این حرف لرزید و رنگش پرید. زیرا حدس می‌زد که لئونورا می‌خواهد ضربت خود را فرود بیاورد. لذا بالکنت زبان گفت:

- در این مورد تردیدی ندارم. ولی حریف را نمی‌شناسم. مگر آن حریف با من تماس دارد؟

لئونورا بلحن عادی ولی آرامشی که کنیینی را به هول و هراس انداخت گفت:

- نمی‌دانم تماسی با وی دارید یا خیر. آنچه بدیهی است این شخص زن است! دختر است. تقریباً بچه سال است!

لئونورا در حین ادای این کلمات بچشمان کنیینی خیره شده بود. کنیینی حس کرد که موی بر بدنش راست ایستاده و ترس و وحشت مهره پشت او را بلرزه درآورده است. ولی با نیروی عجیبی خویشتن داری نموده و خود را به تبسم وادار کرد. سپس با قدرت فوق العاده‌ای قیافه بشاش خود را تغییر داد و صورتی درهم و خشمگین بخود گرفته و با تعجب گفت:

- دختر..؟ آنهم بچه سال؟. عجب! افرار می‌کنم که...

لئونورا گفت:

- دیدی چطور عقب‌نشینی کردی!

کنیینی هر چه در قیافه وی دقیق شد اثری از حسادت ندید و او را آرام و بی‌اعتنای دید لذا با خود گفت: «شاید منظورش او نباشد؟» و با صدای بلند در حالیکه خود را پریشان و مهربان نشان می‌داد گفت:

- اين دختر کیست؟

لئونورا بهمان سردی گفت:

- دختری از فامیل موژس!

کنسینی دست به پیشانی برد و لئونورا گفت:

- دیدی حدس من درست بود که بالاخره عقب نشینی می کنی؟ در هر حال این دختر بزرگترین سد راه ما می باشد و تا او زنده است کار ما زار است زیرا اگر این دختر در مورد این عملیات از دست ما به شاه شکایت کند و اسناد و مدارک حقیقی خود را ارائه نماید. او که برای نابودی، در پی بهانه می گردد بدون معطلی ما را به جلاad خواهد سپرد.

کنسینی با خود می گفت که این دختر حتماً بریتل نمی باشد. بیهوده به بازی و خودسازی وقت تلف می کند لذا با قیافه خشونت آمیز در حالیکه صدای خود را پست کرده بود گفت:

- وقت را بیهوده تلف نکنیم. اگر این دختر هم اسباب زحمت ما خواهد شد او را از بین می برم!

آنگاه تکان شدیدی بخود داده بدین وسیله صدق ادعای خود را تکمیل نمود.

لئونورا نگاه مخصوصی بوی انداخت و با تسم وحشتاکی گفت:

- پس اگر خواهان موقیت هستی باید در کار این دختر امروز و فردا بکنی!

کنسینی بعیرت گفت:

- چرا. چطور؟

لئونورا حرف او را بریده گفت:

- مقصودم اینست که در کشتن این زن باید تردیدی بخود راه بدهید.

آنوقت با همان لبخند وحشتاک افزود:

- الهی شکر که آخرین مانع را قبول کردی از میان برداری!

کنسینی شانه بالا انداخته گفت:

- تو او را...

و مجدداً یک حرکت غیرعادی افکار او را فاش کرد.

لثونورا که با شهامت تر از شوهر خود بود گفت:  
 - می خواستی بگوئی من او را کشته ام؟ خیر.. کشتن او فایده ندارد او را زنده زنده در گور انداخته ام که در شرف جان کندن است و هیچ کس قدرت نجات او را ندارد!

کنسینی که پیش خود یقین کرده بود این حکایت ربطی به بریتل ندارد از این حرف با بی اعتمای شانه بالا افکند و تنها آرزو داشت لثونورا او را ترک گفته و پی کار خود برود و در دل می گفت که زنم از وضع من و بریتل آگاه نشده است. لثونورا که پی به تشویش او بردۀ بود از جای برخاست و پس از آنکه نگاهی پراز مهر و محبت به شوهر خود افکند گفت:

- حالا دیگر من قابل تحسین تو هستم؟ بله؟  
 آنگاه بطرف شوهر خود رفت و با کمال علاقه نگاه تصرع آمیزی بوی کرد و گفت:

- کنسینی عزیزم، اقرار کن که مرا تحسین می کنی!

کنسینی با بیصبری گفت:

- البته که تحسین می کنم. آنچه کرده ای قابل تمجید است!  
 برق پیروزی در چشمان درشت لثونورا درخشید و شوهرش را رها نمود و با ملایمیتی که کنسینی را بوحشت انداخت گفت:

- بروم. نزدیک بود فراموش کنم. درست توجه کن. مستخدمین را مرخص می کنی بطوریکه وقتی آن شخص برای نجات ژان می آید کسی را در این خانه مشاهده نکند و ژان هم یقین نماید که او را بحال خود گذاشته ای تا بمرگ تدریجی یعنی از گرسنگی و تشنجی بمیرد!

آنگاه ساکت ماند و با سر خدا حافظی نمود و با ملایمیت بطرف در رفت و کنسینی هم دنبال او روان شد در حالیکه از این پرحوصلگی زنش حیران بود و گمان نداشت قبل از بیرون رفتن از خانه، ضربت قطعی خود را فرود بیاورد.

لثونورا از آستانه در گذشت و کنسینی امیدوار شد که از کابوس وحشتناک خلاصی یافته است و عجله داشت که لثونورا زودتر از آنجا بیرون برود تا در را

بسته و نفسی راحت بکشد. لثونورا به در خانه رسید ولی قبل از خارج شدن با مهربانی گفت:

- راستی کنیی لازم می داشم این دختر را درست بشناسی فراموش کرده بودم بگویم که این دختر در بین مردم به بریتل شهرت دارد و خانه اش در کوچه درخت خشک می باشد، او همان دختری است که شاه و درباریان همگی فریفته زیائی کم نظیر او می باشند!

کنیینی مانند ساعقه زدگان، در جای خود خشک شد و اگر دست بدرو نمی گرفت نقش زمین می گردید. لثونورا برای آخرین بار نگاه ملاحظت آمیزی بچهره شوهر خود انداخت و تبسم حزن آلودی بر لب راند و با هستگی در را باز نمود و وارد کوچه شد و با قدمهای شمرده و سنگین بطرف کوچه (بوشری) حرکت کرد و طولی نکشید که از نظر ناپدید شد.

## ۳۶

### لئونورا و سائتا

لئونورا بسحض اینکه به منزل خود در کوچه سن هونوره رسید، سائتا را احضار کرد و نامبرده فوری بزرد وی شناخت.

لئونورا پرسید:

- می دانی دیشب بسر پسر تو چه آمده؟

سائتا بلحن دوستانه‌ای گفت:

- خیر! ملاحظه می کنید که حالم دگرگون است. ژان از دیشب ناپدید شده است!..

لئونورا گفت:

- من از حال او خبر دارم.  
استاد سابق شمشیرزنی ساکت ماند.

لئونورا گفت:

- پسر خوانده تو بدست کنسینی گرفتار شده و او تصمیم دارد او را از گرسنگی و تشنگی بکشد!

سائتا گفت:

- ایوای! چه شکنجه قشنگی است! لیکن این طرز مردن قلب مرا تسلى نمی دهد و من طرز بهتری پیدا کرده‌ام...

آنگاه صدای او خشن و تهدیدآمیز گردید و گفت:

- نمی خواهم کسی به سرنوشت او دخالت کند. خانم شما می دانید که من عمری زحمت کشیده و ژان را تربیت کرده ام !  
لئونورا گفت:

- بله می دانم و بطوریکه می بینی در این مورد با تو همراهی می کنم !  
مائتا بصدای نافذی گفت:

- خانم ! این قسمت را می دانم که از الطاف و مراحم شما می توانم حداکثر استفاده را بنمایم. ولی هم اکنون بشما عرض می کنم که از این پیش مرا مانند غلام حلقه بگوش خود بدانید. زیرا حدس می زنم که بخاطر من به شوهر خود خیانت می کنید ! ...

لئونورا بشدت گفت:

- بله، بخاطر تو به او خیانت می کنم. تو کنیینی را می شناسی و می دانی که اگر اندک بوئی ببرد که بخاطر تو شکارش را از چنگش به در برده ام مرا خواهد کشت و به هیچ وجه به من رحم نخواهد کرد بنابراین باید این موضوع برای همیشه پنهان بماند و حتی پسر خوانده تو تیز نباید از این جریان که من تو را در نجات دادن او کمک کرده ام مطلع گردد. به این طریق آسوده خاطر خواهیم بود !

مائتا با صداقت که تردیدی در آن حس نمی شد گفت:

- اگر زبان من در این مورد با کسی تکلم نماید آن را از بین خواهم کند !  
لئونورا گفت:

- خیلی خوب. بقول تو اطمینان دارم.

و پس از لحظه‌ای سکوت اظهار داشت:

- پسرخوانده تو در زیرزمین خانه‌ای در کوچه (موشها) زندانی است. وقتی وارد زیرزمین شدی کلید زندان او روی در آویخته است. با این کلید در اول سمت چپ را باز می کنم. در پشت این در دالانی است که چند در، در آنجا دیده می شود که هیچیک آنها قفل ندارد و وسیله چفت بسته شده است. از آنها می گذری و به جستجو می پردازی و به آمانی در مطلوب را پیدا خواهی کرد !

سائنا با امتنان تمام گفت:

- آه خانم! این مرحمتی را که در حق من مبذول داشتید هرگز فراموش خواهم کرد.

سپس با اندوه ناگهانی گفت:

- اگر این هیولای انتقام که بیست سال از بهترین ایام زندگی خود را وقف آن نموده ام از دستم برود قلبم از جای خود کنده خواهد شد... هم اکنون بهنجات ژان می‌روم...

لثونورا به صدای تحرک آمیزی گفت:

- صبر کن سائنا! حالا کنسینی آنجا است! و چون سائنا از روی بی‌قیدی حرکتی به خود داد لثونورا به ملایمت گفت:

- مگر فراموش کرده‌ای که به خاطر تو خودم را به خطر انداخته‌ام؟  
ایتالیائی کنه جو با خشم و غصب مشت به پیشانی زده غرش کنان گفت:

- درست است خانم!... مرا عفو کنید... و بگوئید چه باید بکم؟...  
لثونورا گفت:

- باید صبر کنی که کنسینی به اینجا مراجعت کند... آسوده باش من احتیاطات لازمه را به عمل آورده‌ام که تو در کار خود موفق شوی. وقتی کنسینی از آن خانه بیرون رفت دیگر احدی در آنجا خواهد بود. در اینصورت اگر عجله نکنی و با صبر و احتیاط به کار پردازی موفقیت تو در نجات ژان حتمی و آسان است... ملتفت باش که مراعات این نکات برای حفظ جان من نیز ضرورت دارد. این نکته را هم در نظر داشته باش که پس از نجات دادن ژان باید تمام درها را همانطوریکه قبل بوده چفت کنی و محکم نمائی و اثری از خود باقی نگذاری به طوریکه وقتی کنسینی از قضیه مطلع گردید تصور کند که یکی از مستخدمین او دست به این خیانت زده و ژان را نجات داده است!. درست فهمیدی؟.

سائنا گفت:

- بله، فهمیدم و کاملاً مطمئن باشد که تمام دستورات شما را به کار خواهم بست.

لئونورا گفت.

- این کلید آن منزل است، بگیر ولی در رفتن به آنجا عجله نکن... میدانی که اگر ژان در آن سردارب یا در دست جlad بمیرد برای من یکسان است... پس آنچه سفارش می کنم محض خاطر تو است که موفق شوی.

سائنا گفت:

- متوجه شدم خانم. به موقع خود به آنجا خواهم رفت.

لئونورا با مهربانی گفت:

- برو سائنا! خدانگهدارت.!

سائنا از خانه لئونورا خارج شد و سر پل تازه رفت و مدت چهار ساعت منتظر ماند زیرا یقین داشت که چون کنسینی از خانه کوچه موشها بیرون بیاید از آنجا عبور خواهد کرد. سراجام انتظار سائنا به پایان رسید و کنسینی از سر کوچه نمایان گردید و بسرعت دور شد.

سائنا که در دل راهنمائی لئونورا را می ستود با خود گفت:

به قراریکه لئونورا می گفت حالا دیگر در آن خانه کسی نیست. ولی برای اینکه سفارش او را کاملاً عمل کرده باشم تا ساعت شش نیز منتظر میمانم و ژان هم در این یکی دو ساعت از گرسنگی و تشنگی طاقت خواهد آورد.

در پیرو این استدلال، سائنا به میخانه کوچکی که در نزدیکی کلیسای سن ژرمن قرار داشت رفت و یک بطر شراب کهنه خواست و تا ساعت شش به نوشیدن آن صرف وقت نمود و آنگاه برخاست و به سوی کوچه (موشها) حرکت نمود. به فاصله یکربع ساعت به آنجا رسید و چون کلید به در آشنا کرد از بیم اینکه خطری متوجه لئونورا گردد، قلبش به طیش درآمد. در باز شد و چون سائنا قدم به درون نهاد اضطرابش فرونشست زیرا سکوت کامل در آن محوطه برقرار بود معلوم می شد که طبق گفته لئونورا خانه به کلی خلوت است! آنگاه به طرف زیرزمین رفت و همانطوریکه لئونورا گفته بود، کلید را روی میخی آویخته دید.

آنرا برداشت و به آشپزخانه رفت و چراغی روشن کرد و مراجعت نمود. در زیرزمین را باز کرد و وارد دالان شد. چهار در محکم از چوب ضخیم نظر او را

جلب نمود. در اول را باز کرد و آنجا را خالی دید. در دوم را گشود و نور چراغ را به درون اطاق انداخت.

آن دخمه نیز خالی بود. چفت و بست در سوم را باز نمود و با تحریر آنجا را هم خلوت یافت. با اضطراب و غصب در چهارم را از هم گشود و نور چراغ را به داخل آن افکند اثری از ژان ندید ولی چیز سفیدی روی زمین نظرش را جلب نمود. داخل شد و قطعه کاغذی دید. آنرا برداشت و نزدیک چشم برد و دید بخط ایتالیائی نوشته شده است.

شروع به مطالعه آن نمود و رفته رفته چشمانش بازتر گردید و حالت شعف زیادی در چهره اش نمایان شد. کم کم از خواندن آن نامه برق خوشحالی در دیده اش درخشید و آنگاه لرزشی به انداش مستولی شد و چون خواندن کاغذ به پایان رسید با نهایت مسرت فریاد زد:

- اگر می دانستم چنین نوشته گرانبهایی در اینجا پیدا خواهم کرد با سر به سراغش می آمد!

باید دانست که پیدا کردن این ورقه گرانبهای برای سائنا ارزش فوق العاده ای داشت به طوریکه ژان را به کلی فراموش کرد و در افکار دور و درازی فرورفت. آنگاه کاغذ را به دقت در جیب خود جای داد و از رضایت تبسمی برلب آورد و سپس به جستجوی ژان پرداخت.

تمام سوراخهای آن خانه را از نظر گذرانید و سرانجام یقین کرد که ژان در آن متزل نمی باشد. لذا برای اینکه سفارشات اکید لئونورا را به کار بندد، درها را به دقت محکم بست و آنگاه از خانه بیرون رفت.

موقعیکه به کوچه (بوشری) وارد شد، از گوشه دیوار، سایه ای به حرکت درآمد و به فاصله، پشت سر او راه افتاد.

## پاردايان و سه پهلوان

موقعیکه کنسینی برای مشایعت زنش تا در کوچه دنالش رفت، در اطاقی را که با هم صحبت کرده بودند نیمه باز گذاشت، بالاپوش و شمشیر کنسینی در این اطاق، روی صندلی مانده بود و برای برداشتن آنها لازم بود مجدداً به آن اطاق مراجعت کند.

به مجرد اینکه لئونورا و سپس کنسینی از این اطاق که تصور نمی کردند کسی در آن پنهان بوده و تمام مذاکرات آنها را شنیده باشد بیرون رفتند، پرده محملی ضخیم آهسته کنار رفت و مردی از پشت آن بیرون آمد. با وقار و آرامش تمام چنانکه گوئی در منزل خود می باشد، دری را که پرده محملی از آن آویخته بود محکم بست و کلیدش را در جیب نهاد.

آنگاه نظرش به صندلی که شنل و شمشیر کنسینی روی آن بود افتاد و مشاهده کرد که در اطاق نیمه باز است و با خود گفت:

- حتماً به اینجا مراجعت خواهد نمود !

سپس به دالان نگاه کرد و کنسینی را دید که با بهت و اضطراب پشت به دیوار و تکیه به در داده است. لذا آهسته به وسط اطاق آمد و به یک جت پشت در اطاق که به طرف درون اطاق باز میشد قرار گرفت. این شخص طوری ایستاده بود که وقتی از بیرون در را کاملاً باز می کردند، در پشت در پنهان می ماند. آنگاه

شمثیر و بالاپوش کنینی را دید که در نزدیکی او یعنی پشت در قرار گرفته است و در نتیجه می‌تواند صاحب ملاح را از برداشتن آن منع نماید.

ولی ناشناس از تصور اینکه، حریف را خلع ملاح کردن کمال نامردی بوده و عمل بسیار قبیحی می‌باشد، خم برابر افکند و دست برد و شمشیر را روی میز گذاشت به طوریکه کنینی به محض ورود متوجه آن می‌گردید.

پس از انجام این عمل مجدداً به جای خود یعنی به پشت در پناه برد، این شخص که چنین عملیات چابکانه و تهورآمیز را اجرا می‌کرد شوالیه پاردايان بود. آیا پاردايان چگونه پی به این مکان برد و چطور وارد این خانه شده بود؟ پاسخ این سؤال را با مراجعت به عقب و مراجعه به شرح حال سه پهلوان همدست ژان پهلوان می‌توانیم بدھیم:

کارکانی، اسکارکاس، گرینکای پس از آنکه نزدیک منزل (کاوان) از ارباب خود جدا شدند. در جاده‌ای که به طرف سنت اوستاش می‌رفت به راه افتادند.

به طوریکه می‌دانیم پهلوانان در اثر بخشش کنینی پولدار شده و کیسه‌های اشرفی در جیب شان صدا می‌کرد و چون مدتی بود گرسنه و تمثنه بودند لازم بود هرچه زودتر شکم خود را از عذاب دریآورند! لذا به طرف کوچه (تیرشاب) که در حوالی کوچه درخت خشک واقع بود روان شده و در آنجا به میخانه‌ای که سراغ داشتند وارد شدند و دور میزی نشستند. ضمن صرف غذا صحبت‌شان روی وقایع شب گذشته و پاردايان و ژان پهلوان و بریتل دور می‌زد. کارکانی ضمن صحبت گفت:

- حالا ما بیکار شده‌ایم و باید قدر مختصر پولی را که داریم بدانیم و در مخارج اسراف نکنیم. گویا روزخوشی ما به پایان رسیده است!

گرینکای گفت:

- خبر اینطور نیست! مگر ژان پهلوان ما مرده است که بیچاره شویم؟

اسکارکاس گفت:

- راست می‌گوید، انشاء الله ژان پهلوان با آن دختر ک که گویا دختر شاه

است عروسی می کند و حسابی پولدار می شود و ما را دوباره به خدمت خود قبول می کند !

این سخنان امیدبخش اند کی کارکانی را تسلیت داد. گرینکای دفعتاً خنده کنان گفت:

- گمان می کنم ئان پهلوان به اینجا مراجعت کرده و قدری با کنسینی سربه سر بگزارد !

کارکانی گفت:

- خیال می کنم ئان مجدداً به آن خانه برمی گردد؟

اسکار کاس گفت:

- این کارکانی بیچاره مثل پارفه کولاز ساده است !

گرینکای رو به کارکانی نموده گفت:

- اسکار کاس راست می گوید که تو ساده ای. تو باید یقین داشته باشی که ئان به محض اینکه از منزل (کاوان) خارج شد در کوچه موشها به سراغ کنسینی رفته و از اینکه به نامزد او توهین نموده او را ادب خواهد کرد.  
از این حرف پهلوانان بخنده درآمدند.

قدرتی دیگر از این و آن صحبت کردند و چون شکمها سیر و صحبت‌ها تمام شد از میخانه خارج شده به راه افتادند. در این هنگام یکی دو ساعت از طلوع آفتاب می گذشت و پهلوانان هنوز پنجاه قدم نرفته بودند که ناگهان کنسینی را مشاهده کردند که در کمال سلامت در حرکت است... لذا فوری به گوشه‌ای پناه برداشت تا کنسینی گذشت.

پهلوانان با تعجب زیاد به یکدیگر نگاه کردند و اند کی رنگشان پریده بود. مثل اینکه فکر واحدی در مغز هرسه نفرشان رسوخ کرده لحظه‌ای مرد داندند و سپس گرینکای حرکتی به خود داد و گفت:  
- برویم !

آنگاه هرسه به راه افتادند و دقیقه‌ای طول نکشید که رو بروی منزل ئان توقف کردند.

گرینکای به سرعت از پله‌های اطاق ژان بالا رفت و فوری مراجعت نمود.

دو پهلوان دیگر با اضطراب پرسیدند:

- خوب. چه شد؟

گرینکای گفت:

- در اطاق باز است و رختخواب دست نخورده و معلوم می‌شود به منزل  
مراجعت نکرده است!

هر سه با قلق و اضطراب به هم نگاه کردند و گرینکای به فکر فرو رفت.

کارکانی گفت:

- شاید رئیس به خانه کوچه موشها نرفته؟

گرینکای شانه بالا انداخته گفت:

- پس این بدنجنس خودش را نجات داده!

اسکارکاس گفت:

- شکی نیست که ده نفر مثل کنیینی هم قدرت مبارزه با ژان ما را ندارند. با  
وجود این او را دیدیم که صحیح و سالم بود..!

کارکانی گفت:

- من یقین دارم که کنیینی ژان را ندیده و گرنه ارباب ما او را رها نمی‌کرد.

- قربان خدا بروم که شما دو نفر را احمق آفریده!

مگر عقلتان نمی‌رسد که اگر کنیینی بدنجنس ژان پهلوان را به نیرنگی اسیر و  
گرفتار نکند نمی‌تواند فرار کند!

این تذکر به منزله فرمان حمله بود و لذا پهلوانان به سرعت به طرف کوچه  
موشها به حرکت در آمدند و مقابل در خانه کنیینی توقف کردند. درسته بود و  
نتوانستند وارد شوند و با خود گفتند که اگر ژان زنده باشد کنیینی حتماً  
به سراغش خواهد آمد. قرار شد در همان گوش و کار بمانند تا کنیینی پیدا  
شود. تمام روز و شب را تا صبح در آنجا بودند و چون صبح شد. گرینکای  
اسکارکاس را به کوچه سنهونوره و کارکانی را به پل جدید فرستاد و دستوراتی  
به آنها داد و خودش در کوچه موش‌ها منتظر ماند.

ساعتها گذشت و اين سه نفر از صبر و انتظار به جان آمدند. دفعتاً گرينکاي مشتى به پيشاني خود کوفته گفت:

- لعنت خدا بermen که زودتر اين فکر را نکردم!

آنگاه مانند تيرى به سمت مهمانخانه (گرانپاسپارت) دويد مقصودش اين بود که شواليه پاردايان را که هنوز اسمش را نمى دانست پيدا کد. زيرا مى دانست که ژان در موقع ناچاري و گرفتاري به او پناه برده و اين شخص مشهور به ياري او شفافه بود و يقين داشت که يكى از صميمى ترین دوستان او مى باشد.

اتفاقاً بخت گرينکاي بيدار بود زيرا پاردايان را در سالن عمومي مهمانخانه مشاهده کرد که پشت ميزى کنار پنجره نشته و به کوچه تماشا مى کند. لذا با شتاب به او نزديك شد و در برابر ش تعظيمى کردو گفت:

- از اينكه مزاحم اوقات شريف شدم معذرت مى خواهم. ولی امر بسيار مهمى در ميان است که مرا مجبور به شرفيايي نمود!

پاردايان نظرى به او افکنده و از صدائش به تشویش خاطر او پى برد و چون ديد گرينکاي زير چشمى به غذای روی ميز او خيره شده است ملتفت قضيه شد و ترس کنان گفت:

- اي پهلوان، به نظرم موضوع مهم شما مربوط به مختلفات روی ميز باشد.

گرينکاي تعظيم ديجري کرد و گفت:

- شاید عاليجناب!

پاردايان خطاب به بانوي مهمانخانه چي نموده گفت:

- خانم نيكول، بي زحمت يك پرس ديجر غذا يياوريد!

آنگاه رو به گرينکاي نموده گفت:

- خوب، به قرار معلوم غذای من مورد پسند شما قرار گرفته پس بشيند و با من شركت کنيد!

گرينکاي که در عين گرسنگي از قبول اين مرحمت شرم داشت مردد ماند و سرانجام گفت:

- من قابل آن نیستم که در حضور شخص محترمی مانند شما بششم و چيزى

بحورم.

پاردايان گفت:

- تعارف نکن، بنشین که می بینم از من بیشتر به غذا احتیاج داری. آنوقت از رئیس تان هم صحبت کن چون خیال می کنم راجع به او پیش من آمدہ ای.  
در این هنگام خانم نیکول یک ظرف دیگر غذا آورد و گرینکای که بالاخره رو بروی پاردايان نشته بود بی معطلی به آن غذای لذیذ حمله برد چون اندکی آتش معده را فرونشاند شروع به شرح ماجرای ژان نمود و از پاردايان کمک خواست.  
پاردايان چون دید گرینکای سیر شده است از جای برخاست و با شتاب گفت:

- برویم!

گرینکای که صفت عالی پاردايان را تحسین می کرد زیر لب گفت:

- جوانمرد اینست!

آنگاه با شتاب به طرف کوچه موشها روان شدند، و چون به در خانه کنینی رسیدند توقف نمودند.

پاردايان متوجه شد که وارد شدن اجباری به این خانه ثمری ندارد و باید وسیله حیله و نیرنگ به آنجا رخته نمود.

در همین اثنا کارکانی نفس زنان از راه رسید. و چون پاردايان را در آنجا دید مردد ماند ولی گرینکای به او اشاره کرد که هرچه بگوید مانع ندارد و پاردايان با آنها است. کارکانی گفت:

- کنیینی به این طرف می آید و لثونورا زنش هم مخفیانه در تعقیب اوست!  
اسکار کاس هم دنبال هردو آنها است! از شنیدن این خبر برق شuf در چشمان پاردايان درخشید و آنها را به کناری کشید و پنهان نمود و گفت:

- حالا که کنیینی به اینجا می آید معلوم می شود رئیس شما زنده است و به سراغ او می آید. لذا باید وارد خانه شد و از کارهای ناروای او جلوگیری کرد.  
من به هر وسیله ای که لثونورا وارد خانه شود داخل می شوم و بقیه اش با من است.  
پهلوانان که درست پاردايان را نمی شناختند با وجود این شیفتۀ اخلاقی و متانت

او گردیده و مطیع محض او شدند و نسبت به نجات رئیس خود اطمینان یافتند.  
پاردايان با ملایمت و آرامش دستوراتی به آنها داد و هر سه تفر در خفاگاه خود  
منتظر ایستادند.

طولی نکشید که کنسینی پیدا شد و کلید به درخانه انداخت و وارد گردید.  
چون کنسینی در را بست، پاردايان از آن دو جدا شد و خود را به حائل  
دیواری که در دو قدمی خانه دیده می شد رسانید و در پناه آن ایستاد. اندکی بعد  
لئونورا آمد و در نزدیک در توقف نمود. لحظه‌ای نگذشت که در نیمه باز شد و  
پیروزی خود را بیرون انداخت و چند کلمه‌ای با لئونورا صحبت کرد. لئونورا  
کیسه پولی به‌وی داد و آهسته به درون خانه خزید و در را بست.  
پیروز لحظه‌ای مردد ماند پس با مسرت کامل به حرکت درآمد. پاردايان  
از کمین بیرون جست و جلو آن زن را گرفت و با صدای شیرینی گفت.

- دختر ک زیبا ! من با آقای شما یک کار فوری دارم. ممکن است لطفاً دری  
را که از آن خارج شدید برای من باز کنید ؟ این زن که ظاهرًا پیر به نظر می‌رسید  
قامت راست کرد و هیکل درشت و خشن او نمودار شد و چون قیافه پاردايان را  
مشاهده کرد حالت احترامی به خود گرفت و گفت:

- عالیجناب. خیلی عذر می خواهم، متأسفانه کلید ندارم و از درزدن هم  
معذورم چون آقا غدغن اکید کرده که کسی وارد منزل نشود.

پاردايان دو اشرافی در دست آن زن گذاشته با ملاطفت گفت:

- خانم زیبای من ! نمی گوییم در را بزنید بلکه خواهش می کنم آن را باز کنید !  
زن قوی هیکل که اخم کرده بود بلا فاصله دو سکه طلا را در جیب پنهان نمود  
و ساکت ماند.

لحظه‌ای بعد گفت:

- عرض کردم که کلید دست من نیست بیهوده مزاحم من نشوید !

پاردايان گفت:

- می گوییم با همان کلیدی که زن اربابت برای خیانت به شوهرش به تو مسخره  
است در را باز کن. تو به اربابت خیانت می کنی و خانمت به شوهرش خیانت

می کند !

رنگ زن از فرط وحشت سفید شد ولی چون به نیروی خود اطمینان داشت و می دانست که حریف دو مرد جنگی نیز می تواند باشد. خم به ایرو افکند و قدمی پیش نهاد. پاردايان پیش دستی کرده و به آرامی هردو دست او را گرفت و اندگی فشرد و گفت:

- اگر از باز کردن در خودداری کنی تو را به زور به طرف در می کشانم. و در می زنم تا اربابت بیاید. ترا به دست او می سپارم و جریان خیانت ترا به او می گویم !

زن ناله ای کرد و گفت:

- وای ! ای حضرت مسیح ! این شیطان است که به صورت آدم در آمده ؟

پاردايان به خشنوت گفت:

- زود کلید را به من بده .. !

و چون اطاعت ننمود او را به طرف در خانه کشانید و چکش را بلند کرد تا آنرا به صدا درآورد. زن متوجه حرکت او گردید و دید این شخص مقاومت ناپذیر است ناچار دست به جیب برد و کلید را بیرون آورد و به زمین انداخت و چون خواست مانند وحشت زدگان فرار کند پاردايان او را به سختی پیش کشید و گفت:

- خانم خوشگل من !.. اگر جسارت نمی شود کلید را بردار و با استادی کاملی که در اینکارها داری در را بدون صدا باز کن !

زن سر بزیر افکند و از اینکه پرده از اسرارش برداشته شده خجلت زده گردید و چون خود را ناچار می دید، کلید اصلی را از جیب درآورد و بیصدا در را باز کرد و به سرعت پا به فرار گذاشت در حالیکه دم به دم شکل صلیب در سینه رسم می کرد و با وحشت زیر لب می گفت:

- وای !.. این خود شیطان بود .. ! به خدا که خود شیطان بود .. !

## ۲۸

### نجات ژان پهلوان

پاردايان با احتياط وارد دالان شد و در را بست و کلید را در جيپ گذاشت  
آنگاه به اطراف نظری انداخت و در سمت چپ دالان دری نيمه باز ديد و دری  
ديگر در طرف راست به نظر آورد که بسته بود.  
در آخر دالان نيز در کوچکی مشاهده می شد.

در اين هنگام صدائی به گوش رسید که با وجود اينکه از دور می آمد،  
پاردايان توانست صدای ژان پهلوان را تشخيص دهد. لذا زير لب گفت:  
- خوب حالا يقين کردم که ژان زنده است و به طوريکه آن زن می گفت آقا  
کسی را نمی پذيرد معلوم می شود مستخدمین را هم مرخص کرده است و کنسيني  
در خانه تنها است. پس می توانم به تمام سوراخهای اين خانه سر بزنم!

آنگاه از آن در نيمه باز وارد شد و خود را در اطاقی دید که شمشير و  
بالاپوش کنسيني روی صندلی قرار دارد. در آن حال پرده محملي بلندی در دیوار  
دید آنرا بلند کرد و پشت آن دری به نظر آورد که کلید روی آن قرار داشت.

پاردايان بيسدا در را باز کرد و اطاق ديگري يافت و خوشحال گردید و  
تبسم کنان با خود گفت:

- بسيار جاي مناسب است. حالا برويم به ينيم آقاي کنسيني به اسير خود چه  
مي گويد؟

کنسینی به زانو درآمده و سر بزمین خم کرده بود و حرف‌می‌زد و به قدری سرگرم گفتگو با ژان بود که متوجه لئونورا نمی‌شد در صورتیکه نامبرده تقریباً در کنار او نشسته بود و با اطمینان تمام از اینکه کسی مراقب آنها نمی‌باشد به گفته‌های کنسینی گوش می‌داد. پاردايان موقعی رسیده بود که ژان پهلوان داستان دعوت شاه و شرفیابی رفیق خود را به کنسینی شرح می‌داد. پاردايان به شنیدن این کلمات لبخند رضایتی برلب آورده در دل گفت:

- نقشهٔ خوبی کشیده و گمانم کنسینی از ترس او را آزاد نماید. بنابراین آمدن من یفایده بوده ولی صبر کنیم بهینیم عاقب کار به کجا می‌رسد ! در این اثنا متوجه شد که لئونورا خود را نشان داد و وارد معراج که شد لذا در دل گفت:

- این عفریته کار را خراب کرد !

به این سبب از آمدن خود پشیمان نگردید. سرانجام، گفتگوی کنسینی و ژان پهلوان به آنجا رسید که کنسینی گفت:

- تهدیدات تو بی‌اثر است و من هیچگونه ترسی از رفیق تو ندارم.

پاردايان چون این را شنید با خود گفت:

- حالا موقع آن رسیده که به اطاق رفته و پشت پرده مخفی شوم !

چون این کار را کرد، مجدداً گوش تیز نموده و تمام گفت و شنودی را که بین کنسینی و زنش رخ داد به استثنای کلماتی که آهسته ردوبدل می‌نمودند شنید. سرانجام لئونورا بیرون رفت و کنسینی که تا دم در او را مشایعت کرده معموم و پریشان به اطاق مراجعت کرده و روی صندلی افتاده بود.

پاردايان در اطاق پشت پرده را که مخفی شده بود قفل کرد و آنگاه از خفاگاه خود خارج شد و سلامی به کنسینی داد و مستقیماً به طرف در دیگر اطاق رفت و آنجا را نیز بست و کلید را در جیب گذاشت. کنسینی از مشاهده پاردايان بی‌نهایت متحیر و مضطرب گردید و لحظه‌ای از فرط حیرت ساکت ماند و مکرر به اطراف اطاق نگاه می‌کرد تا بهیند این مرد عجیب از کجا بیرون آمده است.

در ضمن شمشیر خود را به نظر آورد که روی میز قرار داده شده و چون دید

جای شمشیرش عوض شده نگاهی به بالاپوش خود انداخت و آنرا در جای اصلی دید لذا حیرتش افزونتر شد.

پاردايان که متوجه اين موضوع شده بود گفت:

- آقا، من شمشير را در دسترس شما گذاشتم که از مقصود من مطلع شويد !  
کنيسي شمشير خود را برداشت و آنرا به کمر آويخت. آنگاه مانند گرگ گرسنه‌اي به طرف پاردايان آمد و گفت:

- آقا من شما را نمي‌شناسم و مي‌خواهم بدانم اينجا چه مي‌کنيد. اين را بدانيد که هم‌اکنون مي‌توانم مانند يك سگ شما را بکشم !  
پاردايان گفت:

- شما عکس خودتان را در هيكل من دیده‌ايد و بنده را هم به‌اين آسانی‌ها که تصور کرده‌ايد نمي‌توان كشت... لازم است شما هم بدانيد که من دست سنگيني دارم و هم‌اکنون خود را معرفی مي‌کنم. من رفيق ژان پهلوان هستم که شما قصد داريد از گرسنگي و تشنگي معدومش کنيد.

همانم که قرار است به اتفاق ژان به‌نzed شاه شري�اب شده و بگوئيم که آقاي کنيسي خيال داشت در کوچه درخت خشک شما را با دست فرد ديگری به‌قتل برساند !

کنيسي با مسرت گفت:

- عجب ! ... تو هستي؟ . تأمل کن ... !

آنگاه سوت را از جييش درآورد و به‌دهان برد و چند صفير متواли زد به‌اميد اينکه مستخدمين حاضر شوند. ولی پاردايان پنجره را باز کرد و کلید خانه را به کوچه‌انداخته گفت:

- گرينکاي ! در را باز کن و بيا.

صادئی از کوچه شنیده شد که مي‌گفت:

- چشم عاليجناب.

پاردايان گفت:

- وقتی وارد شدید مراقب مستخدمين کنيسي باشد که کسی اينجا مزاحم من

نشود !

در این هنگام مستخدمین کنیینی که به صدای سوت می خواستند به سراغ ارباب خود بروند در را از پشت بسته دیده و فریاد کنان کنیینی را صدا کردند کنیینی به طرف دری که پرده داشت پیش رفت ولی آنرا بسته یافت. پاردايان پنجره را بست و با آرامش کامل منتظر ماند به طوریکه گوئی اصلاً کنیینی در آن اطاق وجود ندارد و در عین حال کوچکترین حرکت او را از نظر دور نمی داشت. کنیینی در وحشت و تشویش فوق العاده ای فرورفته و با خود می گفت که حتماً دیوانه شده ام !

حق با او بود زیرا در خانه خود که به خیال خودش خلوت گرده بود یک فرد بیگانه را می دید که کلید همه جا را در جیب خود دارد و کسانی را که سابقاً مستخدم او بودند در تحت فرمان خود کشیده و خودش را هم در خانه خود زندانی نموده است !

در این اثنا در اطاق صدا کرد و پاردايان به آرامی در را باز نمود و بلا فاصله اسکار کاس و گرینکای وارد شدند و به پاردايان سلام دادند و به مشاهده کنیینی به تمخر او پرداختند.

اسکار کاس گفت:

آمدیم عرض کیم که نو کرهای عالیجناب کنیینی را دست و پا بستیم و یکی دو نفر هم کلفت داشتند که همه را با کارکانی سپردیم !

پاردايان خطاب به گرینکای گفت:

- شما پشت این در می ایستید که کسی وارد اینجا نشود. شما هم (خطاب به اسکار کاس) بروید پشت رفیق تان و از مستخدمین این آقا مواظبت کنید که فرار نکنند. ملتقت شدید؟ هر صدائی شنیدید از کار خودتان غفلت نکنید !

گرینکای و اسکار کاس گفتند:

- چشم عالیجناب !

پاردايان گفت:

- امیدوارم اگر مذاکرات ما با آقا کنیینی به خوبی و خوش برگزار شد

همگی با هم از اينجا خارج می‌شويم و اگر خدای نكرده آبمان به يك جوي نرفت،  
لابد اين آقا مرا خواهد كشت!

گرينکاي و اسکار کاس به شنیدن اين حرف با چشمان شربار نگاهي  
به کنيسي انداختند.

پاردايان لبخندی زد و گفت:

- خير، پهلوانان من! اينطور نگاه نكниد و اگر چنین اتفاق افتاد اين آقا را  
آزاد بگذاريid تا به خانه خود برود. قسم بخوريد که همين کار را خواهيد کرد!...  
آن دو پهلوان با تردید به يكديگر نظر انداختند.

پاردايان به خشونت گفت:

- قسم بخوريد.

اسکار کاس و گرينکاي به ناچار گفتند:

- قسم می خوريم عاليجناب!

پاردايان گفت:

- بسیار خوب، حالا برويد سر مأموريت خودتان!

پهلوانان خارج شدند و پاردايان در را بست و رو به کنيسي نمود و گفت:  
- اميدوارم اين طرز رفتار من هرگوته سوء ظني را از دل شما بiron نماید و  
باور كنيد که اندیشه بدی در حق شما ندارم.

کنيسي ناگهان برق آسا شمشير کشيد و يك حمله ناگهاني به پاردايان نمود و  
گفت:

- حالا که اينطور است بمير اي سگ پست!

پاردايان که غير از ناجوانمردي انتظاری از او نداشت به يك جست خود را  
کنار کشيد به طوريکه ضربت حریف به او وارد نیامد.

آنگاه شمشير از غلاف بiron کشيد و در همان دفعه اول که شمشير  
به شمشير کنيسي زد، سلاح او را از دستش خارج نمود. به طوريکه شمشير  
کنيسي در هوا چرخى خورد و به گوشه اطاق افتاد.

کنيسي بلا فاصله خنجر کشيد و به طرف پاردايان حمله آورد. پاردايان با

آرامش مج دست او را در هوا گرفت و اند کی فشار داد به طوریکه آه از نهاد کنسینی برآمد و انگشتانش مست شد و خنجر از دستش رها گردید و به زمین افتاد.

پاردايان خنجر را با پاي خود کنار زد و کمربنده کنسینی را محکم گرفت و با يك دست او را بلند کرد و روی هوا چرخی داد به طوریکه کنسینی از زندگی دست شست و در دل گفت که هم اکنون مرا به زمین می کوبد و استخوانهايم درهم می شکند. ولی پاردايان او را به زمین نهاد و شمشیر خود را در غلاف جای داد و گفت:

- ملاحظه فرموديد که من به درجات از شما قوی ترم و به سهولت می توانم شما را نابود کنم می توانم سرتان را به دیوار زده متلاشی کنم. پس بهتر است آرام بگيريد!

کنسینی که از خجلت و غضب کف برلب آورده بود فریاد گرد:

- آخر خیلی عجیب است! بدون اجازه به خانه من وارد شده، پشت در پنهان می شوید و به اسرار من پی می بردید، فرمان می دهید، تهدید می کنید. از جان من چه می خواهید؟

پاردايان گفت:

- يك چيز خیلی ساده. بنشینید. به شرط اینکه گوش بدهید.

کنسینی تکان اعتراض آميزی به خود داد و گفت:

- در خانه من، به من فرمان می دهی؟

پاردايان تبسم تمسخر آميزی کرد و صندلی را پیش کشید و نشست و گفت:

- میل شما است. ولی من که مانند شما جوان نیستم باید بنشینم. گوش کنید.

شما در صدد بودید شاه را به قتل برسانید و موفق نشدید. گفتگوی شما را با خانم تان نیز در اینجا شنیدم که مشغول طرح چه توطئه هائی می باشد. معلوم می شود کشتن شاه در منزل جنابعالی از صحبت های همیشگی است. باشد به من ربطی ندارد. شما می دانید و شاه. ولی آنچه که باید بدانید اینست که در قضیه قتل شاه از يك لحاظ مرا مخالف خود خواهید یافت.

کنييني که صحبت پاردايان را در مورد قتل شاه اشتباهی فهمیده و خيال مى کرد وی نيز با اين قسمت موافقت دارد، از شنبden جمله اخير پاردايان متوجه گردید و گفت:

- چرا؟.

پاردايان گفت:

- برای اينکه می خواهيد شاه را از بین برده و زمام امور مملكت را به دست بگيريد و من با اين موضوع مخالفم که کار مملكت و میهن من به دست اشخاص خيانات پيشه و بي شرفی مانند شما يفتد!

کنييني با صدای رعد آسائی گفت:

- آقا، ملتفت باشيد!

پاردايان گفت:

- پر حرفی نكشيد کلمه بي شرف در مورد شما خيلی ناچيز است و کاملاً خب ثبت شما را تشریح نمى کند. حالا بگذریم و صحبت مانرا بکنیم!

کنييني از روی بي صبری تکانی به خود داد و بدین وسیله نشان داد که چقدر از این نحوه مذاکره منزجر می باشد.

پاردايان به همان آرامی گفت:

- ديشب خانم شما در مورد گنج شاهزاده خانم فوستا ورقه ای به شما داد می خواهم آن را به يشم.

کنييني خندید و گفت:

- عجب فرمان تازه ای؟ گويا حناب آقا دزد ماهری است که آمده و سهم خود را مطالبه می کند! راستی وقتي تصور می کنم که از قيافه شما نزديک بود گول خورده و شما را نجیب زاده ای بدانم برماد گي خود خنده ام می گيرد!

پاردايان با تغیر سری تکان داد و گفت:

- من نگفتم ورقه را به من بدهيد بلکه گفتم آن را به يشم!

کنييني قاه قاه خندید و گفت:

- چه آدم ساده لوحی گير آورده ايد!... هر کس يک نظر آن ورقه را ببیند

مگر دیوانه است که به صاحبیش رد کند؟.

پاردايان برخاست و صندلی را کنار زد و به کنسینی نزدیک شد. انگشت به سینه او نهاد و با صدائی که در عین آرامی وحشتاک بود گفت:

- قبلًا به شما گفتم که رفیق جوانی هستم که زندانی کرده اید. ولی حالا می خواهم خودم را معرفی کنم. من کسی هستم که با مردمان مقتدری که دنیا از شنیدن نام آنها به وحشت می افتاد مبارزه کرده و سرانجام پیروز شده ام هر کس در هر مقامی که بوده و با من ضدیت نموده به فلاکت و هلاک افتاده است... من پدر کسی هستم که این گنج متعلق به او می باشد.

من پدر جوانی هستم که شاهزاده خانم فوستا مادر او گنج طلا را به او بخشیده است... این میلیونها پول که شما در صدد سرقت آن می باشید به پسر من که پسر فوستا است تعلق دارد و من به هر قیمتی باشد این گنجینه را حفظ نموده و به صاحب اصلی آش که پسرم باشد خواهم سپرد... پس صلاح شما در اینست که هر چه زودتر آن ورقه را به من بدهید!... زود باش ای دزد دغلکار...!  
از اینحرف حالت وحشت و سرگیجهای به کنسینی دست داد و گفت:

- اگر ندهم چه می کنم؟

پاردايان قداره خود را از غلاف کشید و به گلوی کنسینی گذاشت و با صدای عصصم گفت:

- یا ورقه را بده و یا آماده مرگ باش!...

کنسینی حکم اعدام خود را در چشمان شربار پاردايان خوانده و دست در جیب برد تا ورقه را بیرون بیاورد ولی ناگهان حرکتی به خود داد و گفت:  
- نمی دهم؟

پاردايان اندکی نوک قداره را به گلوی او فشار داد و کنسینی در اثر این عمل با شتاب تمام ورقه را بیرون آورد و به پاردايان داد.

پاردايان قداره را از گلوی او برداشت و چند قطره خون از گلوی کنسینی بیرون آمد و پیراهن سفید او را گلگون نمود.

پاردايان با بی اعتمائی و در عین حال با دقت زیاد که کنسینی را متغیر نموده

بود به مطالعه آن ورقه پرداخت و چون قرائت آن به پایان رسید برق شیطنت از دیدگان او درخشید و معلوم شد که در صدد است نیرنگی در کار بزند.

لذا پس از لحظه‌ای ورقه را به کنسینی عودت داد و گفت:

- از شما تقاضا کردم که این ورقه را به بینم و حالا که دیدم بگیرید و نگاهدارید چون به کار من نمی‌خورد!

این حرف کنسینی را کاملاً به حیرت انداخت.

آیا این شوخی بود؟ این چه طور آدمی است که نمی‌توان سر از کارش درآورد؟

پاردايان با قيافه آرام و عادي گفت:

- آقا، من از ورود به خانه شما یک مقصود داشتم و آن آزاد کردن زان پهلوان بود که مورد علاقه من است و شما او را زندانی کرده‌اید. اگر چه می‌توانستم با مه نفر همراهانم یا خودم به تنهائی او را نجات دهم ولی باید بدانید که من مرد خشونت و وحشی‌گری نیستم و هرگز از اعمال زور و قدری خوش نمی‌آید و اینکه اندکی با شما به خشونت رفتار کردم اختیاری نبود و از این بابت خیلی متأسفم.

دلیل صدق ادعای من همین بس که با قدرت کاملی که در استخلاص زان دارم، از نیروی خود سوء استفاده ننموده و حاضرم آزادی زان را از شما خریداری کنم. بدین معنی که به شما اجازه می‌دهم از روی همین نوشه‌ای که در اختیار دارید به محل آن گنج راه یافته و آنچه پیدا کردید به نفع خودتان تصرف کنید. حالا ممکن است بگوئید که عجب از کیسه خلیفه مال پسرم را به مردم می‌بخشم! درست است. ولی پسرم را تا کنون ندیده و نمی‌شناسم و شاید هم به هیچ وجه او را نه بینم و در حسرت دیدارش بمانم. آنچه مسلم است و فعلًا بدان علاقه‌مندم زان پهلوان است. زیرا این جوان را می‌شناسم!

کنسینی که به کلی عبهوت مانده بود در دل گفت:

- به خدا قسم من که باور نمی‌کنم کسی به این سهولت ده میلیون طلا را برایگان از دست بدهد.

ولی هرچه به پاردايان نگاه کرد. اثری از شوخی یا تمسخر در قیافه او نیافت

و بر عکس او را کاملاً جدی دید و سرانجام به خیال خود چنین نتیجه گرفت حریف او عقل حسابی ندارد و از این موهبت خدائی بی بهره می باشد.

ولی کنیی بیچاره تر از آن بود که لبخند تمخر آمیز خفیف و نامرئی را در لبان ظریف و برق شیطنت را در نگاه مرموز شوالیه متوجه گردد. بلکه از مشاهده قیافه حق به جانب و آرام و موquer پاردايان یک نوع احترامی در دل خود نسبت به وی حس کرد و سرانجام گفت:

- معلوم می شود شما خیلی ثروتمند هستید!

پاردايان گفت:

- بله، من بی نهایت ثروتمند هستم...

آنگاه افزود:

- بالاخره قبول کردید یا خیر؟...

صرف نظر از گنجی، آن هم از طرف کسیکه حق تصرف آنرا دارد حقیقتاً امری باور نکردنی بود! اگر چه کنیی تصمیم داشت به هر طریقی شده دفینه مزبور را تصرف نماید ولی اکنون کار براو آسان می شد و قسمت بزرگی از موانع به همین سهولت بر طرف می گردید. وانگهی خود کنیی قصد داشت ژان را آزاد نماید و بعداً به تعقیب و دستگیری او پردازد. پس در قبول پیشنهاد عجیب و در عین حال مقرون به صرفه پاردايان هیچگونه مانعی نمی دید. از طرف دیگر برای جلب منافع شخص خویش، ناسزاهاي پاردايان را نشنیده گرفته و آنرا فراموش می کرد. سرانجام در پاسخ پاردايان گفت:

- بله قبول می کنم... و برای اثبات این مدعای شخصاً در زندان او را باز می کنم.

پاردايان گفت:

- خیر، بهتر است همانطوریکه با خانمتان قرار گذاشتید عمل کنید یعنی کلید در زیرزمین را به در آویزان کنید و خود و مستخدمینتان از این خانه بیرون بروید و تا صبح فردا مرا در اینجا تنها بگذارید تا ژان خیال نکند که از تهدیدات او ترسیده اید.

کنیی گفت:

عجب ياد آوري خوبی کردید آقا...! زيرا برای من خیلی مشکل بود که در به روی زندانی خود باز کنم. حالا که شخصاً عهده دار اين امر شدید خانه را در اختیار شما می گذارم!

ناگهان بعض و کينه‌ای که از وحله اول نسبت به پاردايان پیدا کرده بود در قلبش زبانه کشید و نگاهی شرربار به صورت وی انداخت به طور يکه جز پاردايان هر کس بود، از تأثير آن نگاه به لرزه درمی آمد. ولی پاردايان با بی قیدی شانه بالا انداخت.

كنسيي در دل می گفت:

- ای بی شعور! تو به من ناسزا گفتی، مرا پست خواندی، قادره به گلویم فشدی! ای بدبخت! تو پدر ژان پهلوان هستی و خودت نمی دانی! واي! اگر شدیدترین شکنجه‌های روحی و جسمی را در این مورد برای تو تهیه نکنم سزاوار همه گونه فحش و توهین می باشم! بريتيل هم مال من است. لئونورا می گفت او را در اطاقی مانند گور زندانی کرده اند.

من او را از گور بیرون می آورم... به جستجویش می روم و به هر طوری شده او را پیدا می کنم...

در اين هنگام پاردايان به صدای معمولی خود گفت:

- اگر همین حالا دستور واگذاری خانه را به مستخدمین بدھيد خیلی بهتر است!

به خیال کنسیی، پاردايان و ژان محکوم به مرگ بودند و در دل می گفت: بگذارم این بیست و چهار ساعت را هم این پدر و پسر آزاد باشند ولی بلاfacile دوباره آنها را به چنگ آورده و دمار از روزگارشان درخواهم آورد و به بدترین وضعی گرفتار عفریت مرگ خواهند شد.

ولی در آن هنگام خود را زیر سلطه و تحت اختیار پاردايان می دید و کوشش می کرد قیافه خوبی به خود بگیرد و با اینکه موقتاً حالت سرکشی به خود گرفته بود بلاfacile چهره متبسم و راضی نشان داد. و با لبخند جواب داد.

- آقا، با من بیائید...!

هر دو به اتفاق از اطاق خارج شدند و پاردایان به پهلوانان گفت که کار با  
مالمت ختم شد و در ضمن دستوراتی به آنها داد.  
کنسینی نیز مستخدمین خود را تا فردا مرخص نمود.

یک ساعت طول نکشید که پاردایان خود را با اسکارکاس و کارکانی و  
گرینکای، در آن خانه تنها یافتند. آنگاه بلا فاصله به طرف زندان ژان پهلوان شافتند  
و او را بیهوش یافتند. این موضوع اهمیتی نداشت زیرا آنها وقت کافی برای انتظار  
داشتند. چون ژان چشم باز کرد نخستین فکرش این بود که جعبه بریتل را به دست  
آورد و چون آنرا در کنار خود دید خوشحال شد سپس شمشیر و بالاپوش خود  
را برداشت و به اتفاق پاردایان و پهلوانان از زیرزمین خارج گردید. دیگر وقت  
تشکر نداشت زیرا موقعیکه از خانه کوچه موشها خارج می‌شدند پنج ساعت از شب  
گذشته بود.

## ۳۹

### در صومه مونمارتر

مهمانخانه (گرانپاس پارتو) در خیابان سن دنیس و در کنج کوچه (آهنگری) ما بین دو کلیسا معرف قرار داشت.

دو روز قبل در یکی از اطاقهای کوچک این مهمانخانه بود که بریتل را آوردند و امروز پاردايان و ژان پهلوان و گرینکای و کارکانی به همان اطاق وارد شدند. اسکار کاس به دستور پاردايان در کوچه موشها مانده بود تا شخصی را که قرار بود لثونورا برای نجات ژان به خانه کنسینی بفرستد، بشناسد زیرا پاردايان فکر می کرد که شناختن این شخص که قطعاً طرف اعتماد لثونورا می باشد برای ژان ضروری باشد. پس بدون معطلی می گوئیم سایه ای که به دنبال مائتا افتاد همین اسکار کاس بود که در کوچه موشها کشیک می داد و چون مائتا از خانه کنسینی بیرون آمد، او را دید و فوری شناخت و برای اینکه از مقصد او مطلع شود به تعقیب وی پرداخت.

پاردايان به محض رسیدن به اطاق خود به ژان پهلوان و دو شمشیرزن با وفای خود اشاره کرد که سر میز بشینند و به مدام نیکول دستور داد که غذای مفصل و لذیذی برای آنها آماده کند. زیرا می دانست که ژان پهلوان دو شبانه روز چیزی نخوردده و قطره آبی ننوشیده و اینک احتیاج کاملی به خوردن و نوشیدن دارد تا نیروی از دست رفته خود را بازیابد.

هنگامی که خانم نیکول برای تهیه غذا رفت ژان از پاردايان تقاضا کرد که جعبه‌ای را که همراه دارد نگاه دارد و تذکر داد که این جعبه محتوی اوراق و اسناد خانواده‌گی بريتيل می‌باشد و همچنین شرح داد که چگونه آنرا به دست آورده است.

پاردايان جعبه را گرفته به صدای به خصوصی گفت:

- از قرار معلوم اين اوراق به مادمواzel سوژیس تعلق دارد!

ژان پهلوان جواب داد:

- بله آقای شوالیه.

پاردايان به فکر پرداخت ژان از دیدن قیافه متفسک او مشوش گردید و گفت:

- آقای شوالیه، مگر نگهداری این جعبه برای شما تولید دردرس می‌کند؟

پاردايان لرزید و سپس تبسم مصنوعی برلب راند و گفت:

- خير، هم اكتون آنرا در جای امنی مخفی می‌کنم و دو دقیقه دیگر سرمیز

غذا حاضرم!

ژان که از این مورد مطمئن شده بود گفت:

- شما را به خدا زود بر گردید که از گرسنگی قدرت حرف زدن ندارم و با

اینکه دو گیلاس شراب خورده‌ام عطش مرا می‌کشد!

پاردايان از اطاق خارج شد و هنوز دو دقیقه تمام نشده بود که مراجعت نمود

و سرمیز نشست و همگی شروع به خوردن غذاهای اشتها آور نمودند تا کباب و املت حاضر شود.

در ضمن صرف غذا پاردايان برای ژان شرح داد که چگونه وارد منزل کنیینی گردید و او را نجات داده است.

ولی از مذاكرات کنیینی و زنش سخنی نگفت زیرا اين قسمت را قبیح

می‌شمرد و فاش کردن اسرار دیگران را امری دور از شرافت می‌شمرد.

همچنین چون از خودستائی متفرق بود جريان مشاجره با کنیینی را مسکوت

گذاشت و تنها به شرح مذاكراتی که بين آنها ردوبدل شده بود و مايهه تفريح حاضرين می‌گردید فناعت ورزید.

و اين موضوع را به طوری تشریع نمود که ثابت شد کسینی در کمال سهولت با آزادی ژان موافقت نموده است.

کار کانی که از روی سادگی هرچه می‌شنید باور می‌کرد گفته‌های پاردايان را همانطور که تعریف کرده بود عین حقیقت دانست ولی ژان و گرینکای اعتراض کردند.

### ژان گفت:

- آقای شوالیه، من هرگز تصور نمی‌کنم که عملیات شما در مورد نجات من به همین سادگی و سهولت صورت گرفته باشد. عجالتاً هم قدرت آنرا ندارم که از این همه محبت و جانفشانی شما اظهار امتنان نمایم ولی...

پاردايان حرف او را بریده گفت:

- اظهار امتنان لازم نیست، فعلًاً از این مربای خوش مزه که خانم نیکول شخصاً تهیه نموده میل کنید.

در ضمن صرف غذا، پاردايان به فکر سخنان لئونورا کالیکای افتاد که می گفت:

- بریتل در مکان گور مانند زندانی شده است !  
اگر چه صبح آنروز به منزل دوک واندیلی رفته و بریتل را در آنجا دیده بود  
ولی گمان نمی کرد که لئونورا حرف بی اساسی به شوهر خود زده باشد.  
لذا با بیصری منتظر اتمام غذا بود که برای تحقیق در این موضوع رهسپار شوند .

چون ژان به تلافی ساعات گرسنگی و تشنگی به قدر کافی خورد و آشامید، آماده حرکت شده و همگی از مهمانخانه بیرون آمدند.

بین راه، پاردايان راه خانه دوک را در پیش گرفت و ژان را به کناری کشید  
و به طور اختصار او را از قصد خود آگاه نمود.  
به محض اینکه به منزل دوک واندیلی رسیدند پاردايان در زد و از مستخدمین سراغ بریتل را گرفت.

جواب دادند که نامبرده صبح از منزل خارج شده و هنوز مراجعت نکرده

است.

پاردايان نگاه شررباري به رئيس مستخدمين نموده نامبرده وحشت زده گردید و گفت:

- شما فرموديد از دختر خانم مراقبت کنيم ولی نفرموديد که او را در اين خانه زنداني نمائيم!

پاردايان پرميد:

- آيا دختر خانم به ميل خود از منزل خارج شد؟  
مستخدم گفت:

- بله قربان!... به ما اطمینان دادند که برای انجام کار لازمي چند ساعتی يروان می روند و هنوز غيت ايشان زياد طول نکشide که از جانب او نگران باشيم.  
اينک پاردايان و ژان پهلوان را در حال گفتگو با مستخدم گذاشته به چگونگي ماجرا می پردازيم:

صبح آتروز، تقریباً همان موقعی که ریشليو به منزل کنسینی و ملاقات لثونورا می رفت، پيرزن در خانه دوک واندیلى را زد و چون مستخدم در را باز کرد، پيرزن گفت:

- می خواهم با مادموازل سوژیس صحبت کنم!  
مستخدم گفته بود:

- در اين خانه چنین کسی را نداريم.  
ولي چون قضا و قدر بایستی کار خود را بکند تصادفاً بريتل که در اطاق نزديك در بود صدارا می شنود و متوجه می شود که اسم او را می برنند.  
با خود فکر می کند که جز پنج نفر، یعنی پاردايان و ژان و شاه و دوک و خانمش کسی او را به اين اسم نمی شناسد و اين پيرزن که اسم حقيقي وی را برزيان می آورد حتماً از طرف يکی از آنها پیغامی آورده است و ملاقات او هیچگونه خطری در برندارد.

بريتل ييشتر گمان می کرد که پيرزن از طرف ژان به سراغ وی آمده است لذا مضطرب شد و در همين اثناء صدای پيرزن در حیاط يروانی بلند شد که می گفت:

- اگر مادموزل سوژیس را به من نشان ندهید تا حرفم را بزنم، بدختی بزرگی روی خواهد داد!

آنگاه صدای خود را تصرع آمیز نموده گفت:

- ای بنده های خدا... نمی دانم به من پیرزن که مثل آفتاب لب بام عمرم تمام شده چه سوء ظنی دارید؟

این سخنان بیشتر موجب اضطراب و نگرانی بریتل گردید و همانطوری که پیرزن می خواست در دل او مؤثر واقع شد زیرا بدون تأمل در را باز کرد و پیرزن را وارد اطاق نمود.

رئیس مستخدمین دوک دیگر وظیفه خود را انجام داده بود و مسئولیتی نداشت.

پیرزن راست می گفت که پیر و افتاده می باشد.

زیرا بدنی خمیده و لاگر و استخوانی و ضعیف داشت به طوری که بدون عصا قدرت ایستادن نداشت.

لذا مستخدم ممانعتی نکرد و او را آزاد گذاشت که وارد اطاق بریتل شود و از طرفی دستور نداشت به بریتل در مورد پذیرفتن کسی سخت گیری نماید.  
پیرزن چون داخل شد نظری به سرآپای بریتل انداخت.

بریتل نیز پیرزنی خمیده و استخوانی در برابر خود دید که لباس دهاتی به تن کرده و اگرچه البسه اش زنده و وصله دار بود، ولی پاکیزگی از سرورویش می بارید و قیافه ای روشن داشت.

بریتل پرسید:

- مادر جان چه کسی شما را نزد من فرستاد؟

پیرزن جواب داد:

- یک جوان که در وضع خطرناکی افتاده مرا پیش شما فرستاده است!

بریتل که دفعتاً رنگش پریده بود با غم و اندوه پرسید:

- ژان پهلوان؟

پیرزن سری تکان داد و گفت:

- اسمش را نمی‌دانم دختر جان!... مثل اینکه می‌گفتند... شوالیه پار.  
پاردايان!

بریتل که از طرف ژان مطمئن شده بود قلبش گواهی داد که در این قضیه نیرنگی در کار است لذا با تعجب پرسید:

- گفتید شوالیه پاردايان؟... من همچو کسی را نمی‌شناسم!  
پیرزن با اطمینان گفت:

- چطور نمی‌شنايد دختر جان؟ اين همان آقای بلند همت است که شما را اینجا آورد!

بریتل با تعجب گفت:

- آقای پاردايان مرا اينجا نياورد بلکه کنت دومارژنسی بود که مرا اينجا آورد!

به طور يك می‌دانيم پاردايان خود را کنت دومارژنسی به وي معرف گرده بود و دوک و دوشیز واندیلی نیز او را به همین نام صدا می‌گردند.  
پیرزن عصای خود را به زمین زد و گفت:

- دختر جان خودش است! شوالیه پاردايان همان کنت مارژنسی می‌باشد.  
خودش اين حرف را به من گفت ولی مگر من پیرزن حواس درست و حسابی دارم؟  
بریتل مجدداً به شک و تردید افتاد. لذا زنگ اخبار را به صدا درآورد و مستخدم وارد اطاق شد.

بریتل پرسید.

- شما شوالیه پاردايان را می‌شنايد؟

مستخدم گفت:

- بله مادموزل! ايشان همان آقائی است که شما را به اين جا آورد.  
بریتل پرسید:

- لقب ايشان کنت مارژنسی است؟

مستخدم گفت:

- بله، ولی اسم اصلی شان را ييشر دوست دارند.

بریتل مستخدم را مرخص نمود و با هیجان به پیرزن گفت:

- پس این نجیب زاده شما را به سراغ من فرستاده؟ آیا زخمی شده؟...  
زخم خطرناک است؟... راستش را بگوئید!...

حالا دیگر نوبت پیرزن بود که برای رفع هرگونه بد اندیشه دختر ک، خود را بی اعتماد نشان دهد.

لذا غفلتاً گفت:

- اول باید یقین کنم که آیا شما همان دختری هستید که آن جوانمرد اظهار داشتند؟.

اینک دو سؤال از شما می کنم... مرا بیخشید که معطل تان می کنم ولی چکار کنم مجبورم احتیاط کنم و طبق دستور آن آقای محترم رفتار نمایم.

بریتل پرسید:

- سوالات شما چیست؟

پیرزن گفت:

- آیا شما دختر همان خانمی هستید که نامزد کنت... وای! بر شیطان ملعون لعنت!

بكلی حافظه ام کند شده... کنت دو... دو... آهان... کنت دو برون... بوده؟

بریتل یدرنگ گفت:

- بله من هستم!

پیرزن پرسید؟

- آیا پیش شما اسنادی موجود است که مربوط به آقای پاردادایان و پسرش باشد؟

مجددأً سوء ظنی در دل بریتل راه یافته گفت:

- چه مندی؟

پیرزن گفت:

- دختر جان من چه می دانم. آقای شوالیه به من گفت: «اسنادی که به من و

پرم مربوط است»!

بریتل گفت:  
درست است.

اسنادی مربوط به آنها پیش من است.

پیرزن با رضایت کامل گفت:

- خوب پس شما همان هستید که می خواستم!

حالا دیگر راحت شدم. اولاً دختر جان به نظرم این آقای بزرگوار از دوستان نامزد سابق مادر شما بود و می خواهد راجع به اوراق و اسنادی که مربوط به آنها است به شما طلاعاتی بدهد...

اما فعلًا از اسب افتاده و خیلی حالت خراب است.

درست است که خدا رحم کرده و جایجا نمرده ولی عجالتاً نمی تواند حرکت کند... راستی بدینختی بزرگی است...!

تا اینجا دیگر سوء ظن بریتل مورد نداشت و با خود می گفت: بی جهت تاکنون از افشاری اسم حقیقی خویش خودداری کردم!

علوم می شود مدتها آقای پاردايان در جستجوی من بوده و مرا پیدا نمی کرده تا اینکه حالا از چگونگی هویت اصلی من مطلع گردیده است.

بریتل به خاطر آورد که کنت مارژنسی یعنی شوالیه پاردايان تاکنون چه کمکهای شایانی به اوی کرده و همچنین با ستایشی که خانم دوک واندیلی از این شخص نیکو کار کرده بود، در قلب خود یک حس حقشناصی عظیمی نسبت به پاردايان یافت.

در موضوع اسناد نیز خاطر جمع بود که آنها را در جای امن و مطمئن پنهان نموده و نمی دانست که دست خیانتکاری به محل آن پی برده و همه را به سرقت برده و از این گذشته با مطالعه اوراق مزبور به هویت اصلی اوی اطلاع یافته است.

از طرفی شنیدن اینکه پاردايان سخت مجروه گردیده او را سخت ناراحت و مشوش نمود و در دل می گفت:

قطعًا این شخص عالیقدر حالت به قدری خراب است که مرا بکمک خواسته است!...

لذا با وجود اينکه قلبش به خطرات عظيمى گواهی می داد خود را برای مواجهه با هر پيش آمدی آمده نمود و از پيرزن پرسيد:

- آفای پاردايان خواستار ملاقات من است؟

پيرزن گفت:

- بله دختر جان!...

اگر اجازه بدھيد من پيرزن هم که (ماری آنژ) هستم خدمت شما ياييم!

بريتل گفت:

- البته، الان برويم!

آنگاه به طرف گنجه لباس که دوشس در اختيارش گذارده بود رفت و پالتوئي به روی شانه افکند و بدون اينکه به خوشحالی مفرط پيرزن توجه نماید گفت:

- مادر جان، زودتر برويم!

آنگاه برای اينکه مستخدمين خانه از او مکدر نشوند رئيس آنها را صدا کرد و نامبرده چون او را عازم ديد به حيرت افتاد و گفت:

- خانم يiron تشريف می برند؟.

مي دانيد که خطرات بي شماری در كمین شما است و عالي جناب دوک و شوالیه پاردايان سفارش کرده اند شما را کاملاً مراقبت کنيم!

بريتل گفت:

- علت عزيامت من اين است که يك کار فوري و مهم پيش آمده و شاید بدمعتی بزرگی روی داده باشد و رفتن من لازم است.

شما مطمئن باشيد که خطری متوجه من نخواهد شد و تا شب مراجعت می کنم!  
رئيس مستخدمين دیگر جرأت پر گوئي نکرد و بريل چنان به سرعت يiron رفت که آن بیچاره فرصت نکرد کسی را برای محافظت دنبال وی روانه کند و موقعی به اين فکر افتاد که پيرزن و بريل در پیچ و خم کوچه ها از نظر ناپدید شده بودند.

بريل که نیمی از صورت خود را با گوشه روسري بالایوش مخفی نموده بود پس از آنکه از چند کوچه گذشتند از پيرزن پرسيد:

- مادر جان، مرا کجا می بردی؟

پیرزن جواب داد:

- برویم به دهکده مونمارتر دختر عزیزم!

بریتل اعتراض نکرد و سوء ظنی بدل راه نداد و در یکی از کوچه‌ها پارفه کولار با آنها مصادف شد که مثل همیشه مست بود و چون هیکل ظریف بریتل جلب توجه او را کرده بود برای شناختن وی دنبال آنها راه افتاد و لی پیرزن با عصای خود بهشکم او زد که کشیش خنده رعد آسمائی نمود و به راه دیگر رفت.

بریتل از مشاهده این عمل پیرزن اگر سوء ظنی هم در دلش بود برطرف شد. اند کی قبل از رسیدن به دروازه مونمارتر وقتی از برابر کلیسای سنت ماری می گذشتند ماری آثر تعظیمی به احترام کلیسا به عمل آورد و در همین اثنا یک حرکت دست و بازوی بریتل سبب شد که روپوش از صورت وی کنار رفت و چهره اش نمایان گردید.

در همین لحظه مردی باریک و لاگر اندام و سیاه چهره که نگاهی تیره داشت و از کلیسا خارج می شد چشمش به صورت بریتل افتاد و ناگهان حالت منقلب گردید و قیافه اش فروغی گرفت.

بریتل و پیرزن از جلو آن کلیسا گذشتند و آن مرد اند کی مکث کرد تا آنها به قدر یک میدان دور شدند.

سپس با همان فاصله، در جاده سفید رنگ در پی آنها روان گردید و چشم از قامت موژون دختر ک برنمی داشت.

بریتل و پیرزن در محله خارج شهر بعد از عبور از چند پل، سرانجام در برابر مدخل صومعه مونمارتر توقف نمودند.

شاید بریتل از مردان و زنان رهبانان خاطره بدی داشت زیرا به مجرد رسیدن به مقابل صومعه مزبور سوء ظنی به خاطرش راه یافت و گفت:

- مرا به صومعه زنان رهبان آورده اید؟

پیرزن گفت:

- بله دختر من! آقای شوالیه در همین جا بستری شده!

بریتل حرکت اعتراض آمیزی به خود داد و به صدای بلندتری گفت:

- منزل راهبه‌ها؟

پیرزن به سادگی گفت:

- دختر جان اینجا مسکن راهبه‌ها است ولی من هم منزل همینجا توی با غ است و شوالیه در اطاق شخصی من بتری است!

این شرح دختر ک را قانع نمود و هردو وارد صومعه گردیدند. به طوریکه می‌دانیم سابق براین رئیس صومعه راهبه‌ها خانم کلودین زیبا بود ولی یازده سال پیش این دختر نجیب جای خود را به ماری ویلیه داده بود که بعضی‌ها می‌گفتند خواهر کلودین است ولی ما نمی‌توانیم این موضوع را تائید نماییم.

ماری در سن بیست و چهار سالگی به ریاست این صومعه که مرکز هرزگی و بیماری بود برگزیده شد.

وی اخلاق خوبی داشت و برای پیشرفت امور صومعه کوشش می‌نمود.

ماری به محض اینکه پایش به این کانون رسید، با وجود اینکه خودش نیز از زمرة زنان ناپاک و آلوده دامن بود، ناگهان حالت به کلی تغییر یافت و طولی نکشید که مظهر پاکدامنی و تقوی و عفت گردید.

راهبه‌ها که رئیس خود را چنین دیدند گفتند این زن جوان که پیشو اخلاق حسته گردیده شایسته مقام ریاست است و بس.

و همگی آنها که دارای سوابق فحشاء بودند از رئیس خود پیروی کرده و می‌کوشیدند صفات نیک را جانشین پستی و رذالت نمایند.

ولی این تغییر صفات به همین سادگی عملی نمی‌شد زیرا راهبه‌ها مدت‌ها مشغول هرزگی بودند و به این سهولت تن به پاکی و عفت نسی دادند و گاهی به طور دسته جمعی علم طفیان برافراشته و برعلیه رئیس خود طفیان می‌کردند و اعتصاب آنها بسیار وحشتناک بود زیرا چون غضبناک می‌شدند ناگهان آن گوسفندهای ماده، به شیران نر مبدل گردیده و در صدد دریدن مخالفین خود برمی‌آمدند.

ولی سرانجام در اثر حسن تدبیر و خوش خلقی و پشت‌کار و سماجت ماری ویلیه، راهبه‌های سرکش، سر به اطاعت فرود آورده و به زودی متوجه شدند که این

دستهای لطیف و معطر، در باطن ناخنها تیز و برنده‌ای دارد و باید هر طوری هست با او بسازند و از امرش پیروی نمایند.

موقعیکه بریتل وارد این صومعه می‌شد، نظم و ترتیب خاصی در آنجا به وجود آمده بود و با اینکه بیش از می‌وپنج سال از عمر رئیس آن نمی‌گذشت با نیروی اراده آهنین خود، تمام راهبه‌های سرکش و نافرمان را به قید اطاعت خود آورده بود.

در این هنگام وضع داخلی صومعه بسیار مرتب بود.

دیوارها سربلک کشیده، درو پنجره کاملاً محکم، اطاقة تمیز و سفید، با غش مصفا و دلکش بود.

در چمن زارهای اطراف گلهای گوسفند و خوک و طیور خانگی مشغول چرا بودند و در کبوترخانه‌ها مرغان رنگارنگ و خوش صدا به پرواز درآمده و یا در روی شانه‌ها نعمه سرائی می‌کردند.

در اثر کوشش فوق العاده ماری ویله، وضع صومعه روز بروز آبرومندتر و بهتر می‌شد و نامبرده در اثر کاردانی و هوش و ذکاوت خود موفق شده بود که در بین اشخاص متنفذ، طرفداران و حامیانی برای خود تهیه کند که بابا کوتون کشیش مخصوص هانری چهارم از آن زمرة بود.

صومعه مونمارتر دارای دو قسمت بود. قسمت داخلی و قسمت خارجی.

در قسمت داخلی زنان راهبه و مایر بانوان مربوط به صومعه منزل داشتند که همه متدين بودند.

گروهی از زنان بیوه و دهقانان بی‌بصاعات نیز که منزل و ماوائی نداشتند و در آن صومعه زندگی می‌کردند خود را با این خواهران دلخوش کرده و خود را در سلک آنان می‌دانستند.

قسمت خارجی به کشاورزان و چوپانهای صومعه اختصاص داشت که تحت سرپرستی صومعه به تهیه مایحتاج غذائی صومعه نشینان اشتغال داشتند.

ماری آنژ پیرزن، بریتل را به قسمت اول یعنی قسمت داخلی صومعه راهنمایی کرد.

در وسط باغچه‌ای که اطراف آنرا پرچینی احاطه کرده و در مقابل آن ساختمان کوچکی که ظاهر آبرومندی داشت به نظر می‌رسید که گل و گیاه آنرا احاطه کرده بودند.

در جلو این ساختمان ایوانی به بلندی سه متر از زمین قرار داشت. ماری آنژ جلوتر رفت و یگانه دری را که در آن ایوان بود باز کرد و خود عقب رفت و بریتل را وارد اطاق کرد و کلیدی را که به روی در بود در آورد و در را از بیرون بست و کلید کرد و دنبال کار خود رفت.

بریتل به محض اینکه صدای کلید را شنید ملتافت شد که با پای خود به دام افتاده است به طرف در جستن کرد و هرچه فشار آورد نتیجه‌ای نگرفت و نومیدانه دست از فعالیت بیشتری برداشت. ناگهان چمشش به پنجره‌ای افتاد. بلاذرنگ به طرف آن دوید و پشت دری آنرا باز کرد و دید پنجره مزبور دارای میله‌های آهنی ضخیمی می‌باشد.

لذا سر بیرون برد و یا تمام قوای خود شروع به فریاد زدن کرد ولی کسی به صدای او گوش نکرد و جوابی به او نداد و چون دختری باهوش بود دانست که در اینجا جز راهبه‌ها کسی نیست و آنها نیز از طرف رؤسای خود دستوراتی دارند که در چنین مواردی باید سکوت نموده و جوابی به فریادها ندهند.

مردی که از کلیسا‌ی سنت ماری بیرون آمده و بریتل و ماری آنژ را تعقیب کرده بود تا مدخل صومعه مونمارتر دنبال آنها آمد و مدتی در کنار در منتظر ماند تا بلکه به دیدار کسی که مشتاقش بود نایل آید و تا شبانگاه انتظار کشید ولی دخترک از آنجا خارج نگردید.

آن مرد دیگر نومید شد و تصمیم گرفت به شهر مراجعت کند. موقع برگشتن ناله کنان با خود گفت:

- حالا که از صومعه بیرون نیامد معلوم می‌شود در آنجا بناهنه گردیده است. حقا که دختر باشرفی است و چون خود را از هر طرف در خطر دید به این

صومعه پناه آورده راستی چه کار خوبی کرد. آنگاه آهی کشید و افزود:  
- چه اهمیتی دارد... من دیگر او را نخواهم دید...

مقصودش این بود که از چنگال گرگ تاجدار فرار کند!... ژان پهلوان از این بابت بیچاره خواهد شد... و چاره‌ای ندارد جز اینکه مثل من تن به قضا بدهد!  
شب به آهستگی فرامی‌رمید و آن مرد به سرعت می‌رفت. شهر پاریس در دامنهٔ تپه به طرز زیبائی جلوه گری می‌نمود و نور چراغها مانند ستارگان از دور چشمک می‌زدند.

در این هنگام به مقابلهٔ صلیبی که بین راه قرار داشت رسید و یک نیروی پنهانی او را وادار به توقف نمود. سر بلند کرد و لختی به تماسای آن پرداخت و آنگاه پریشان گردید و آثار نومیدی در چهره‌اش نمایان شد.

ناله جانسوزی از لبان بی‌رنگش بیرون چست و به زانو درآمد، مشت‌ها را گره کرد و ضرباتی سخت به سینه کوفت به طوریکه گوثی می‌خواهد قلب خود را درهم شکند. آنگاه با ناله جانسوزی گفت:  
- ای ژان فرانسو...!

چرا به بیچاره گی مردی که به تو رحم آورده خوشوقت می‌شوی؟  
ای نمک‌نشناس!... مگر نه اینست که بارها گرسنه بوده‌ای و آن جوان با فترت ترا سیر کرده... بیچاره بودی بهدادت رسیده... چرا از ناراحتی او خوشحال می‌شوی؟.

برای اینکه دختر او را دوست دارد و از تو بیزار است؟.  
ای راوایاک... تو مودی و بد جنسی...!

اینک به صدای بلند به تو می‌گویم که بریتل نازنین هرگز ترا دوست نخواهد داشت! مگر معجزه‌ای به وقوع پیوندد...  
ای راوایاک مودی!...  
ای ژان فرانسو...!

حیف از این دو تا اسم که برخود گذارده‌ای!.  
تو به نصف آدم هم نمی‌ارزی!

تو متقلب و دوروئی... دروغگوئی... و مانند آن عاشق تاجداری...  
حسودی... به ولی نعمت خود حسودی می کنی.... دیگر بدنی بس است... تو  
محکوم به مرگی... خودت را بکش تا دیگران از دست تو راحت شوند.!  
آنگاه پیشانی خود را بر سرگ پایه صلیب کوفت و خون از آن جاری شد.  
راوایا ک ناله دلخراشی نموده و از اینکه به طریق مزبور از افکار پلید خود  
ابراز پشماني کرده بود گریه اش گرفت و فریاد برآورد:  
- ای خدا... به من رحم کن... مرا یاری کن... مرا در پناه خودت  
محفوظدار!....

شیطان ملعونی که مرا شکنجه می دهد از من دور کن.!.  
مدتی به همین حال باقی ماند و به دعا و تضرع مشغول بود تا اینکه رفته رفته  
آرام گرفت و برخاست و با قدمهای لرزان به راه افتاد و در ظلمت شب ناپدید شد و  
به طرفی که دست قضا و قدر او را می کشید، رهپار گردید.

## ۳۰

### دیدار ژان و سائنا

سائنا موقعیکه از خانه کنیی خارج شد با خود می‌گفت.

– از دو حال خارج نیست، یا ژان پهلوان در نتیجه تصادفی نجات یافته و دنبال کار خود و به خانه خود رفته.

در اینصورت باید مستقیماً به خانه او بروم و یا کنیی او را کشته و آلت انتقام مرا از من گرفته است اگر اینطور باشد و ای به حال کنیی زیرا در اینصورت به لثونورا خبر میدهم که جامه عزا برتن نماید چون شوهرش را به جهنم روانه خواهم کرد.

با این تصمیم، قدم تند کرد و به طرف خانه ژان حرکت نمود، اسکار کاس که او را تعقیب می‌کرد چون چنین دید مأموریت خود را پایان یافته دانست و به طرف (گرانپاس پارتو) روانه شد.

سائنا از پله‌ها بالا رفت و در اطاق ژان را بسته یافت. در را باز کرد و وارد شد و آندکی نشست و احساس گرسنگی کرد.

همه جای اطاق را گشت چیزی نیافت و تنها یک بطر شراب نیمه پر پیدا کرد که با کمال اشتباق آنرا سر میز آورد و مشغول خوردن شد.

هوا تاریک می‌شد و لارم بود چراغی روشن کند ولی تاریکی را برای تفکر مناسب‌تر دید.

ساعت کلیساي ژرمن نه ضربه نواخت و ساعت نه شب را اعلام نمود. در اين اثنا صدای پائی از پله‌ها شنید و از طرز بالا آمدن آن شخص وجود و سروري به سائنا دست داد زیر صدای پای ژان پهلوان را تشخيص داده بود.

آنگاه با بي تابي از اطاق يرون دويد و گفت:

- پرجان تو هستي؟

صدای ضعيفی جواب داد:

- بله!

در حقیقت نيز آن شخص ژان پهلوان بود.

ضربه‌اي که از مفقود شدن بريتل به روحیه ژان وارد آمده بود طاقت فرسا بود ولی ژان که زندگی را برای مبارزه و جداول می‌خواست و از آسودگی يizar بود با شهامت ذاتی خویش با مشکلات روبرو می‌شد و به جای اینکه در اثر ناملایمات ضعف و سستی نشان دهد ييش از پيش تحريك می‌شد و مبارزه می‌نمود.

پاردايان که از زيرچشم او را تماشا می‌کرد متوجه شد که اين جوان نيروي خويشن‌داری عجبي دارد.

تنها رنگش پريده بود و در چشمانش حالت تب هويدا بود.

نتيجه‌اي که پاردايان و ژان پهلوان از سؤالات رئيس مستخدمين دوك وانديلى به دست آوردن اين بود که بريتل به اتفاق پيرزن به محل نامعلومی رفته است.

آيا اين پيرزن کي بوده و به بريتل چه گفته و او را کجا برده است؟ اين سؤالات مسئله‌اي بود که جواب نداشت.

پاردايان که به گوش خود شنیده بود لئونورا در مورد زنداني شدن بريتل چه رجزها می‌خواند حدس می‌زد که اين پيرزن از مأمورين وي بوده است ولی باز هم مسئله لاينحل می‌ماند و چگونگي معلوم نمى‌شد.

پاردايان نمى‌دانست که لئونورا اين حرف را از زبان ريشيليو ادا می‌کرده و خود ريشيليو نيز در اين مورد به بابا ژرف تاسی می‌کرده و همه دروغ پردازي

می کردند.

اگر موضوع تصادف پارفه کولار و پیرزن و بریتل را در کوچه به خاطر بیاوریم و فهمیده باشیم که پیرزن حیله گر با چه مهارتی آن کشیش بدنها را با عصا تهدید کرد و کشیش چگونه به طور ساختگی از او ترسید و راه خود را کج نمود؛ ملتافت می شویم که چه دستهای در این قضیه در کار بوده است! بهم پیوستن و نتیجه گرفتن از این خبرها و افکار مختلف کار آسانی نبود و حتی پاردايان در مورد اظهارات لثونورا تیز اند کی تفکر نمود ولی چون پایه حرفهای آن زن سست بود، در ذهن خود بدان التفات نمود و ترسید افکار روشن خودش نیز مشوش و درهم گردد و از شاهراه مقصود منحرف شود.

پاردايان تصمیم قطعی گرفت که پرده از روی این کار بردارد زیرا از طرفی ژان و بریتل را بی نهایت دوست می داشت و از طرف دیگر می دید موضوع مفقود شدن بریتل با گم شدن اسناد کاملاً مربوط است و گرفتاری بریتل را تقصیر خود می دانست و خود را مجبور به تعجیات وی و تلافی این اسارت می دید.

ژان پهلوان که به قرار اظهار مستخدم منزل، امیدوار بود بریتل تا هنگام شب مراجعت کند قصد داشت تا اول شب در آنجا بماند ولی پاردايان یقین داشت که بریتل مراجعت نخواهد نمود. با وجود این حرفی نزد و او نیز منتظر نشست. تا اینکه شب فرار می دهد و از مراجعت بریتل خبری نشد.

لذا پاردايان و ژان از منزل دوک بیرون آمدند و به طرف مهمانخانه (گرانپاس پارتو) روانه شدند و بین راه سختی به هم دیگر نگفتند.

چون به مهمانخانه رسیدند، اسکار کاس و گرینکای و کارکانی را در آنجا یافتدند و برای وقت گذراندن به نرد بازی پرداختند.

ضمن بازی ژان از اسکار کاس پرسید:

– بالاخره آن شخص آمد؟. چه کسی بود؟

اسکار کاس که خیال می کرد مأموریتش بی حاصل بوده خنده کنان گفت:

– بله آمد... پدر شما بود...

ژان به شنیدن این سخن ابرو درهم کشید و از زیر چشم اشاره غصب آلودی

به پهلوان نمود و گفت:

- کجا رفت؟

اسکار کاس گفت:

- رفت منزل شما... خیلی هم ناراحت بود و اخم کرده بود!

ژان مرتعش گردید و لحظه‌ای چشم به نقطه موهومی دوخت و آنگاه تکانی به خود داد به طوریکه گوئی می‌خواهد اثری را که این خبر در روحش بخشیده از خود دور سازد.

سپس به پاردادایان متوجه گردید و نگاه استفهام آمیزی نمود.

پاردادایان که اثر اظهارات اسکار کاس را در قیافه ژان متوجه شده بود با قیافه

عبوس سوء ظن خود را آشکار نموده گفت:

- پس این شخص پدر شما بوده؟.

ژان به خشم تمام شانه بالا افکنده گفت:

- چنین معلوم می‌شود.

پاردادایان گفت:

- در اینصورت خیالات من ییورد بوده و از این بابت متأسفم!

ژان اصرار کنان گفت:

- بالاخره شما نچه استنباط می‌کنید؟

پاردادایان به سردی گفت:

- اظهار نظر من چه فایده دارد؟ حالا که این شخص پدر شما بوده معلوم

می‌شود من در ظن خود اشتباه کرده‌ام!

ژان می‌خواست فریاد بزند و بگوید: «به خدا قسم این شخص پدر من نیست»! ولی چیزی نگفت و خودش دلیل آنرا نمی‌دانست که چرا از ابراز این حرف خودداری نموده است.

آنگاه دست پاردادایان را گرفت و با صدای نافذی گفت:

- آقای شوالیه مرا عفو کنید که هنوز از شما تشکر نکرده‌ام، چه کنم، حواس

درستی ندارم!

پاردايان لختي بر وي نگريست و متأثر شد و آهسته سري تکان داد مثل اينكه می خواهد بگويد:

«بله، متوجهام!»

ژان اگر چه ظاهراً آرام بود ولی پريديگي رنگ رخسارش از هيجان درونی او خبر می داد.

پاردايان نيز که متوجه اين موضوع شده بود، در اين موقع استراحت در تنهائي را برای او لازم می دانست لذا قدری فکر کرد که چگونه ژان را به منزلش بفرستد.

و سرانجام يهانه اي پيدا کرد و گفت:

- فرزند، بهتر است به منزل خود برويد و پيش از اين پدرتان را در انتظار نگذاري!

ژان به فقهه تماسخ و لحن غصب آلودي گفت:

- درست است!

پدرم در انتظار من است و يك پسر خوب نباید پدرش را در انتظار بگذارد!  
آنگاه با قيافه خشن و حر كتی سنگين به راه افتاد و پاردايان را متفكر و حيران گذاشت.

سه پهلوان نيز که از وضع روحی ارباب خود مکدر بودند! به فاصله اندکي، در دنبال او روان شدند.

ژان همينكه وارد اطاق خود شد چراغ را روشن کرد و در برابر سائنا نشست و مدتی به چهره او خيره شد.  
سائنا پريشان بود به طوريکه به اين نگاه تهدید آميز توجهی نکرد و اثری در قيافه اش پدیدار نشد.

اگر ژان درست به صورت وي نظر می کرد علام خوشحالی و مسرتی را که در نتيجه آزاد شدن او نمایان بود و همچنین آثار مهر و محبتی را که تاکنون سابقه

نداشت در چهره او مشاهده می‌نمود.

ژان پهلوان که خلاف این امر را انتظار داشت متوجه و مبهوت گردیده بود.  
سائنا دست او را در دست گرفت و محکم فشرد. این عمل را در تمام مدتی  
که سمت پدرخواندگی ژان را به عهده داشت یکی دو بار بیشتر اجرا نکرده بود.  
در تیجه حیرت ژان افزون‌تر شد.

ژان نیمکتی جلو کشید و نشست و سائنا نیز به او نزدیک شد و گفت:  
- فرزند عزیزم.

خدا را شکر که تو را زنده و آزاد و با تن سالم می‌بینم.  
ولی رنگت پریده و گمان می‌کنم خسته و کسل بوده و محتاج استراحت  
می‌باشی.

ژان که تاکنون او را چنین مهربان و رئوف ندیده بود بی‌نهایت متعجب شد.  
ولی چون در دل خود چنین دلسوزی از سائنا انتظار نداشت شباهی در دلش  
راه یافته و مانند کیکه در برابر دشمن حیله گری قرار گرفته باشد خود را جمع  
کرد و احتیاط نمود.

در اینجا لازم است توضیح بدهیم که موقعیکه پاردايان به اسکار کاس فرمان  
داد که در جلو خانه کوچه موشها کشیک بشکد و هر کس که از آنجا خارج  
می‌شود تعقیب نموده و هویت او را بشناسد ژان را متوجه و اینک با خود فکر  
می‌کرد که کسی را که لثونورا مأمور تعجات من بکند حتماً از دوستان او و از  
دشمنان من است و باید از این شخص احتیاط کنم.

حالا ملاحظه می‌کرد که این دشمن دوست‌نما، سائنا بوده است.

پاردايان چون از اسکار کاس شنید که مأمور لثونورا پدر ژان بوده.

از سوء ظن خود پشیمان گردید ولی ژان که می‌دانست سائنا پدر او نمی‌باشد  
به مهربانی‌های زبانی او فریفته نشد و از مکر او ایمن نگردید ناگهان به خاطر آورد  
که این مرد اسرار آمیز که ظاهرًا او را بزرگ کرده و حق پدری به گردن او دارد  
چرا تربیت غلطی درباره او اجرا داشته و به جای اینکه یک فرد کامل به جامعه  
تحویل دهد، او را مثل دزدان و عیاران بار آورده است؟

این افکار در مغز ژان قوت یافت و در بین راه تصمیم قطعی گرفت که چون نزد سائنا بیاید در این مورد او را تحت موافقه قرار داده و از طرز تفکر و مقصود او مطلع گردد.

چون به خانه رسید و پدرخوانده خود را با آنحال پریشان دید و سخنان محبت آمیز و قیافه حق به جانب او را ملاحظه کرد. تغییر رأی داده با خود گفت: از سیمای این شخص نیرنگ و تزویر مشاهده نمی شود و معلوم نیست چه فکری در سر و چه نقشه‌ای در دل دارد.

خشونت و سختی نیز نتیجه‌ای نخواهد داد و راه موفقیت اینست که با او از در حیله و زیر کی در آیم تا پی به حقیقت امر برد و از منظور نهائی او با خبر شوم. چکنم. فعلًا برخلاف میل خود باید به حیله‌سازی و نیرنگ پردازم!

در پی این تصمیم بلاfacile قیافه جدیدی به خود گرفت و مانند جنگجویی که خود را برای پیکار آماده نماید برای مکاله با سائنا آماده شد.

سائنا بی خبر از اینکه در زیر این قیافه رنگ پریده و خسته چه طوفانی از فکر و اندیشه در مغز آن جوان برپا گردیده! طبق نقشه قبلی شروع به شرح داستانی از فعالیت خود نمود که چگونه برای نجات او از چنگال کسینی به کوچه موشها رفته و چه فعالیتی در این باره به عمل آورده است.

حکایت او به قدری مقرن به حقیقت جلوه می کرد که هر کس می شنید در صحّت آن تردیدی به خود راه نمی داد.

ژان نیز چنان وانمود کرد که تمام سخنان او را باور نموده و ظاهراً نیز با حرکات دست و سر، زبان، از او اظهار امتنان و قدردانی کرد.

چون داستان سائنا به پایان رسید موضوع صحبت را عوض کرد و شروع به مقدمه چینی نمود تا ژان را برای تصرف گنج فوستا تحریض و تحریک نماید. لذا مذکرات مفصلی در این باب به عمل آورد.

اگرچه محل اصلی دفینه را به وی ابراز نکرد ولی اشاره نمود که گنج طلا در جوار معبد شهید مقدس قرار دارد.

خلاصه اینکه به قدری در این مورد توضیح داد و ژان را تحریض نمود که

وقتی از خانه او خارج می شد در دل یقین داشت که آن جوان برای تصرف گنج  
مزبور تصمیم قطعی و حتمی اتخاذ کرده است !  
چون ژان تنها شد با خود گفت:

- حدس من درست بود .

اين شخص می خواهد مرا به سرقت وادر کند و از روز اول نیز به همين منظور  
مرا تربیت کرده است ! آيا علت اين کار چیست ؟  
آنگاه با تبسمی که اگر استاد سابق شمشیر بازی یعنی مائتا مشاهده می کرد  
دچار اضطراب می شد گفت:

- چه مانعی دارد ...

حالا که او چنین می خواهد من هم دزد می شوم ... دزد می شوم تا به اين وسیله  
پی به مقاصد او برسد و از منظور نهائی او مطلع شوم .

درا ين اثنا ، افکار و تخیلاتی که او را از تفکر به بریتل بازداشته بود به یکسو  
رفته و به فکر نامزدش افتاد ولی برای اینکه عنان صبر و شکیائی را به دست نویمیدی  
و یأس تسپارد ، با حال غضب در اطاق شروع به قدم زدن کرد و مانند حیوان  
درنده ای که در قفس باشد ، با حرکات خشن به حرکت پرداخت ...

سرانجام ، پس از چند دقیقه قدم زدن افکار خود را جمع کرد و چنین نتیجه  
گرفت:

- باید تمام خانه های پاریس را زیورو کنم .

همه جا را در پی او جستجو کنم .

و بالاخره او را پیدا کنم ... ولی اگر موفق به پیدا کردن نشوم ... اگر او را  
کشته باشند و یا در اثر حادثه ای جان سپرده باشد ؟ ... علاجش ماده است ...  
چون بدون وجود او زندگی برمن حرام است بلا فاصله پس از اطلاع از مرگ او ، با  
یک ضربت خنجر به زندگی خود خاتمه می دهم ... البته تا آخرین سرحد امکان  
باید به جستجوی خود بپردازم و از همین فردا شروع به کار می کنم و برای این  
منظور احتیاج به استراحت و تجدید قوا دارم ... پس بروم و چند ساعتی بخوابم ...  
آنگاه طبق تصمیمی که گرفته بود روی تخت افتاد و خواه به علت خستگی  
مفرط و یا به جهت تصمیم و تلقین ، طولی نکشید که به خواب عمیقی فرورفت .

## ۳۱

### افکار پاردايان

بعد از رفتن ژان پهلوان، پاردايان به اطاق خود رفت و در را محکم از داخل بست.

آنگاه جعبه‌اي را که ژان پهلوان به وي سپرده جلو روی خود گذاشت و به تفکر پرداخت.

چند لحظه در اطاق قدم زد و هر دم سر بر می گردانيد و جعبه را نگاه می کرد ولي دست بدان نمی زد.

به نظر می آمد که قصد اقدامی دارد ولي در کار خود مردد می باشد.  
مرانجام حالت تصمیمي در او دیده شد و نیمکت را به طرف میز کشید و نشست.

آنگاه شانه بالا انداخته گفت:

- نمی دانم اين چه وسوسی است که از من دست برنمی دارد.  
این دودلی چیست که همیشه مرا ناراحت می کند؟  
این اوراق و اسناد متعلق به من و یا اقلالاً مربوط به من است.  
چه اشکالی دارد که به آن نگاه کنم؟

اگر بریتل سوژیس می دانست که من پاردايان هستم تمام اينها را در اختیار من می گذاشت.

شکی در اين مورد نیست.

پس من کار خطائي نمی کنم و در واقع از حق خود استفاده می نمایم !

پس از اين استدلال، محتوى جعبه را روی میز خالي کرد.

اوراق را يکي يكى نگاه نمود و نام خود را در آنجا جستجو می کرد.

از میان آن دو ورقه جدا گرد در کنار خود گذاشت و بقیه را در جعبه ریخت و آنرا قفل کرد و در گنجه بزرگی نهاده و کلید آنرا در جیب گذاشت. آنگاه روی نیمکت نشست و يکي از آن اوراق را باز کرد و مشغول مطالعه شد.

اين همان کاغذی بود که امضای کنت دوبرون داشت و همان بود که خانم گلین گل قرائت نموده و ما از مضمون آن اطلاع داريم.

پاردايان دو سه بار آن کاغذ را مطالعه کرد و سپس آنرا روی میز گذاشت و

با خود چنین فکر کرد:

- اين کنت دوبرون که جزو کارکنان دستگاه فوستا بود و خود را دوست من می داند چه کسی بوده؟ من که همچو شخصی را نمی شناسم! آنگاه به تفکر پرداخت و گویا خاطرات گذشته را به یاد می آورد.

به ناگاه به صدای بلندی گفت:

- آهان! یادم آمد... اين شخص فرستاده مخصوص فوستا بود که به نزد ژنرال الکساندر فرستاد و من در جاده کراولین دستگیر و مجروح کردم... لعنت به شیطان...! اين داستان خیلی قدیمی است و سالها از آن می گذرد.

آنگاه بار دیگر از حافظه خود یاری طلبید و سپس لحنده زد و گفت:

- الان درست به خاطرم می آيد... او را در راه دستگیر و زخمی کردم و فرمان فوستا را از او گرفته و در برابر چشم از هم پاره نمودم.

بعد او را به منزل برده و مدتی پرستاري کردم تا جراحتش التیام پذيرفت او به من گفت: از اين پس مرا يکي از دوستان صميمی و فداکار خود بدانيد زيرا رهين منت شما هستم، سپس مجدداً لحنده زده گفت:

- رهين منت من بودنش خیلی زياد است چون من او را زخمی کرده و بعد به معالجه اش پرداخته بودم اگر بدون زخمی کردن از او پرستاري می کردم اين

کلمه بسیار درست بود.

به هر صورت مرد نیکی بود و زنان را می‌پرستید و همیشه دل در گرو عشق بانوان داشت! آنگاه افکار خود را به قسمت دیگر ورقه مزبور معطوف نموده گفت: این سائنا کیست؟ مثل اینکه به خاطرم آمد مدتها پیش، موقعیکه در تعاقب (موره ور) نامی که به ایتالیا پناهنده شده بود مشغول بودم، شخصی را که استاد شمشیربازی بود و سائنا یعنی (صاعقه) نامداشت ملاقات کردم. این شخص ابتکار جدیدی در فن خود داشت و ضربت مخصوصی از خود در آورده بود که خیلی کاری بود.

من در اولین باری که طرز شمشیربازی را دیدم آنرا در مغز خود حفظ نمودم و به احتمال قوی سائنا که در نامه اسم برده اند همان شخص است. زیرا در مکتوب قید شده که:

«یکنفر شمشیرزن، حادثه جو و همه کاره» پس یقیناً همان است که حدس زده ام! از روی برخی اصول نامعلوم و مرموز، یک نفر شمشیرزن ممکن است دست به هر کاری بزند!

مجددآ پاردادیان به تفکر پرداخت و سر را به پشتی نیمکت تکیه داد و چشم به سقف اطاق دوخت.

لحظه‌ای بعد گفت:

- حدس من غیرممکن به نظر نمی‌رسد پس این سائنا همان است که می‌گوییم. باید او را دید.

با مطالعه این نامه، سررشه‌ای به دستم آمد و باید دنبالش را بگیرم و گره از این کار باز کنم.

اگر سائنا زنده باشد حتماً او را پیدا می‌کنم و یا جان خود را در این راه می‌گذارم. - به هر حال باید این سائنا را پیدا کنم... اگر زنده باشد او را یافته و سرانجام خواهم فهمید که پسرم کجا است؟ ولی اگر مرده باشد... این دیگر امری است جداگانه! ... سپس باز هم به فکر رفت و آنگاه گفت:

- پسرم!... راستی خیلی عجیب است...! زیرا اثری که تلفظ این کلمه در من

ایجاد می کند تا گتون سابقه نداشته است.

پاردايان ابرو درهم کشید و در خاطرات خود جستجو کرد و گفت:

- اين جوانک که اخیراً سر راه من قرار گرفته چه جذبه‌اي دارد که مرا  
اینطور مجنوب خود کرده است؟

من هر گز با کسانیکه تازه ملاقات کرده‌ام چنین احساسی در خود نکرده‌ام  
درست است که این جوان خیلی رشید و با شهامت است.

ولی امثال او در نظر من چندان ارزشی نداشته‌اند.

پاردايان لحظه‌ای دیگر متذكر ماند و سپس گفت:

- علت اينکه کردار و رفتار اين جوان جلب توجه مرا کرده اينست که تمام  
حرکات و سکنات او درست شيه اعمال و حرکات ييست سالگي من می‌باشد.

اين شباهت اخلاقی عجیب است که مرا مفتون او کرده و می‌گوییم پسر من ...

پاردايان کلام خود را ناتمام گذاشت و از نیمکت برخاست و در اطاق به قدم  
زدن پرداخت و برای اينکه رشته اين افکار مزاحم را از هم پاره کند گفت:

- فکر من نادرست است... زیرا اين جوان پدر دارد و در نتيجه پسر من  
نيست... خيلی روشن است... ولی با وجود اينها... مجدداً حرف خود را ناتمام  
گذاشت و به طرف ميز رفت و دست به روی ورقه دومی گذاشت و گفت:

- ييست سال است در اين دنيا فقط به خاطر يك نفر زنده مانده‌ام و آن يك نفر  
پسر فوستا يعنی پسر من است.

اين جوان که اينک خود را در قلب من جای کرده‌اند ک شباهتی به فوستا  
دارد.

شاید از لحاظ صفات هم نظير او باشد... اگر اينطور باشد هر گز نمى خواهم  
او را به يشم!... حالا که اين ژان پهلوان...

پاردايان تا اسم ژان را به زبان آورد ساكت ماند.

لحظه‌اي بعد گفت:

- اينهم مسئله دیگري است... اين جوان اسمش (ژان) مى‌باشد... اسم  
کوچک من نيز ژان است!

لحظه‌ای دیگر تأمل کرد و بهزحمت این افکار موذی را از سر ییرون نمود و گفت:

- هفده سال، بدون اینکه خم بهابرو بیاورم به تعقیب (موره‌ور) پرداختم و سرانجام او را به چنگ آوردم.

در وحله اول خیال کشتن او را داشتم ولی چون دستگیرش کردم از این خیال منصرف شدم و او را بخشدیدم.

بعداً به اجل خودش مرد و البته تقصیری متوجه من نمی‌شد. بیست سال هم هست که به خاطر پیدا کردن پسر فوستا به زندگی علاقه دارم. حالا از کجا معلوم همانطوریکه پدرم بعد از سالها جستجو سرانجام مرا پیدا کرد من هم پسرم را پیدا نکنم و لذت پدری را دریابم؟

هر کاری امکان دارد و در اثر صبر و حوصله آنچه غیرممکن به نظر می‌رسد امکان پذیر می‌شود... پس صبر کم و منتظر باشم...!

آنگاه روی نیمکت نشست و ورقه دومی را برداشت و گفت:

- به بینم در این ورقه چه نوشته‌اند؟

به طوریکه می‌دانیم این ورقه به زبان اسپانیائی بود که خانم گلین گل از خواندن آن عاجز ماند ولی پاردادیان که مدت‌ها در اسپانیا و ایتالیا بود و این دو زبان را مثل زبان مادری خود می‌دانست به سهولت شروع به مطالعه آن کرد و با تعجب گفت:

- خیلی عجیب است!

این نسخه همان کاغذی است که دست کنیینی بود و من بزور آنرا گرفته و خواندم!...

نسخه‌ای که در دست اوست ترجمه‌این است و در آن محل گنج مشخص گردیده... باز هم تعجب آور است که این نشانی‌ها همه‌اش دروغ و غلط است. زیرا من می‌دانم که گنج فوستا کجا است!

پس این اوراق چه مفهومی دارند؟ گویا این نوشته‌ها رمزی است و به طریق مخصوصی قرائت می‌شود... به بینم کشف این رمز توی این کاغذ موجود است یا خیر؟....

آنوقت ورقه را مجدداً تحت بررسی قرار داد پشت آنرا ملاحظه نمود به روشنائی چراغ گرفت و سپس بالای لوله چراغ قرار داد تا شاید در اثر حرارت خطوطی در آن نمایان گردد.

آخر سر آنرا در آب فرو برد تا بلکه نوشته یا علامتی دو آن پدید آید ولی از هیچ یک از این کارها نتیجه‌ای نگرفت، فکرش خمته شد و ورقه را تا کرد و در جعبه گذاشت و آنرا در گنجه پنهان نمود و زیر لب گفت:

- باز هم باید این نوشته را تفحص کنم تا یاد رمز اصلی آنرا پیدا نمایم.

آنوقت در اطاق به قدم زدن پرداخت و آهنگ یک تصنیف قدیمی را که دوست داشت با سوت نواختن گرفت و پس از چند دقیقه با خود گفت:  
بالاخره تکلیف خود را نمی‌دانم!... ولی به نظرم بهتر است به کارهای این جوان رشید و بریتل دخالت نموده و در ضمن مراقب کسی‌یی باشم. ولی راستی مگر من چه کاره هستم؟...

سپس غضباک شد و پای بزر مین کوفته گفت:

- من نمی‌توانم آرام بگیرم و هانری بدمعت را بکشند!... اگر از جان او مدافعه نکنم مثل اینست که در قتل او شرکت داشتم... از طرف دیگر فعالیت‌های جدید موجب تفریح خاطر من گردیده و در نتیجه عمرم به تبلی و ییکاری نخواهد گذاشت!

پاردايان پس از اين استدلال و تصميم، چون زياد خسته بود به بستر شتافت و طولي نكشيد که به خواب عميقى فرورفت.

## ۳۲

### پیشگوئی

صبح روز بعد، پاردايان برای تفریح خاطر در خیابان قورخانه پاریس قدم می‌زد و در کوچه سن آنتوان بالا و پائین می‌رفت.  
پیش از بیرون آمدن از مهمانخانه با خود گفته بود:  
- خیلی وقت است به دیدار آقای سولی نخست وزیر نرفته‌ام و اینک ملاقات او را لازم می‌بینم.

لذا پس از مدتی قدم زدن، به طرف کاخ حرکت نمود.  
چون وارد کاخ شد نام خود را به پیشخدمت مخصوص تذکر داد و در اطاق، منتظر ماند.

ناگهان چشم پاردايان در میان انبوه جماعتی که در اطاق انتظار منتظر بودند به مردی خوش لباس و موقر افتاد که با ممتاز خاصی در اطاق قدم می‌زد و او نیز طالب دیدار سولی بود.

پاردايان به قیافه این شخص دقیق شد و پس از اندکی تفکر تبسمی بر لب راند و با خود گفت:  
- من این چشمها را کجا دیده‌ام؟... این قدوبالا و حرکات اختصاصی به خاطرم آشنا می‌آید.

با وجود این سرووضع آراسته نمی‌توان او را یک آدم حسابی تصور کرد.

از لهجه اش هم معلوم است ایتالیائی است. به هر چه شیطان است لعنت من این شخص را دیده ام... ولی کجا؟... چه وقت؟.

در این اثنا پیشخدمت از اطاق نخست وزیر خارج شد و یکسر به سوی او آمد و او را به اطاق سولی راهنمایی کرد و رشته افکارش را از هم گسیخت.

مشخصات نخست وزیر هانری چهارم بدینقرار بود:

سن پنجاه سال، پیشانی بلند و صاف، ابروهای پرپشت، ریش خاکستری و مرتب، چشمان نافذ و قیafe نخش، حرکاتش تند و سریع بود.

این شخص یعنی آقای ماکزی میلین دبونون، بارون دروسینی، دوک دو سولی، نخست وزیر و وزیر مشاور و دوست صمیمی هانری چهارم پادشاه فرانسه بود.

سولی به مجرد ورود پاردايان چند قدم به استقبال او آمد و با او دوستانه دست داد و تبسمی محبت آمیز برلب راند.

او از ملاقات پاردايان به حیرت افتاده بود ولی سعی داشت در قیافه اش اثری از این تحیر دیده نشود.

ملاقات شوالیه پاردايان برای او مسرت بخش بود و نمی خواست از ابراز مسرت خود جلوگیری نماید.

به مستخدم دستور داد صندلی را کنار میز کار او که رویش پر از اوراق بود بکشد.

سپس گفت:

- وقتی زنگ زدم آقای (گیدولوپنی) را وارد کنید!

مستخدم تعظیمی کرد و خارج شد.

آندو نفر در برابر یکدیگر نشستند و پس از انجام تعارفات معمولی، سولی چشمان نافذ خود را به صورت پاردايان دونحت و با اضطراب غیر مفهومی گفت:

- چون به اخلاق شما واردم، مقدمه چینی را کنار می گذارم لذا نمی گویم چگونه می توانم خدمتی برای شما انجام دهم و می گویم باز چه لطفی درباره من دارید؟

پاردايان با ساده دلي معمولى خود گفت:

- جناب سولي، اين دفعه برای ابراز لطف نزد شما نیامده ام بلکه برعکس از شما تقاضائی دارم!

سولي با تردید گفت:

- آيا ممکن است سعادت خدمت شما را داشته باشم؟ اگر اینطور است مطمئن باشيد که هرچه از دستم برآيد مضايقه نخواهم کرد!

پاردايان لبخندی تشکر آميزي برلب راند و با همان آهنگ ساده و بي پيرايه خود گفت:

- چون مدت‌ها است عمر خود را به سير و سياحت در کشورهای ديگر می‌گذرانم و در نتیجه اکنون که به میهن عزيز خود بازگشته‌ام به کلی از جريان امور داخلی بي خبرم به طوري که يك کودک ولگرد کوچه‌ها، اطلاعاتش درباره امور جاري مملکت ييش از من می‌باشد.

با خود گفتم اينکه وضعش نیست و بهتر است نزد جناب سولي بروم و چون ايشان از همه بهتر و بيشتر وارد جريان می‌باشند، مرا از چگونگي وضع مملکت آگاه می‌سازند!

سولي بي نهايت متعجب گردید ولی طبق معمول تعجب خود را هويدا نمود و چون پاردايان را خوب می‌شناخت و می‌دانست اين شخص از آن زمره اشخاصی نیست که وقت گرانبهای او را به داستان سرائي و ياوه گوئي تلف نماید و قطعاً موضوع مهمی را مطرح خواهد نمود و در پی فرصت می‌گردد لذا گفت:

- بفرمائيد چه می‌خواهيد بدانيد؟

پاردايان گفت:

- خيلي چيزها... آنچه که تا به حال پيش آمده و آنچه در شرف وقوع است. از شاه صحبت کنيد... از ملکه شرحی بگوئيد. از موضوع نيابت سلطنت ملکه موقع برگزاری جشن آن سخن بگوئيد.

سولي چين به پيشاني و گره برابروان انداخت و شرحی در موضوع نيابت ملکه اظهار داشت و تذکر داد که چگونه ملکه در اين مورد تعجیل می‌کند و چگونه شاه

امروز و فردا می‌نماید و این موضوع را به تعویق می‌اندازد!

پاردايان آرنج خود را روی میز تکیه داده و به سخنان او گوش می‌داد و ضمناً به روی میز که انباشته از اوراق و پرونده‌ها بود نظر می‌کرد ناگهان چشمش به گوشه کاغذی افتاد که تمام آن در زیر اوراق دیگر پنهان بود و تنها گوشه آن از لای کاغذها دیده می‌شد که روی آن نوشته بودند: «گنج ده میلیون گido لوپینی.» پاردايان در ضمن اینکه به گفته‌های سولی گوش می‌داد فکر می‌کرد که این شخص همان است که نخست وزیر دستور داد بعد از رفتن او وارد شود و در این حال به او الهام شد که آین آقای لوپینی همان است که در اطاق انتظار به چشم او آشنا آمده است:

لذا به افکار دور و درازی فرورفت.

این سه کلمه:

«گنج ده میلیون» او را به هزار خیال و ادار نمود.

این شخص ناشناس به نظر او آشنا آمده بود و از وضع قیافه‌اش حس زده بود که نجیب‌زاده نیست و چون ایتالیائی بود لابد با کنسینی ایتالیائی شناسائی داشته و چون کنسینی در صدد تصرف گنج می‌باشد این شخص نیز دم از گنج زده و قطعاً روابطی بین او و کنسینی وجود دارد.

در ورقه دیشی نیز همین موضوع نوشته شده بود.

تمام این تصورات دست به هم داده و طوفانی از افکار مفسوش در مغز پاردايان به پا کرده بودند.

در پی این اندیشه‌ها در دل می‌گفت:

- قسم می‌خورم که این ده میلیون همان گنج پرم می‌باشد!

آنگاه چنین نتیجه گرفت.

- می‌خواهم بدانم این لوپینی با سولی چکار دارد؟

این فکر هنوز در مغز او بود که ناگهان چشمان خود را به گوش و کnar اطاق دفتر وزیر انداخت.

آیا در جستجوی چه بود؟... خودش نیز نمی‌دانست و آنچه بدیهی است،

بی اختیار چشمانش در تفحص بودند.  
اند کی بعد مجدداً قصد صحبت با سولی نمود و نخست وزیر که نمی‌توانست  
بی‌افکار او بیرد منتظر تجدید مطلع سخن بود.  
پاردايان ناگهان گفت:

- ملکه هنوز ییش از این پاشواری خواهد کرد!

سولی متغير ماند و پرسید:

- شما از کجا این حرف را می‌زنید؟ معلوم می‌شود خبرهایی دارید؟  
پاردايان سربسته گفت:

- خبری ندارم و تنها حدس می‌زنم. مگر نه اینست که در مورد تشریفات  
مذبور پیش گوئیهایی به عمل آمده است؟  
سولی شانه بالا اندانته گفت:

- چرا شاه از این پیش گوئی ییش از حد لزوم مشوش است.  
بین خودمان باشد... حقیقت اینست که همین پیش گوئیها سبب شده که هانری  
موضوع جشن را به تعویق می‌اندازد!  
پاردايان نگاه تندی به سولی افکنده گفت:

- او کاملاً حق دارد!

سولی به لرزه درآمد و بدون اینکه اضطراب خود را پنهان نماید گفت:  
- پس شما هم به صحت این پیش گوئیها اعتقاد دارید؟  
پاردايان گفت:

- من به طور کلی به این چیزها معتقد نیستم و اغلب این حرفها را پوج  
می‌دانم... ولی این پیشگوئی را به طور استثناء قبول داشته و در صحت آن هیچ  
تردیدی ندارم!

به شنیدن این حرف رنگ از روی سولی پرید و صندلی خود را به طرف  
پاردايان کشیده آهسته گفت:

- آقا! شوالیه، شما را به خدا آنچه در این باره می‌دانید بگوئید. گویا اطلاع  
یشتری دارید!

پاردايان گفت:

- جناب سولي، من ديگر خسته شدم از بس گفتم چيزى نمي دانم !. مگر منجمين پيش گوئي نکرده اند که شاه در پاييان مراسم يك تشريفات بزرگ کشته می شود ؟ اين حرف را بnde نمي گويم بلکه منجمين بزرگ خبر داده اند ! سولي که منظور او را درياfته بود رنگش تيره شد و گفت:

- پس شما خبر داريid که ملکه ...

پاردايان حرف او را بريده گفت:

- جناب سولي، شما را به خدا آنچه را که من از قول ديگران می گويم بهمن نسبت ندهيد. شما در نظر مجسم کنيد:

زنی طناز و طالب شهرت، از خدا می خواهد که چنین تشريفات خيره کننده ای برپا شده و او بتواند با زينت و جواهرات خيره کننده خود در انتظار خودنمائي کند و ممکن است ملکه نيز اجرای اين تشريفات را بدون داشتن مقاصد و حشتناکی، به همان منظور خود فروشی خواستار باشد. زيرا ملکه نمي داند که تشريفات مورد تقاضاي او همان است که منجمين پيش گوئي کرده اند.

سولي به تندی از جا برخاست ولی پاردايان بازوی او را گرفت و گفت:

- کجا می رويد ؟ ...

سولي گفت:

- می روم قضيه را به شاه بگويم !

پاردايان شانه بالا افکند و گفت:

- عجب !... جناب سولي، اگر من می خواستم اين مطالب را به شاه بگويم چرا

پيش شما می آمدم ؟

سولي گفت:

- درست می گوئيد !

پاردايان به ملايمت گفت:

- از اين گذشته، وحشت شما مورد ندارد.

من گفتم شاه در پاييان اين تشريفات به قتل خواهد رسيد.

پس یقین است که تا آن موقع گزندی به وجودش نمی‌رسد و با آسایش خیال  
می‌تواند به کار خود پردازد !  
سولی گفت:  
- باز هم حق با شما است. ولی این دفعه گفتید که شاه سرانجام کشته خواهد  
شد.

پاردايان به مادگي گفت:  
- من چه وقت همچو حرفی زدم؟. منجمین اينطور گفته‌اند. !  
سولی که پاردايان را خوب می‌شناخت ديگر اصراری نمود زيرا می‌دانست  
که اگر بيشتر اصرار کند پاردايان پاسخی جز آنچه گفته است خواهد داد لذا  
گفت:  
- پس به شاه توصيه می‌کنم که به هیچ وجه اجازه برپا شدن تشریفات را صادر  
نماید !

آنگاه نگاه مشورت آميزی به پاردايان انداخت.  
پاردايان گفت:  
- اشتباه است !  
سولی پرسید: - چرا  
پاردايان گفت:  
- چون اگر جشن مزبور عملی نشود، حریفان به حیله‌دیگری دست زده و  
جشن بزرگ دیگری تهیه خواهند دید و به مقصد پلید خود خواهند رسید !  
سولی گفت:

- پس چه باید کرد؟  
پاردايان جواب داد:  
- باید با کمال مهرbanی با انعقاد این جشن موافقت نمود و پادشاه رسماً روز  
ویژه‌ای برای این کار معین نماید که کسی در حسن نیت شاه تردیدی ننماید.  
حالا نیمه ماه مه است و مثلاً ترتیب جشن را به نیمه سپتامبر محول کند.  
از حالا تا آتیروز چهارماه فرصت داریم و این مدت برای تهیه مقدمات چنین

جشن بزرگی زیاد نیست... در نتیجه این کار، شاه مدت چهار ماه از هر گونه  
پلائی در امان است! سولی متفسکرانه گفت:  
- درست است.

ولی آخرش چه باید کرد؟ پاردايان جواب داد:  
- وقتی این چهارماه منقضی شد آن وقت بهانه دیگری به دست می آورد و  
اجرای مراسم جشن را بهبهار آینده موکول کنید.

سولی پرسید:

- آنوقت چه کنیم:

- عجب حکایتی است سولی عزیز... مرا سؤال پیچ کردید! ... تا بهار آینده  
یکسال وقت دارید و در این مدت معلوم نیست کی مرده و کی زنده است. در این  
یکسال چه تغیرات مهمی که ممکن است پیش بیاید و چه سرها بیکلاه بشود.  
افکار هم مثل اشخاص عوض می شود.

شاید هم تا آن موقع ستاره ها تغیر مکان داده و پیشگوئی قتل او نیز از میان  
برود!

پاردايان که آنچه می خواست بگوید، گفته بود دیگر نشتن را جایز ندید و  
از جای برخاست تا خدا حافظی کند.

سولی چون چنین دید دو دست او را در دست گرفته محکم فشار داد و  
به صدای موثری گفت:

- تا شما را دیدم فهمیدم که ضرورت ایجاب کرده به اینجا قدم رنجه  
کرده اید. زیرا هرچا که پای شما بر سر معلوم می شود خطری متوجه آنجا است و  
شما برای رفع خطر دامن همت و مردانگی به کسر زده اید... نمی دانم چگونه از  
شما تشکر کنم زیرا همیشه کار شما خدمت بلا عوض است و کسی نمی تواند  
محبت های شما را جبران نماید!

پاردايان خنده دید و گفت:

- روزی می رسد که من هم تقاضائی از شما حواهم نمود و آنوقت تصدیق  
خواهید کرد که من از آنچه داده ام بیستر خواهم خواست!

سولی به صداقت گفت:

- باور نمی کنم!

آنگاه برخاست و برای وارد کردن شخصی که بعد از پاردايان قرار ملاقات داده بود دست به زنگ برد.

پاردايان که به طرف در اطاق می رفت ناگهان توقف نمود و انگشت به پیشانی نهاد و گفت:

- پیدا کردم!

سولی با تحریر گفت:

- چی را پیدا کردید؟

پاردايان گفت:

- آقای سولی، شما گفتید چگونه از عهده تشکر من برآید، حالا وسیله اش را پیدا کردم!

سولی به خوشحالی تمام پرسید:

- راستی!... آیا تقاضائی از من دارید؟

پاردايان گفت:

- بله، تقاضائی دارم که برای من خیلی مهم است.

سپس به سردی گفت:

- می دانید که اطاق انتظار شما خیلی شلوغ است و عبور از آنجا برای من دشوار می باشد.

آیا راه خروج دیگری ندارید که من خارج شوم؟

سولی پرسید:

- تقاضای شما همین بود؟

پاردايان حرکتی به خود داده گفت:

- عجب!... این موضوع که در نظر شما چیزی نیست برای من خیلی اهمیت دارد... چون بعضی اوقات فکرهای عجیبی در مفزم پیدا می شود!

سولی خندید و گفت:

- جلب رضایت شما برای من کاملاً آسان است. بفرمائید بیائید.

پاردايان گفت:

- بهزحمت شما راضي نیستم چون امروز به قدر کفايت شما را زحمت داده ام،  
راه را نشان بد هيده خودم می روم!

سولی اصراری نکرد و با دست پرده بزرگی را نشان داد و گفت:

- از اينجا بفرمائيد. آنجا راه اندرون کاخ است... وارد دالاني می شويد  
دست راست دری است که به حیاط کوچکی باز می شود و می توانيد آسوده از  
آنجا بیرون برويد!

پاردايان در دل گفت:

- منهم همین را می خواستم!

آنگاه در برابر سولی سر فرود آورد و به سمت پرده رفت و سولی بدون  
هيچگونه سوء ظني به طرف ميز خود رفت و در صندلي خود نشد.

پاردايان پرده را به يك سو زد و در را باز نمود. پرده را انداخت و يك  
طرف در را بست و لنگه ديگر را نيمه باز گذاشت و خود پشت در ماند و تمام  
خواس خود را در گوشها جمع کرد و در دل گفت:

- باید بدانم این آفای گيدولوپينی در موضوع کدام گنجي می خواهد صحبت کند.  
در اين اثنا شخصی وارد اطاق وزیر گردید و نخستین کلمه ای که بر زبان راند  
پاردايان فهميد که همان ايتاليائی می باشد:

این شخص که پاردايان خیال می کرد سابقاً او را دیده است سائتا بود!

اینکه سائتا را امروز با لباس فاخر و سرووضع آراسته می بینيم دليلش اينست  
که از مدتی به اينطرف، ژان پهلوان کاملاً به او رسيدگی می کرد و سورساتش را  
راه می انداخت و پولهائира که سائتا از راههای ديگر به دست می آورد صرف تهيه  
وسائل انتقام از ژان پهلوان می نمود. بدین جهت ژان غير از همان لباس نيمدار  
مالک چيزی نبود در صوريکه سائتا پس اندازی داشت تا در صورت لزوم بر عليه  
ژان خرج کند.

ژان ديناري پس انداز نداشت و آنچه پيدا می کرد می خورد و می بخشيد ولی  
سائتا توانسته بود معادل پنجاه پيستول که برای او مبلغ نسبتاً قابلی بود ذخيره  
نماید.



